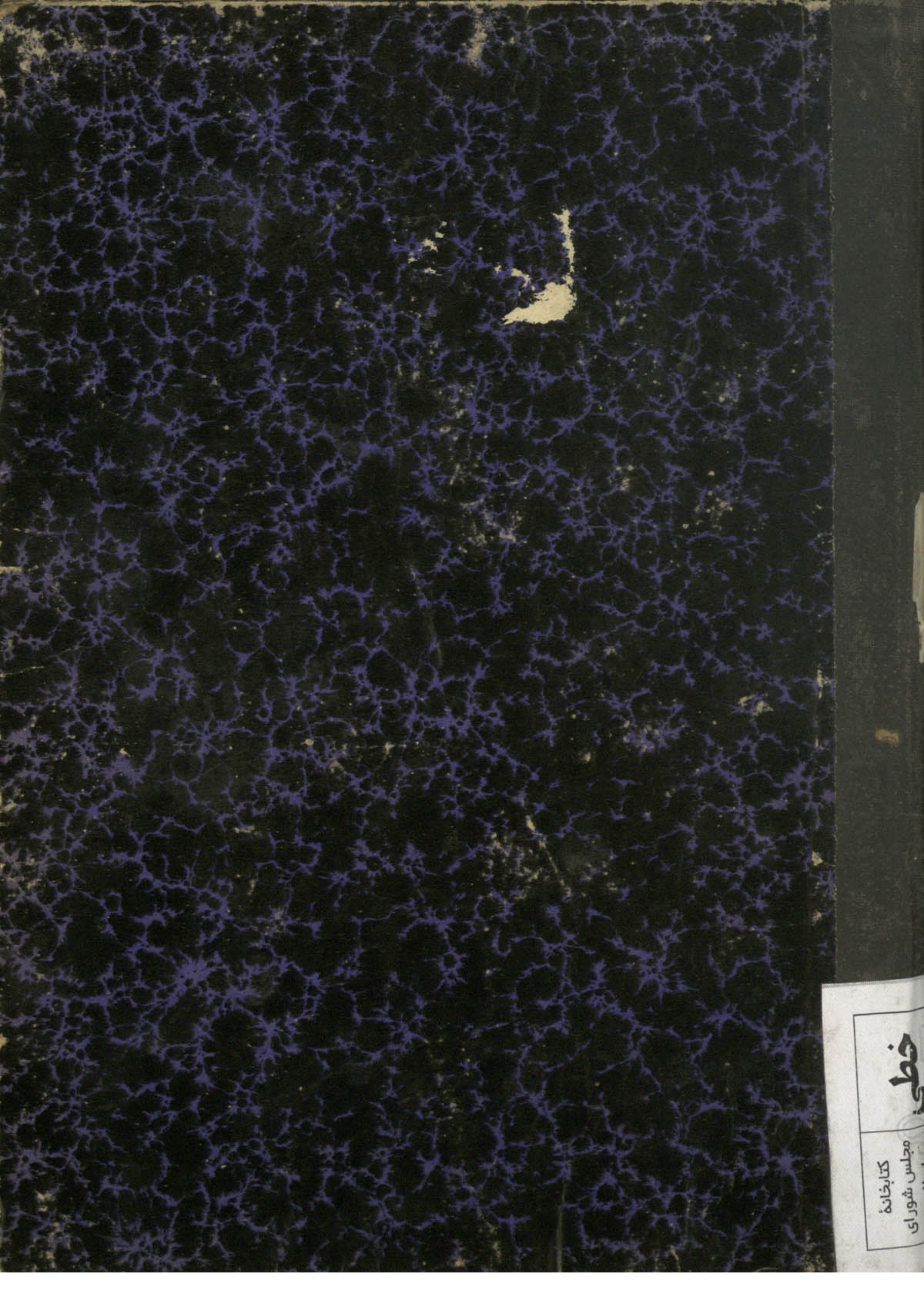

کتابخانهٔ
مجلس شورای
خطی

فى النذرات

لمنيد او يهدى ويمضى بهذه النية على القول الاخر وعلى الثانى يخرج عن الملك بالنذر ومع
العمل بمقتضاه ولا يبعد صرف المطلق الى الثانى فان كانت قرينة على الاول حمل عليه فالمجرد
التصدق فالذى يظهر من كثير من الاصحاب هو الحكم بانه لا يخرج عن الملك بمجرد النذر
ان النذر ليس هو المال بل الصيغة الواقعة عليه فلا يخرج عن ملكه بدونها ولا يبعد عند
بالنذر وجعله صدقة فهو باق على ملكه الى ان يقع منه الجعل المذكور وعلى وجه مشروع وان
للمستحقين بهذه النية خرج عن ملكه بذلك ووجب عليه ايصاله الى اربابه كالزكوة وغيرها و
الصحيح عن محمد بن يحيى الخثعمى قال كنا عند ابى عبد الله جماعة اذ دخل رجل من موالى ابى جعفر
فداك انى كنت اعطيت الله عهدا ان عافانى الله من شىء كنت اخافه على نفسى ان اتصدق بجميع ما
حولت عيالى من منزلى الى قبة فى خراب الانصار وقد حملت كل ما املك فانا بايع دارى وج
ابو عبد الله انطلق وقوم منزلك وجميع متاعك وما تملك بقيمة عادلة واعرف ذلك ثم
جلدا ما قومت ثم انظر الى اوثق الناس فى نفسك فادفع اليه الصحيفة واوصيه ومره ان حد
وجميع ما تملك فيتصدق بعنك ثم ارجع الى منزلك وقم فى مالك على ما كنت فيه فكل انت و
كل شىء تصدق فيما تستقبل من صدقة او صلة قرابة او فى وجوه البر فاكتب لك كله واحصه فاذا كان راس السنة فانطلق الى
الرجل الذى اوصيت اليه فمره ان يخرج الصحيفة ثم اكتب فيها جملة ما تصدقت واخرجت من صدقة او بر فى تلك السنة ثم افعل
ذلك كله فى كل سنة حتى تفى لله بجميع ما نذرت فيه ويبقى لك منزلك ومالك ان شاء الله قال فقال الرجل فرجت عنى يا ابن رسول الله

الفيك الف وكو ودو الام
عاجز نبود اگر صفات تو گویم
از بنیة الف عبد المطلب
ازاد و هلام و محمد از نام

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۳۷۳۶۶۸
کتاب خزان و بهار
مؤلف قاضی محمد شریف کاشف شیرازی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۱۰۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۲۱۰۶۳ / ۳۷۳۶۶۸

(۱۱۳)
فى النذرات

لمنيد او يهدى ويمضى بهذه النية على القول الاخر وعلى الثانى يخرج عن الملك بالنذر ومع
العمل بمقتضاه ولا يبعد صرف المطلق الى الثانى فان كانت قرينة على الاول حمل عليه فالمجرد
التصدق فالذى يظهر من كثير من الاصحاب هو الحكم بانه لا يخرج عن الملك بمجرد النذر
ان النذر ليس هو المال بل الصيغة الواقعة عليه فلا يخرج عن ملكه بدونها ولا يبعد عند
بالنذر وجعله صدقة فهو باق على ملكه الى ان يقع منه الجعل المذكور وعلى وجه مشروع وان
للمستحقين بهذه النية خرج عن ملكه بذلك ووجب عليه ايصاله الى اربابه كالزكوة وغيرها و
الصحيح عن محمد بن يحيى الخثعمى قال كنا عند ابى عبد الله جماعة اذ دخل رجل من موالى ابى جعفر
فداك انى كنت اعطيت الله عهدا ان عافانى الله من شىء كنت اخافه على نفسى ان اتصدق بجميع ما
حولت عيالى من منزلى الى قبة فى خراب الانصار وقد حملت كل ما املك فانا بايع دارى وج
ابو عبد الله انطلق وقوم منزلك وجميع متاعك وما تملك بقيمة عادلة واعرف ذلك ثم
جلدا ما قومت ثم انظر الى اوثق الناس فى نفسك فادفع اليه الصحيفة واوصيه ومره ان حد
وجميع ما تملك فيتصدق بعنك ثم ارجع الى منزلك وقم فى مالك على ما كنت فيه فكل انت و
كل شىء تصدق فيما تستقبل من صدقة او صلة قرابة او فى وجوه البر فاكتب لك كله واحصه فاذا كان راس السنة فانطلق الى
الرجل الذى اوصيت اليه فمره ان يخرج الصحيفة ثم اكتب فيها جملة ما تصدقت واخرجت من صدقة او بر فى تلك السنة ثم افعل
ذلك كله فى كل سنة حتى تفى لله بجميع ما نذرت فيه ويبقى لك منزلك ومالك ان شاء الله قال فقال الرجل فرجت عنى يا ابن رسول الله

الفيك الف وكو ودو الام
عاجز نبود اگر صفات تو گویم
از بنیة الف عبد المطلب
ازاد و هلام و محمد از نام



هذا کتاب فرج بعد [illegible] از شدت و برشتقین

چون آرای فرج بعد از شدت در حرارت بهار رونکار لطف شامل
حضرت سبحانی است که ذات کامل انسانی را از وحشت سرای رحم در دامن
دایهٔ رحمت پرورش داده و در یتیم عمانی را از زندان صدف بر کرسی عزت
شرف نشانده و نقاب خفا از رخ کشاده گاه از جیب سحاب سنجاب
دامن دامن گوهر باران در گریبان بحر پیموده و گاه از تبسم کان بدخشان
طبق طبق لعل درخشان نثار گوش و گردن عروسان ختنی نموده شعر
افروخته از تو شمع لاله در سیر آب و توکل عیان نماید در هی فتیله داغ
نقاش نگارخانهٔ سر انگشت کوه کشای مشیتش کوهر لیجنون از بر
زلف لیلی کشیده دست بزم آرای اراده لشن جرعهٔ آبله دل خسرو را به قبله
عین زلف شیرین داغ نموده به بشارت اشارتش بهرام خونینی بلا که
بیجینی فلک چون بهرام چوبینی ده نوبت فضای حوادث فضا است
کیوان ایوان نشینی سپهر برین هند وبچه سومنات بلا شعر
او را کلکون قبا است به لطفش بود سرو راپشت چون ده هد

بکل اختصاص خزان کند گاه میر فصاحت سرش کو براهش فروشد غروت
حور دکرش برکلکه ان پای مودت زهی صاحب نظر راست بین که صاحب افسر را
سزاوار خلعت نبوت و تشریف خاتمیت داده است که دیدهٔ امهات
اربعه در ربع مسکون ربع نشینی ... سایه گستر شرف چون ذات شریفش
ندیده و صدف گهر سنجان نطق و اشارت عبارتی چون گوهر شریف بنا
نشیده طلیعهٔ جالب جمالش مطلوب حقیقی را بزمزمهٔ لولاک لما
خلقت الافلاک در دایرهٔ صاحبا او صولان عشق در آورده و مجنون
تحقیق را بترنم لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون شورهٔ شهر محبت کرده شوی
بهین بشر خاتم انبیا شفیع گنهکاران دجرا زدستی انو یافت رکن
جهان چو ازمومیای استخوان سپاس بی قیاس آن سرمی کوهر
کوهر شناسی که از لؤلؤ بر وجود هر جبرا و پسند دریج و شاهد
آنجان پیرایهٔ روی شاهد ایمانست و نظر اعتبارش هر مهره را که
اعتبار بند در مهرهٔ مهر ماه در رشتهٔ در حیز پای در دامان
در کشد و اینجاست که نظر ماقدش را زچند از بحر کهر پرور وایا
رایتهم حسبتهم لؤلؤاً منثوراً برکنیده که از جمال جمالش سل

در بغل دایهٔ کان چون حباب سراب قالب تهی کرده و از داغ غیرتش
آب سیر چشمهٔ گهر چون سواد چشم تیره نظر دود بر آورده بزرگ تری
گوهر این عقل عقده کشای دردری طلیعت ایست که از موج نخستین
مرج البحرین یلتقیان که کلام معجز قوام اجعلتم سقایة الحاج و عمارة
المسجد الحرام کمن آمن بالله و الیوم الاخر مشعر ایست بر اینکه تا مقام
مشعر الحرام مرجع واقفان موقف عرفات گشته چون خلیفهٔ عالیقدر
امیر المؤمنین بر منبر خلافت قدم نهشته و بیان بلاغت بنیان فکشفنا
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید مشعر است بر اینکه ناخن گره
جهان سیر فلک پردهٔ کحل بر مکحل افق هر شام کشیده جز رای دقیقه شش
قیفال عقده ما لا ینحل را بنشتر بیان نکشوده شعر بذکرش شب روز
سیل روانه بیانک بلند است اوراد خان دهد خط هر موج بر روی
آب ز آیات فضلش نشان باب باب رهش بر تصور رسند منتهی
کوه انجم کوچه اندیشه ها چون مرغ هزار دستان زبان هم داستان شکوه
سکتهٔ خموشی جز در حرارت بیهوشی نیست و فی الحقیقه این نهال
طوبی مثال را اگر از سینی سخن [illegible] بر سر کناره از آن به که از ده نطق

چون پای شمع اش در سخن لکن مقید داری و اینجاست که خدای زبان
آور بیزبان کوهر نطق انسانی را در صدف لب بر رشته بیان کشیده و
بلسان ناطق انسان را در بلسان مزیت و افتخار پرورده شعر رخ
معرفت زاب رنگ سخن فروزد چو ادخنده گل در چمن بمن گفت
حرف زبان جرس که آهن دلان نند صاحب نفس پس تو بیزای عزیز
بااین هوش گوش مردانه گوش کر کوس سخنوری چنان بربام داوری
زنی که بلاغت نوایان لغت تازی چون کبک دری زاغ وحشت را
سراغ گیرند و این شمع سوسن نما را از دم عیسوی چنان افروزی
که شعاع فروغش از حجاب فانوس دهن چون نکهت مشک از ره
نافهٔ غزال ختنی بیابان در بیان پرتو انداز د که انگه چون زبان آوران
نقل بیهوده و سخن پردازان قصهٔ حمزه در خرابات بیخودی و خرافات
و خلطات کوی ورد [illegible] بیخودی دم از ترهات زنی شعر باید
سخنت بجای باشد خود هرزه درا درای باشد باید چو سخن
دگر بریزی غربال بیار که خاک بیزی تو طبیعهٔ کلام را این
اشارتیست که اگر چون طوطی خوش بیان زبانت را از ربط

سلاست زبانی نیست و رشتهٔ خوشی از پای این شکستهٔ بال بردار
و بکذار تا بفراغ بال فال نوا زند و اگر چون زاغ در عرصهٔ سخن لنگی
تا چون کلاغت نگرفته اند بند سکوتش بر پای نه که سکوتش
جز در دام خوشی نیست پس هر آن عارف که نقاب از رخ معارف
بر نگیرد معرف کنوز گنجینهٔ سینهٔ خود نگردد در کنج خمول و ذلت
نبود پامال ظلوم جهول گردد تو نیز اندر عرفان در آ و بتازیانهٔ
امر معروف نفس براه آورد انما انت منذر و لکل قوم هاد من اهتدا
من اهتدی فانما یهتدی لنفسه و آنکه منکر ربط کلام بینی
در صورت نوعیش منکر و در زیر لکد نهی منکرش کیر که ان
انکر الاصوات لصوت الحمیر مصرع در جواب مکن خود را افسانه نمی
گویم زبان سکه نکار دار العیار اعتبار در اقرار بصدق
بر قرار است که هر که چون اخگر غوطه در خون جگر نزند در میدان
سخنوری جگر دار نیست و هر که در خمخانهٔ داوری چون
درد در قعر خم جا نگیرد جز راه پس خم از هیچ راهی خبر دار نه
ولیکن فرصت مخالف نوا کر بزرگ و کوچک را چون چنگ در گوشمال

در گوشمال هذا فراق داید از نغمهٔ عراقش چه شوق و حصار فیروزه
نشابور خای فلک که عرب و عجم را چون نی بر نطاق طاقت صد گره بسته
زنگولهٔ دل عشاق از نغال همیون نغمه چه ذوق شعر عمریست که بجمن
هم خسر و است می در تن شیشه خون مرده است شرح مطول را
مختصر کردم فصلی تازه بشنو بوسیلهٔ نمائی که چون در زمین چمن پنج
روزه نشاط پنجهٔ هوس من مجنون سیه پلاس را قوت سرپنجه
سرپنجه شیب بر تافته و در ساحت مو در خانه زده باقی سخنم
مویا نر کهولت ره یافته مرا کرد ید از حوادث دندان در دهن
نگذاشته چگونه کوهر سخن از صدف لب فرو ریزم و خصم تیره
بخت ملال سپهر در حلق بلال خیال لم یخنه پس چسان بر سر
داوری باد آن سخنوری لب کشایم ما کر قلم چون کمان گشته
دیگر بجیه کمان در میدان انشای فارسی افشای فارسی نمایم
که لب فارسان فارس و عراق بر اسب چوبینی من نخندند و بجیه
دوی بر اسب تازی با تازی سوار از لغت تازی در آیم که تند
ملامت چون رگ گردنم ده بر نفس نبند شعر منم پیر هوم از ملامت مال

ز سرمایه نادرم همین نقد سال کنون آیدم گنج عزلت بکار کما قال
کند قلتم چلند دار فاما چون در کنج انزوا بیکاری را از نتایج بیعاری
دیدم با چنین بار گرانی چون بازیکران اسب جهنده در میدان لا
بازیکری در تاختم و شود وحشت در جملهٔ بکران کهن طبع در انداختم
که صمصام خون آشام در غلاف احتجاب مرده ایت در کود و مرغ دل
عاشق بر آتش شوق بی زمزمه نالهٔ کباب نیست ره شود شعر نیاید برون
تا که تیغ از غلاف جنگ رساند ز مغز بناف شررت چون برهنه
آید از جیب سنگ بکرزن بخند شمع پالهنگ تا آنکه روزی نظر
بر تاریخ فرج بعد از شدت افتاد که چون برج ذو جسدین در
شطری از منقلب و ثابت شدت و رخامند برج بود و چون مبارز
دو تیغ باز ملازک تا دکها سکافش بارک کردن موافق و مخالف
جدل بیمر حکایتش متضمن فرجی بعد از شدت و هر سر کن ششی
متعرض راحتی بعد از صعوبتی ولیکن حسنای بود مجرد از نیام فصاحت
و شاهدی برهنه از لثام ملاحت هر چند که تیغ فاخر را بر صنگی
شهرت افزای گوهر جوهر است و شاهد خوش بدن را عریانی

جلوه ده قامت سیمبر شعر منت جامهٔ سندس نکشد دوش برهنه
کهر مرا چه غم ار نیست صدف جامهٔ تن فاما بقیهٔ طبع بحرک شغل
ایام حبا کشته بر آن سزاست که اگر راه نمای سرگشتگان تیه حیرت
در مسلک توفیق هی عصای اتوکؤ علیها عصای هدایت بدست
ارادتم دهد و از خوشهٔ گل سنبله مائة حبة تحم توشهٔ در انبار
فرصتم نهد از این کتاب بوسیل انتخاب و همچنین از کتب و روایات
دیگر جمعی برهنه پایان بو مجنون قصص را بحلهٔ عبارت و حلیهٔ
استعارات چنان تن آرایم که آهو چشمان حریم ناز بر تمنای لیلی
جمالش در دشت خیال آهو صفت شود وحشت نمایند و مقام
نشینان قصر شیرین اعجاز در آرزوی جوی شیر مقالش چون
نقش تیشهٔ فرهاد در لباس عریانی در آیند شعر بتوفیق داد
نطق آفرین شفا بخش دهان نور یقین بکام تو شهدی کنم
از میان جو انگشت لیسد ز باز دهان کباب سخن را کنم خوش
نمک نشو نند اگر چون کباب فلک خیال نقش بندم شاهد حالت
که در دین کارگاه میبود تا ربشبهای تاره خواب خود را صرف

ابن محمل نمودم تا بجلی از محمل سخن ... ان بستم

این محمل نمودم تا تجلی از محمل سخن چون ناقه ... بان بستم
وان لعاب فکرت خویش چون کرم پیله در کار کردم کشتم تا این قماش
حسن یوسف را چون یوسف کنعان ببازار مصر بلاغت بر کرسی عزت
نشاندم دندان غارت بر متاع دیگران تیز نکردم که نوک قلم نی
در ناخنم داشت واز نهال خاطر غیر نوبری نچیدم که سیبی سخن
از بو سرم میگذاشت چگونه بغارت خرمن سخن دیگران چون مور
کمر بندم که دیگری کمر نه بندم وچسان بر تختهٔ نرد مهرهٔ چنان نقش
در کشتم که دیگری در نیایم وبنای تالیف اینکتابرا بر مقدمه وچارده
اساس وخاتمه مناسب دیده بو ... وبهارش موسوم ساخت
وجمیع ابیاتی که بهره بود شاهد نثر در این کتاب مندرجست از نتایج
طبع این مؤلفست نه از دیوانهٔ فکر دیگران ومنه الاعانة علی تیسیر
اتمامها من البدایة الی النهایة والتوفیق فی هذا الطریق الی اقصی
الغایة چون زبدهٔ علمای مذهب ائمهٔ اثنی عشر که ماهچهٔ علم علم
ایشان لیتفقه کهر طراز ولقد اخترناهم علی علم علی العالمین در معرکهٔ
جهاد نفس نقش نصرت بر جبینی پیر وجوان کشیده ونخل طوبی مثال

مقالتشان باهتزاز طوبی لهم وحسن مآب سایهٔ فیض در هر سرا پرده
گسترده واز رشحات دجلهٔ فیض شان کشت امید تشنه لبان منهل اهل به
والذین اوتوا العلم درجات سیرابست ودر کشف دفتر حقایقشان فوق
مدرکهٔ علمای مشا واشراق بریح عاتیة وجعلناه هباء منثورا گرچه هر
سرای خانه خراب حروف مقطعهٔ کلام مجید ربانی راکه منحصراست در چهارده
حروف وهریک از آن بحریست مشحون بگونه گون جواهر لآلی وآفتابیست
دایر در دور فلک مجد ومعالی مرکب ساخته اند بعد از حذف مکررات
چنین عقد کری حلی دوش وبر شاهدان اعجاز کشته صراط علی حق
نمسکه زهی ناظم رشتهٔ عبادت که بر بنان بیان مثنی لآلی پراکنده
در چنین مسلک نظمی صورت ترکیب وزینت ترتیب داده واین کلام
وافق باحدیث آن کلیم صادق حیث قال انا کلام الله الناطق فی الحقیقة
موافق افتاده همانا کراین دو پیراهن بدن غاباسی یک یوسف جمال اند
واین دو ساغر یاقوت فروغ پیمانهٔ یک شراب سلسبیل فذانک برهانان
من ربک پس چون ذات شریفش کلام خدای ناطق است وکلام خدا ناطق
براینکه راه علی حقست لاجرم هر دستی که بدامن طریقهٔ مستقیمش

متمسک کرده دری منت الله را من لطف احد لم یزل رادر چنگ ارادت
خواهد دید من طلب شیئا وجد وجد وهر پنجه که بر در حریم آن قبلهٔ
قبیلهٔ انس وجان حلقهٔ جهل کوبد لابد در منزل قرب این دری جای
خواهد کرفت من قرع بابا ولج ولج بیّنه دیکر آنکه ببینهٔ الف لام حیم
راز جملهٔ حروف مقطعه است باذ بر علی کلام در حساب جمل موافقت
وچون علی کلام در افادهٔ معنی بر و بتقدیر مضاف الیه کلام تمام نیست
پس بقرینهٔ ذالک الکتاب لا ریب فیه کلمهٔ محذوفه منحصراست
در لفظ الله پس کلام معجز نظام انتظام بر بن تقدیراست که علی
کلام الله وحروف هدایت مالوف نیز بوده که فواید موائد آنها از الاف
والوف متجاوز است هریک براسه دالست بر صفتی از صفات
مرضیه که ذات بابرکاتش حاوی جمیع بوده چنانکه صاد بر صبر
ورا بر رحم والف بر ادب وطا بر طهارت وعین بر عبادت ولام بر لطف
ویا بر یقین وحا بر حلم وقاف بر قناعت ونون بر نصرت ومیم بر مروت
وسین بر سخاوت وکاف بر کرامت وها بر هدایت اما صبرش
بصلابتی که از زمانی که دایهٔ صبا ... در قطامش صبر بر پستان
قطع کردن طفل از شیر خوردن
بمعنی آرزوای مالیده

مالیده تا روز شهادتش بشهادة انس وجن در تحمل شداید
قد چون کمان گروه ودل بد گمان نساخته نص کلام ویطعمون الطعام
علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا ناطق است براینکه در لیالی ثلثه
ثلثه از صبور شکور رایحهٔ مشکینی صوم را بآب خالص آمیخت
ودل مسکین ویتیم واسیر را باتش جوع نسوخت جگر داران
این میدان دندان بر جگر چنین کذارند تا مرهم بر جراحت جگری بندند
اما رحمش بمرتبه که چون شاهزادگان حسن وحسین علیهما السلام
بعد از فوت پدر نامدار از آن ...نی را در مصلی محل جای دادند وبه
دفع صداع مصیبت صندل جوهر خاک بر جبینی سودند پس از فراغ
در حین مراجعت نوای فزع بخیفی از درون مسجد فرع سمع
ایشان شد روانه شمع افروز امیدش کشته داخل مسجد شدند
نابینای دیدند که هیکل تنش از تپش تب چون بت آذری در هم
شکسته وشریان وجودش از سریان الم چون دام عنکبوت از هم
گسسته گرسنه وتشنه دست از خویش شسته ...
نفس کرهی از کهر شر بسته چون شاهزادگان تفتیش حالش

نمودند گفت بیداردلی در شام و سحر بشیوهٔ تیمارمن بیمار
می برد لخت و بشهد محبت و بذل درم شربت دینار کام مرا شیرین
میساخت اکنون سه روز است که آن همای اوج عطوفت سایهٔ
دولت از سرم باز گرفته نمیدانم که در قاف از وا باعنقا هم
نشین گشته یا از عمک دیده چون اکسیر کیمیا نهان گردیده و چون
مرا بخت سیه نسب نظر و سبل دیدهٔ تو شده عالم بصورت
نوعی و هیولای ماهیتش منودم چندآنکه از نام و نسبش باز
می پرسیدم میگفت ترا با نام و نسب من چکار من از دواخانهٔ
حکیم علی الاطلاق بهر همین آمده ام تا مرهم راحت بر جراحت نکمت
گذارم شاه زاده کان بقرینهٔ مقام و تعداد اوصاف آن نابینا
در نظر خیالشان آشنا یا صورت نمود تفرس نمودند که آن
شاه غریب نواز امیر صدر نشینی مسند ولایت بود اما
ادبش بر آیینی که در روز صلح حدیبیه آن منشی صحیفهٔ
لاریب چون حسب الامر سید ابرار صحیفهٔ عهد نامه را بدین
طغرا موشح نمود که هذا ما قضی علیه محمد رسول الله صلعم

سهیل ابن عمرو که اسهل اجابت قریش و اجهل عفاریت جهل و
طیش بود نفیر غضب از حجر خنجر ظهیر بر آورد که کلیمهٔ رسول الله
از این نامه حک باید نمود زیرا که در صلحنامه مراعات رضای
طرفین شرطست تا وثیقه هر دو طرف تواند بود و حال آنکه
ما ترا رسول خدا نمیدانیم سید انبیا شاه اولیا را بمحو کلیمهٔ
مزبوره امر فرمود شاه ربع نشینی صفة الجه فرمود که اگر انگشت
بر انگشت فرزدان نهم و عقاب قوی پنجهٔ ذروهٔ اوج را
در عقابین بکشم توانم اما نتوانم که القاب رسالت را ازین کتاب
که باب سکوت صلح بکتابیت محو نمایم پس حضرت رسالت
به انگشت مبارک خود آن کلیمه را از آن نامه محو فرمود بلمهٔ
محمد ابن عبد الله مزین گشت اما طهارتش بطریقی که فرمت
لعمر را من اندیشه اش از لوث مد نس صغایر فضلا عن
عن الکبایر چون دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه
بود و بدین دعوی کدام شاهد اعدل از کلام حق قدیست
که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم

تطهیرا اما عبادتش بعلوی که هر شب به ادای هزار تکبیر احرام
قیام نمودی و قس علی هذا سایر ما ظهر منه بتواتر رسیده که روزی
در معرکهٔ جهاد خطا پیشهٔ با آتش تیر جسد تیر کاری بر جسد همایونش
زده بعلاج کشیدن تیر پیکان چون پیکان کاهل از طریق رجعت ذاهل
وچون اهل خیانت از شست قدمی بر قد مکاه بماند و چون طاقت
کشیدن پیکانش از تن نبود حضرت سید ابرار چنین فرمود که چون
فا احرام نماز بندد که در آنحال غرقهٔ بحر عبادتست بجز عبادت
دل بجروح خود از هیچ دردی خبر ندارد پس در وقت نماز پیکان
از جسد مبارکش بیرون کشیدند بنوعی که اصلا خبردار نشد
اما لطفش بر نهجی بود که روزی غلام خود را از درِ سرای
چندین نوبت ندا کرد غلام از غایت جهل مرکب چون مرکب
حرون از راه صواب سر باز زده در رد جواب خواب غرورش
گلوگیر گشتی امیر نزد او لالای لال زبانی غلام نغمه فرمود چندین نکرار ندای
مرا مشنیدی غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چرا جواب نمی
دادی گفت تا ترا بخشم آرم حضرت فرمود من نیز بهر غضم

هولی آتش افروزت که همیشه سیلاب و سوسراش در جهان مایل
طوفانست ترا از مال خود آزاد کردم اما یقینش همینی که خود در آن
باب فرمود لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا همینی شاهد بس که اول
شخصی که قدم در دایرهٔ اسلام هشت و استیلام الله ان رکن اعظم
رسالت نموده آن جناب بود چنانچه حضرت رسالت فرمود که
ان علیا اقدمکم اسلاما اما حلمش بحدی که مشرکی را در معرکهٔ جهاد
بخاک افکنده بر سینه اش نشست تا سر ناسزاش را از پیکر نکبتش
مثال جدا سازد آن شقی لعین آب دهن بجانب آن حضرت افکنده
موقد نار سعیر کردید شاه شیر دل از سینه اش برخواسته
روز دیگر بکشتن آن سر زور زور دباز و آمود اصحاب
چون از سبب تاخیر پرسیدند حضرت فرمود چون مرا غرض
از قتل این مشرک محض است امتثال امر الهی نه تاسی نفس
اماره و چون بسبب اقدام وی بر چنین امر شنیع در غرضهٔ بیجای
غضب من هیجان نمود نخواستم که صفه دربن بابی ناب رعنا
احباب را بدرد ارتیاب مکدر سازم امروز که آتش غضبم

فروختنش خالصاً لوجه الله باقامت حدّ قتلش اقدام نمودم امّا
قناعتش بفاعلهٔ بود که از طرق خاصه و عامه بتواتر رسیده
که در مدّت عمر هفته صاع شعیر تغذّی فرموده زیاده تعلّق
نموده
بر تحصیل قوت بارها میگفت که مرا از قوت همین قدر قوت
که پشت مرا بعبادت حق راست دارد کافیست امّا نصرتش
بنوعی که در خدمت سیّد کاینات و سایر اهل بیضهٔ اسلام
بنفس و مال چنانکه در کتب مبسوط مسطورست مثل حرب
بدر و حنین و اُحد و احزاب و خیبر و نهروان و غیر ذالك
نقلست که در روز جمعه قبل از ادای الصّلاة مرد درزی
با درزی اهل خلاف هشته بامر خیّاطت تن در داده غافل از
احتیاط بود حضرت رسول ثقلین را در حین داخل شدن
مسجد چون نظر جوهند در وی افتاد از آن شغلش منع
فرمود که تا صلواة جمعه منقضی نشود جمیع مکلّفین را از
ارتکاب کسب حرامست و برکت آن از قبیل ما اغنی عنه
ماله و ما کسب ظلش دکان برچینی و ترك این شغل نمای

تا جامهٔ

تا جامهٔ امّت را مقراض جزای عمل باندام در نیاورده حضرت
رسول این بگفت و از وی بگذشت متعاقب وصیّ وفیّ
او در رسید آنجناب نیز مرد خیّاط را از آن شغل منع نمود
خیّاط در جواب گفت با آنکه رسول منع نمود من سخن او را
رسول
بسمع رضا اصغا ننمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعت امر
خدا ننمای و مع هذا مباهات بدین مخالفت کنی بیشك مستحق
قتلی پس دست آن شقی را گرفته از دکان بصلابه ودکّت الارض
دکّاً فروکشید و بتیغ آبگون سر شرا حباب بحر خون ساحت
امارولتش بمثابه ایست که آن سرو را جاریهٔ جمیله بود که بهر نگاه
شورش انگیز چشم آهو فریبش غزالان چمن نشاط سراغ مو
بجون گرفتندی اگر نه زلف دراز دستش کمند کردن و خیال
کشتی کسی پای دشت پیمای شان را در خلخال نقش قدم
ندیدی زره زلفش از هر موج حلقه در گوش صدف عمّان می
کشید و مردم چشمش از هر نگاه حبابرا چون سپند از آب
بر آتش می نشاند مؤذّن حضرت رسول که هر بامداد اوقات

خجسته بجرس اعلام صلوة بر درگاه آن دین پناه حاضر شدی چون
مهرهٔ دلها بر رشتهٔ زلف آن آشفته موی مقیّد دیده بود هر بار
با آن کنیز میگفت که امیر برا بگوی وقت نماز است و شرح نیازی
را
بقبلهٔ رویت دور دراز الله اکبر دست قوی پنجهٔ عشق پای که مرغ
دستان سرای گلدستهٔ تهلیل را چسان از تار زلف بت پیکری
بر هشته در آورده القصّه تا مدّت یکسال مؤذّن دل باخته که چشم
سیرمست یار سرمه بجو درد بخشش داده بود بر نغمهٔ عشق زمزمه
میسرود و کنیز در اخفای آن میکوشید تا آنکه عاقبت از لجاجت
مبالغه کرده
مؤذّن بتنگ آمده رمز نهانی را بعرض امیر رسانید حضرت
امیر فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید بگو من نیز ترا
دوست میدارم صلاح چیست کنیز چون نزد عاشق دم
از محبّت زد مؤذّن گفت اصبری و اصبر الی یوم یوفی الصّا
برون اجرهم بغیر حساب امیر تر که چون بر حقیقت حال
اطلاع یافت آن کنیز را در زمان آزاد کرد بعقد مؤذّن
درآورد امّا سخاوتش بمرتبهٔ که هزار بنده از مال خود

آزاد

آزاد کرد و بسند صحیح رسیده که سایلی که چون سایلش از افسردگی
طبع مرده بود روزی نزد آن قبلهٔ حاجات عرض حال نمود
سرور اسخیا بقنبر فرمود که سر کیسهٔ نقد سینه را بگشا و مشتی
از آن متاع غرور در دامن بیجامه اش ریز قنبر گفت یا امیر از
زر سرخش سرخ رو سازم یا از درم سفید بر روی
بختش سفید آب راحت مالم حضرت فرمود چون هر دو جنس
در نظر همّتم وزن سنگی ندارد همان به که از زر سرخ شرح
غمش را چاره جوی که بالش سرش سنگ خاره نگردد امّا
کرامتش بکمالی که عالم از معجزات خوارق عادات وی مملو
گشته تا بکرامات چه رسد این روایات اظهر من الشّمس
است و ابین من الامس است که در حرب صفّین که صفّین
موافق و مخالف چهرهٔ شمشیر جلد را جلا از خون بجوزی
مشتند در آن معرکه شاه شیر شکار شیر مادر شیر دلاورا
چون چون جوی شیر از قصر دماغ روان ساخته و
از آسیب سم اسب چنان تزلزل در کاخ فلك انداخته

که مهره مهر چون نقطهٔ موهوم در سطح فلک نهان شده امید حیات
بخش چون فریضهٔ ظهرین را در مهلکهٔ فوات دید ارادت
معجز بشارتش بیک اشارت سر مهر را یک نیزه وار از کربلای
مغرب بجلوهٔ قهقری آشکار کرد شاه ولایت بعد از ردّ
شمس نمازظهرین را با جماعت ادا نمود اما هدایتش نبت
بسر گشتگان وادی حیرت بجائی که چراغ نقش هر قدمش
چون مهر در دایرهٔ نصف النهار تابنده بود وصدای
دعوتش بر خوان یقینی گرسنگان نعمت ایمان را چون نحیت
نبوت محمدی در اقطار جهان شتابنده زهی شمع افروز
انجمن هدایت که پای بر معراج کتف خیر البشر نهاده که بتهای
بی بها را از غرفات کعبهٔ معظمه در انداخت اما شرح مناقب
ومحامد آنحضرت که از آفتاب اظهر است واز ذرهٔ ذرّات
از حد و بتواتر و تبادر در کتب موافق و مخالف معطوف
مسطور است دیگر چه حاجت بتقریر این کثیر التقصیر پس
متمسکین صراط حقش اگر بحلیهٔ صفات مبروره مزبوره

محامد

متحلّی باشند هر آینه در دنیا و عقبی بختیار و رستگار خواهند
بود واگر بعد از ناجی از مضایق مهالک و مخایف مسالک گشته
بعد از هر شدّتی فرجی و پس هر دلتنگی درجی از مرقاب عنایت
و مشکات هدایت مشاهده خواهند نمود و شمّه از آنچه
در عالم کون فساد افخم عباد را روی داده که هر یک از ایشان
بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده و تجارب روزگار شهد نوش
گوار بعد از زهر دلتمهٔ انزجار و تجرّع راح راحت پس از تلخیهای
صداع خمار در کشیده اند در هر بابی از ابواب این کتاب که بلفظ
اساس قید شده و حکایتی و روایتی بر سبیل انتخاب درج
میشود تا از ثمرهٔ فرج و شدّتش توشه گیرند واز بحر جزر عسرت
و عشرتش خوشه چینند امید که قاید توفیق احدی حدی شوق را
در خروش آورده و ساقی فرصت شراب کوثر ذوق را در جوش

و هو المؤید فی الشدائد و الرخاء و فالق الاصباح من ظلمة الدجا

اساس اوّل در صبر صبر بمعنی تحمل شدّت است از روی
رضا و نصوص قاطعهٔ کلام مجید ربانی و احادیث صحیحه دالّست

دلیل

برا اینکه صبر در شداید دنیوی مثمر فرجی بعد از شدّت نیست
واگر از ثواب اخروی بیان کنیم قیامتیست چون این دنیای
طامحه بشر و رو آفات و تهییج آنی خالی از سوانح رنج و الم نیست
پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال و شداید روزگار و رضا
بتجرع کاس تحمل و اصطبار هر آینه در دنیا متیح آشامیدن
جرعهٔ سرور در عقبی باعث وصول بجلوهگاه غلمان و حور
خواهد بود و در آثار صحیحه وارد است که در یوم الحساب
ساکنان خلد برین صابران را در مقام رفیعی مسکن بینند بر آن
این آرزو لب گشایند که کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمقراض
شرحه شرحه می نمودند و ما در آن بلیه که از صبر جگر می فشردیم
تا اکنون بر مسند قرب صابران تکیه می زدیم و مناسب مقام شرح
حال آن عاشق جگر سوخته است که تا پای رضا در دامن صبر پیچید
بوصل معشوق برسید شعر کنم اوّل حدیث عشق اظهار که با شد
نقطهٔ مرکز چو پرگار قصّهٔ انعام کنیز معتود بن الحسن صاحب تاریخ چینی
فرج بعد از شدّت چنین روایت کند از ابو الحسن ابن میمون الاقطر

ما عاقبت

که عاقبت وزیر متقی خلیفه شده بود وحال که متقی بن مقتدر
طفل بوده ساله و پسر مرضیهٔ مقتدر در بغدا دبتعداد در
نمی آمد حسب الامر خلیفه من بوسیلهٔ شغل کتابت روزنامچه جمع
وخرج متقی در عهدهٔ من شده بود و من نیز چون بادام مغز
از شوق این خدمت بر خود بالیده دو پای قلم را بر یک نای
مورد دوات داشتم شعر بجای خود نگرفتم قرار از بس شوق چو ذرّه
بر رخ بجرم چو آب در غربال اتفاقا چنان افتاد که روزی تاجری
کرانمایه کنیز چنگی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر در آورده در
همسایگی من جای گرفت وچون صیت حسن آن بت آذری که از
حسن صوتش بلند آوازه تر بود صد همچو مرا آوارهٔ بر مجنون
محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق وی گشته سر گشته
دور تسلسل حلقهٔ چشم و چین زلفش ماندم شعر در حیرت
از تسلسل زلفیم و دور چشم این صفحه را مطالعه بسیار
مشکل است القصّه چون تیر عشق آن شکار افکن را بر جگر کاری
دیدم از هر کاری دست کشیده همه روزه با دل رنجور در

صحبت وی جای کرفته بس صحبت در و از کل سنکر لبش او
میبحستم آنشوخ چشم نیز چون بنظر فراست تفرس حالم نمود
یکسر یکی زنجیر محبت را بکردن کرفته هوارد و کهنه سر را
بیک شاهینی بالینی میخواستم شعر بالینی که بود به شکل شاهینی
بر شکل دو کهنه اش دو سر بینی خواهی نخورد خطا چو لنکر
مکذار کران شود به یکسر چون دیدم که دلیل جنون مرا سر بر
بیابان میدهد دلال شهر را بدلایل طبع دلالت نمودم که بنزد
خواجه آن کنیز رفته قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد
از سعی بسیار خبر آورد که ملخص قیمتش سه هزار دینار است
که هر دیناری از آن یکمثقال طلای احمر است و بکمتر از این رضا
دامنی نمیشود پس تو نیز ای عزیز اکر سر بازار این یوسف
طلای زلیخا لقای زود بشتاب که کشاد سر کیسه جنس را
از جنس کساد بر هاند و الا در کنعان احزان با یعقوب حزن
صبر ایوب پیش کیر شعر چو عندلیب به پرواز بند محل تحرق
کر تا کشادن در میرسد بهار از دست و چون جمیع جهات

اموال

اموال من از قسم ضیاع و اثاث البیت و حیوان ناطق و
صامت بعد از آنکه در معرض بیع در آید عجب بود که
وجه ثمن وی نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه کنیزی
که اوقات تمتع از حسن وی چون هنکام جوش کل بیش از پنج
روزی نیست نشاید که همچو سیلاب با زدن انقلاب تنک آب
شدن و چون نهال فصل خزان برهنه از برک و نوا چشم بر کرم
باران و کیسه یاران دوختن شعر هر آنکس که وی نقش امروز
دید تواند بفردای دولت رسید پس همان بهتر که این خیال
خام را از سر بیرون کرده بر اندک صناعتی رختی جمیله از دودمان
مجد و شرف بعقد نکاح در آورده این وساوس شیطانیه که
محرک هواجس نفسانی است طلاق باین دهم و اکر احیانا نابان
خسرو لشکر کش عشق حکم شمشیر آن ترک شیر کیر را بر تارک
صبرم مجری سازد و داغ سودای این سودا چون سواد آب
حیوان بر سرم سایه اندازد و شاید که خواجه را کسادی
بازار کشادی در ششدر قیمت افکند و کعبتین حرص

پاره نقش کم زند شعر مایه یوسف نباشد در حوصله بازار عشق
صبر کن یکلحظه شاید دیکری پیدا شود پس شور جنون مرا
بدین خرافات در ترنم آورده یکچند از تمنای این خیال پای
بدامن صبر کشیدم تا آنکه باز تلاطم بحر مواج عشق هر موج را
کمند کردن صبرم ساخته چون کرداب تا بقعر دریای محنتم غوطه
داده شعر نشناخته تو عشق را خوب کویا ظلطله نشکسته بر سرت
چوب این شیر پلنک خوی بد خشم دارد همه بر کباب دل چشم
القصه باز بر سر شور بخت رفته آمد در دنبال آن آهو
چشم بجست خیز در آمد پس دلال را باز طلب نموده پیام دادم
که بنزد آن صاحب کنیز رو و بهر قیمت که رضای اوست
کنیز را به بیع در آورد که تیغ ملامت مرا زبان دعوی و
شاهدان مصر را دست وا وی بریده پس مرد دلال نزد
خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقتدر خلیفه بصد
اشتیاق از مالک خریده بحرم سرای خویش فرستاده شعر
جرم تقصیر را سزا اینست مرا چون این موحش خبر قرع سمع رسیده شد

نشنا از خن کرم ما چه ا لغنتم

شمع

شمع تنم را ملال چون فانوس خیال کرد سرکشت و بکیت ندامت
فیل ملامت شاه فرصتم را در عرصه حیرت مات کرده شعر
بهر کس مده طرح رخ زینهار شو غافل از پیچ فرزین ملک
که باز نهد در عرصه دستبرد بیک فیل بند از تو صد دسته برد
در اول حال که اختلال امید و بیم چون اره دو سر دل دو نیم را
در کشاکش داشت حالم بدینموال بود الحال که پیشه ام جز
این نیست که تیشه بر پای خود زنم چون پای قلم چکونه رشته
بیرون نیاورد سخن مختصر زار و نزار بادل افکار هر روز
بر مجلس متقی کاه حاضر میشدم فاما سر رشته کار از دست
داده پیوسته حدیثم بی ربط بود و نامه ام غیر مربوط چون
متقی از موجب اختلال حالم باز پرسید دیکر کتمان را محال دیده
قصه مافی الضمیر را بالتمام در رشته کلام کشیدم و بهای
های بکریستم متقی چون طفل خورده سال بود و از دلهای
سوخته کان رایحه کبابی بمشام امتحانش نرسیده بر کریه
من خندید شعر زین شعله که سوزدم بهر بند کریان

همه نقود در شکر خندش و هر روز به تقریب مطایبه و استهزا
مشت نمک بر زخم ناسورم میریخت بلی طفلان سورخانهٔ
جشن و نشاط را از شوره زار الم خشن بساط چه خبر و جیان
سرای لهو و لعب را از الفت قبیلهٔ عشق چه آگهی شعر کرچه
صد موی بچشم از مژهم کر شکنند بکمانت که مکر مشق خسی
بر در یاست پس چون سوز عشقم را روز بروز زور
بازو زیاده میشد و قوت سر پنجهٔ صبرم ناتوان متقی را
با وجود آن کودکی بر حالم رحم آمده شرح دردم را بسیده
که مادر خلیفه بود عرض نموده که این حکایتی را بتقریبی
با خلیفه برسم اظهار لب کشاید که شاید خلیفه شیوه عطوفت
وجودت مرعی داشته چارهٔ داغ مستمندیرا بمرهم وصل
به نماید سیده از آن سخن روی در هم کشید که فرزند
دلبند خود را چه گونه تکلیف نمایم که تمتع لقای این حور
العینی را بر خود حرام کن و دل بیحاصل کاتب اعمال
سیئه را بدست آورد اگر ابوالحسن را چندان پروای

خدمت

خدمت شما نیست خلیفه را بگویم که ویرا ازین شغل معزول
نموده مهمش را بدیگری رجوع نماید و زبان نوا سرای
قضا در تهنیتش بدین ترانه لب کشاید شعر صبری بدل و
هوش لبسر نیست ترا نه بیخودی واجبست ترا خوش خوردی
زلم لبتی ازخوان نصیب برخیز و بره دیگر چه دعوی ست
ترا ابوالحسن گوید که چون دیدم که مزاج سیده که رکن
اعظم دولت خلیفه بود از قصهٔ من متغیر شد من
از بیم عزل و غضب ناچار دست در سلسلهٔ تحمل
زده پای برنجیر دامان در پیچیدم و دندان بر جگر
صبر هشته مشرحهای دل از کلبن مژه در چیدم و
بجد و جهد تمام بلوازم خدمتکاری شیوهٔ جان
سپاری مرعی داشته تدارک خدمات مافات مینمودم
شعر گفتم برهم زنم دودورغم ساخت ولی نساخت
ایام روزی بخاطرم رسید که در کلبهٔ غمکدهٔ خود
شمع افروز بزم عیش گشته مجلسی از مطرب و مغنی

دستمال

نه با خوردی

و ندیم و ساقی ترتیب دهم و بگرداب ساغر می گرد غم از دل
بادهٔ بشویم که تا نشویم پای الم قدم نگشاید القصه مجلس
لبریز از شاهد و جانانه و ساقیانهٔ مستانه آراسته تا
بهنگام شب روز را بعیش گذرانیدم و چون شب در آمد
و مجلس از اهل نشاط خالی شد خیال نغمهای آن دلبر
چنگی که هر ناخن اصولش مضراب چنگی بر رگهای تنم میزد هزار
شط خون از رخنهٔ دلم جاری ساخت شعر شد اصول
همه دردا پیرهٔ عشق درست کرچه هر مرغ درینجا بنوای
دم زند در میان آتش و آب و بیداری و خواب ناگاه
شخصی از روی شتاب حلقه بر در زده و گفت زود
در را بگشایید که از نزد خلیفه می آیم مرا از استماع
این صیحهٔ هایله دهشت بر دهشت افزود با خود گفتم
البته خلیفه را از قصهٔ عشق و بی ادبی من آگهی حاصل
شده و قصد سیاستم دارد پس دست از جان شسته
و دل بر مرگ نهادم و چون خادم در را بگشود چشم

[illegible]

بر شتران افتاد که محمل و سرنشین و بار رهادر کوچه خوا
بیده پس یکی از مردم ایشان گفت ساکن این محمل همان
کنیز چنگی نوا پرداز است که مطلوب تو بود خلیفه ویرا بانیز
دیگر و این اموال که در نظر است بهر تو فرستاده پس اسباب
و هودج کنیز را بدرون سرای جای دادند برفتند چون
مرا چشم بر آن سرو گل اندام افتاد تن امیدم چون مغز
بادام در شکر غوطه زد و چون حلقه سر از پا نشناختم
اما آن دلبر سراپا ناز را چون چشم روباه باز بر اسباب
مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا بیتو
همیشه لقمهٔ ماحضر کباب جگر است و ترا ساغر لبریز
از می چون خون کبوتر شعر من بیتو نشسته ام در آتش
در عالم آب بی منت جاست اکنون لب بر لبم نه و شرح
قصه از زبانم بشنو بدانکه چون سیده را از قصهٔ
سوز محبت من و تو آگهی شده روزی مرا
نزد خود طلبیده از حقیقت سوز نهانی ما التفا

طنز بمعنی افسوس انتهی

نمود مرا که سوسن زبان چون نوک سنان لشکر مغلوب
در بیابان مدعا کند بود چشم اشکبارم از هر سیل سرشک
هسطری از سطر مدعای بیان نمود چون سیده از حالم
آگاهی یافت که بوسیلهٔ هزل و مطایبه مشتی نمک بر جراحت دلم
می‌فشاند که بر شعله نوید تلهب سوز نایرهٔ شوقم را
فرو می‌نشاند و از آن زمان که مقتدر را بجرم سرای خود
برده تا امشب به بزم حضورم طلب ننموده بود امشب
که مرا بمجلس صحبت عیش طلب داشته و هنگامه عشرت را
به نغمهٔ چنگ و نالهٔ سرود میر آهنگ گرم نمودم خلیفه
گفت فلان صوت را بنوازش در آر شعر مغنی چرا سر گرانی
چه عود بود چنگ بزم تهی از سرود بکش چنگ یکزمان
در کنار الم باد ارزانی روزگار و من چون آن صوت
خاص را هواده نثار نوازش نواسنجان هوش و سکون
نمی‌نمودم در اشتیاق تو بحابی تحاشا بگریه در
افتادم مقتدر بر سبیل تعجب گفت اهل شوق را موجب گریه

دران

در بزم نشاط چست راست بر کوکو نه گریه در شلوارت
افکنم من از روی عجز نگاهی بسیده نمودم دیگر باره یغنه
دیده را بطوفان دادم شعر نکه تیز تیز در دو اظهار
در دل سنگ خاره کرده کرد کارش سیده و کنیزان همه
از گریهٔ من در خنده افتادند و خلیفه را باز از گریهٔ
من و خندهٔ ایشان تعجب زیاده شد که چگونه این ابر
بهاری یکچمن گلستان را خندان ساخت و این مژهٔ تیغ
باز باز بشیوهٔ بازیگری چراغجان چاک تبسم بر گریبان
هر لب انداخت شعر از گریهٔ بی سر و پای ما شد بخت
بجواب رفته بیدار پس سیده چون خاطر مقتدر را
مایل بکشف آن غایله دید دیگر کتمان آن سر را مجال ندید
مقتدر را سوگند برشته ترک ایذای من داد و قصهٔ عشق
ما و تو و مقدمات گذشته را مفصلاً بیان نمود شعر
قصهٔ عشق را از هر نمطی گفته باشد تمام بی غلطی
پس خلیفه با لب خندان از من پرسید که سیده راست

راست میگوید که دست تیز چنگ عشق بارگهای جانت
چون چنگ در کاوشست یا در روح من از خجالت
سر بنشیب انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم مقتدر
چون از تو زیر زنج حالم آگهی یافت بعد از زمانی تامل
با مادر خود گفت آیا چه شود اگر ما کنیز خود را بملازم
خود داده باشیم سیده شیوهٔ لطف را پیش نهاد خاطر خود
ساخته بامداد قدم پیش نهاد که بامداد دولت
خلیفه همیشه دور از ظلمت شام ملال باد من نیز میخواستم
که بشیوهٔ التماس التباس غایم که بزم افسرده دود دل
مایل را از پرتو شمع وصل ضیا بخشیدن چنانست
که روح در کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون دمیدن پس مقتدر
مرا و الفود با این اموال و این کنیز مقرر داشت که بر شتران بار
کرده نزد تو فرستاد و خود برای نغمه مترنم شد شعر
نیک بی نقش روزگار بود هر چه کردیم یادگار بود گریه
نیکی بر نو مادر انام به بر مشتی دهند ما را دشنام و هم جنگی

بوسیلهٔ

بوسیلهٔ صبر چنانکه ابو المحسن را فرج بعد از شدت حاصل
شد گوهر برزان اصفهانی را که از سوانح مجمل داست
روی داد قصهٔ عجوزه بازنه برزان اصفهانی نقلست که در عهد
پادشاه خلق از و راضی شاه عباس ماضی برد الله مضجعه
جوان برزازی بینا نظر دختر ماه پیکری از دودمان
مجد و شرف بعقد نکاح خود در آورده بود که مهر مهرش
مهرهٔ دلهای یرقان نما را چون نرد مهر در داو الفت
عشق رایج ساخته و بنگاه نگاه سنان جان ستان مژه اش
سر برزکان روینی تنی را چون گوی حباب از پای
در انداخته و با وجود سپاه جهانگیر حسن حصار
بند عصمتش چنان قوی بنیاد بود که در خیال خانهٔ
آینه اش عکس غیر چون فانوس خیال در عالم سرگشتگی
سیر مینمود شعر صورت و سیرت و وقار حیا کرده هر چار
در سرایش جا قضا را نظر شقاوت اثر سپهر ستمگر
بهر کندش مار سنان ستم را بزهر آب زهرهٔ افعی

آبگینه نموده فلک را که سنگیست هر دم بدست شعر بسی دل چو جام
بلورین شکست نگر کن که با هر کس از حرص و آز چها بازد
این کجرو حقه باز و بیان این رمز آنکه روزی از حمام
کبک خرام بعزم حمام قدم در کوچه نهاده در اثنای
قطع راه جوان بیراه پریشان سلوک پراکنده نظر برابر عربده
غمازی باد صبای نقاب کشای نظرش بر مطلع آفتاب جمالش
افتاد و چون تیر نگاهش از شصت جست گوی هدف
دلش بر سر راه نشانه نشست آن روز تا شب و شب
تا سحر تکیه بر بستر ننشست و ترنم بنغم لحنه جگر نمود شعر
بلبل فکند باز بگلشن نوای تو رفت از کفش عنان زی
دلربای تو اما چون به یقین دانست که حل این عقده
جز بسر انگشت گره گشای حیله پیر زال محیله که هر زمان
تعویذی از آیت ان کیدکن عظیم بر بازوی اهل لیشه
جادو پیشه بندد دیگری نپذیرد لاجرم عنان یکران
سرعت را بصوب میدان مقصد منعطف ساخت

ودر لباس

و در سنگلاخ شقاوت روز و شب مرکب سعی در تافت
تا عاقبت چنان عجوزی چنگ قامتی زرد بینه چنگی را بچنگ
در آورد شعر کو مشتری غم که او را در دیدگر نیلاخت چون
عاشق را دلیل مدعا بدست افتاد همچو غنچه همیان زر
در کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دامن جهد در میان زده
حصول مطلوب حاجت را بوجه مرغوب پیش نهاد همت ساخت
و چون پیک نسیم بی عذر درنگ قدم در سرا و قصر آن سرخیل
دلبران عصر نهاد چون آن اختر زو ذنب خود را در جلوه
خانه آن شمسه اوج عصمت جای داد هر روز بتقریب
بذله شیاری و نکته گذاری کمند الفت را تاب داده آن غزال
آهو فریب چشم را صید دام محبت نمود شعر چون گل رعنا
دو رنگی می نماید روزگار زانکه ما را اشک گلرنگ چهره گلگون
می کند تا آنکه روزی بتقریبی در بزم خلوت بی محابا زبان
بر گشاد که صیاد چشم آهو فریبت را فرصت قرین باد که شیرزه
شیران را بکمند نگاه بر فتراک زلف بسته و دست طره قوی

پنجه اترا نصرت در آستین که سرو را از بنای طاقت چون خانه
عنکبوت در هم شکسته از جمله درین ایام جوانی خوش صورت
صاحب مکنت که سر بچنبر فلک در نیاورد لعل پارهای لخت
دل را در چنبر زلفت چون کهربا رشته کشیده و پرکالهای کباب
جگر را بسیخ مژه از نمک سرشک شور نموده اگر تو نیز زکات
حسن را فرض عینی شمرده دل مسکینش را بقوت لایموت وصل چاره
جویی از آن گنج خسروی چیزی کم نگردد شعر از قطره زدن
اشک جهان آراید کی پای بدامن زملال آساید از باد فنا گم کرد پا
نه نشیند تا از دل غنچه گره نگشاید از آن لب شور افکن چون از آن
عقرب نیش زن چنان سخن تلخ شنید بار وی ترشی همچو افعی
دست در کوشش چنبر ساخته تلخش را از نیش ملامت چون
خانه زنبور مشبک نمود پس کنیزان را فرمود تا بضرب چوب
و لگد تن مالیش دادند و از خانه اش چون قالی و خالی بیرون
کردند شعر حرف بد را هر اسزا ایست دل بد درد را دوا ایست
اما چون آن مسکس از کاسه رانده را همچو خاک بیشه رود

خشم

خشم در چشم کشید الذا وینی سود یانه که کینی تنک بسته بجز
بعزم انتقام صورت حیله غریبه بر صفحه خاطرش نقش
بست و کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دلباخته را
گفت صلاح در آنست که امروز بدکان شوهر این عربده جو
رفته یک توب حریری دلپذیری که در کارگاه فلک اطلس چنان
نقش بدیع صورت نبندد از وی خریداری نمای شعر
چنان از هنر پود بندی بتار که حیران بود دیده روزگار
بکوشش تمام این راز را درمسان کوشش کوبانی که مرا معشوق
بصد حسن یوسف گران شعشعه دیبای حسن زیبایش خواب
از مخمل و موج از خارا نهان کرده و از رشک تارکیسویش
فلک بوقلمون طیلسان شب در گرد دیده چون خاطر مشکل
پسند اش سر بهر قماش در نیاورد چنان حریر از تو خواهم
که موج هر نگاه حیران تماشایش گردد شعر با گوهر اشک و نقد
داغم در دیده دوست بی بهامن از تحت جگر متاع رنگینی
دارم پی یار آشنا من پس حریر نفیس از آن بزاز خریده نزد

من آورد تا گره چند بر پود و تار روزگار آتش‌فروغ ستمکار زنم
مرد عاشق با اجرای امر آن آتش قیام نمود خبری از آن
برنا نبشته و حرف گذشته بجنبید و بان عجوزه داد آن عجوزهٔ
عاجز کش حریر را در زیر چادر نهان کرده قدم در سرای
آن سرو قبا پوش نهاد و برسم لابه و نیاز با خواتون نهان
نواز زبان گله پرداز را بشکایت و شفاعت برگشوده آتش
خشم آن هوادار آب و گل عصمت را بسیل سرشک فرو می
نشاند شعر زین گونه بخواری چه راندی مرا من بینه بحال ناتوانم
بنشینم ور هر چه بپوشم در عالم خامشی خروشم پس از
زمان طویلی در آنجا توقف نموده چون بانوی خانه را ملتفت
شغل دیگر دید غافل از اهل خانه آن حریر را در زیر سجادهٔ
مرد نهان ساخته از خانه بیرون شد روزی مرد بزاز
از جهت ادای نماز سجاده را از جای برداشت ناگاه چشمش
بر آن حریر افتاد که مشتری با وی گفته بود که من آنرا بجهة
معشوقهٔ دلخواه خود میخواهم از خشم روز در چشمش

لیر

سیه گشت آتش زبانه وار بعزم جنگ سنگ سبک با جفت چکی
سوخته در آویخت و سوسن زبان را در عتاب بیش چون سوزن
تیزی نمود شعر عقل با داغ جنون ضم چو دم از مرهم زند شور
دیوانگیم سلسله را بر هم زند پس آغاز خشونت (درشتی) نموده که این
وصله بی‌جا چون زره یافته خریدار این قماش میگفت که این جنس را
بهر لباس معشوقهٔ خاص میخواهم و الحال قرعهٔ این دلبری
بنام چشم شهلای تو آمده اگر چشمت را از چشم خانه برکنم و
چشمهٔ حیاتت را بگل ممات مکدر نسازم نام مردی از من
چون مردم دیدهٔ مورد بی نشان باد پس آن سرو گلندام را
دست بسته با دام تنش را چنان از ضرب چوب منقش ساخت
که هر یک قطرهٔ خونش از بن تار موی چون دانهٔ انار صلای
مرجان فروشی داد و رخ لاله گونش از ضرب طپانچه چون
گل زعفران کسوت کبود پوشی (جامه) آغاز نهاد شعر قدح نوشان
بزم غفلت آخر میشوند آگه که دست می‌پرستان از افلاک
مستانه می‌بندد زن بیچاره هر چند سوگند مغلظه یاد مینمود

که من از نقش حیلهٔ این قماش و تعشق اجامره و اوباش خبری
ندارم و دامن عصمت من از لوث مهر اجنبی چون دامن
مهر پاکست فایده نداد و عاقبت چنین مقرر فرمود که آن
مغضوب مردود در یکی از خانها ساکن گشته دیگر برابر
وی نیاید تا بحقیقت این خیانت کمال احتیاط مرعی دارد چون
سبقت علم وی به مجد و شرف آن دودمان تعلق گرفته بود
آن ممتحن پای صبر بدامن کشیده در حصار انما اشکو بثی و حزنی
الی الله محتاطانه حریف تحمل گردید تا خدای عالم بسرایر
و ضمایر هر پاک و ناپاک این زنگ و ریب را از سینهٔ شوهرش
پاک بزداید شعر دل چو گوهر لیس انگشت قضا در گره هست یار
این غنچهٔ نشگفته کجا بگشاید روزی آن عجوزهٔ مکاره
بجهة بیغارهٔ آن جگرخواره بسرای بزاز درآمد چون
چشمش بران گلعذار افتاد آشفته موی دید که هر تاری
از کمند زلفش چون سیه ماری گرد حلقش حلقه زده
و هر لخت جگرش از کاوش موی مژه چون خانهٔ زنبور

اجنبی یعنی بیگانه

بیغاره یعنی سرزنش

بر چنها انگشت نما گردید و لعل شیرین سخنش که از شهد تبسم
قند در گلوی نی شکر ریخت اکنون از موج افغان شور در قند
هار طاقت انداخته و آهوی چشم شکار افگنش که از گرد سم
خاک بر سر سیه چشمان کشمیری می‌بیخت اکنون از لعل سرشک
کان بدخشان را کیسه پرداخته شعر رخسارهٔ لاله گونش از رنج
چون کفهٔ مهر زعفران منبع سرو سهیش ز طبع محزونش آشفته
برنگ بید مجنون شمشاد قدش برنگ خاشاک غلطیده زهر
نسیم بر خاک چون آن مستوره را نظر پاک بر آن منظور ناپاک
ذلیل ستمگر افتاد دانست که درد آن آفته از صرصر کید آن
پیشوای اهل شید برخواسته روان بصد عجز و نیاز زبان
گله پرداز را بنوای ثنای وی آهنگ داد و مشتی جایزه
هم سنگ آن مست جابره در دامنش نهاد پس از روی
ملایه زبان بعرض مدعا گشاد که گوهر پاک طینت صدق
عصمتم که چون باران نیسان جز در عمان حیا چشم نگشاده
الحال باسناد خیانت که استاد عقل صورت آن خیال را

در آینهٔ تصوّرم جلوهٔ تصدیق نداد شوهرم تیغ کین بقصد
قصاصم از نیام انتقام برآمیخته چون کشف این غایله جز بیاری
رای طلسم شکن صورت نپذیرد اگر مرهم فرجی بر جراحت
شدّتم گذاری امیدوارم که در روضهٔ خلد برین صدر نشینی
بجمع دوشیزگان انّا انشأناهنّ انشاءً فجعلناهنّ ابکارا
گردی **شعر** ای چاره کن هزار چون من بی لطف تو غرق بحر خون
من دل راست امیدی از تو کام کر پیش نهی بچاره اش کام
القصّه پیر فزاینده پر تزویر با همه قساوت قلب از بس ناله وزاری
آن مظلومه سیلاب مرحمتش در فوّاران آمده لبش نهاد خاطر
خود ساخت که چاک گریبان فتنه را برشتهٔ اصلاح رفو نماید
پس نزد عاشق دل باخته مرکب جهد در تاخته زبان برگشود
که مطلوبت را بآیت افسون راضی بوصل ساخته ام **شعر**
عمری شمار حلقهٔ زنجیر کرده ام آسان دلم نگشته بهر شیون
آشنا ولیکن چون شوهر نسبت بوی فی الجمله بدمظنّه شده
مادام که چاک تهمت پیراهن عصمتش را برشتهٔ تنزیه از لوث

فضیحت

فضیحت ندوزم رفو غالبا سرو قامت تو چون بادام دو مغز
سر از گریبان یک پیراهن بر نیاورد پس صلاح در آنست که نزد
بزّاز رفته مطالبهٔ وجه ثمن از حریر غای چون بزّاز در جواب گوید
که متاع مرا حاضر کن تا امرت مطاع باشد جوابش بگو که من همان روز
از وصله رادست آویز نقد وصل مطلوب خود ساختم چون
آن جنس را ملاحظه نمود مرضی خاطرش نگشته روی از وی
بتافت من چون چنان دیدم در زمان آنرا واپس آوردم چون
دکانت را در بسته دیدم چون آن وصله را بعودتی از جملهٔ
خلعهٔ خود دادم که بخانه ات آورد و چون زنان خانه را
مشغول کاری دیده آن حریر را در زیر سجّاده ات گذاشته
باز گشت چون جوان عاشق نزد بزّاز رفته مضمون ماضی را ایضا
نمود بزّاز انگشت تحیّر بدندان گرفته با خود گفت هیهات
انا فی ایّ وادٍ وهی فی ایّ وادٍ **شعر** فرهاد را از دست شد
اختیار از آن کاهی بر پا و گاه بسر تیشه میزند خیال خام کار
ناتمام عیارم را نگر که غبار غفلت از نظرم نزدوده وصل

غوایت از دیده بسیل سرشک سلب ننموده عنان فکرتم را به بیغوله
کشید که خضر راهش از غول بیابان در خاک مالست و هدهد
فرخنده پیامش از غراب دهشت در وحشت گوشمال دُر نادرهٔ
صدف کاشانه ام را میخواست که چون شبه سیه روساز دو صبح
پاکدامن اوج حریم را عزم آن داشت که چون مهرهٔ گل در خاک
مذلّت کشد پس مرد بزّاز بزاری و ندامت از اعمال شنیعهٔ
گذاشته نزد بانوی در مسانه رفته بصد زبان عذر ایّام گذشته
باز خواست نمود و آن زن بوسیلهٔ صبر و تحمّل از چنگ محنت
تهمت خلاصی یافته بنعمت فرج بعد از شدّت کام جو شد
اساس دویّم دیگر رحم بمعنی رقّت دلست در رعیّتی میل وی
بعطوفت و این صفت اعظم صفات حمیده است طلسم سواد
بسمله در مفتح کلام حیّ قدیم است که لآلی بحر محیط قرآنی
بالتمام در آن صدف مخزونست بل و گوشوار رحمن رحیم
موشّح گشته و مع هذا اجرای رقم این سکّه بنقد رایج
دار العیار سبع المثانی که فاتحهٔ دیوان رحمتست شرف نفاذ

یافته

یافته و هر دلی که بصفت رحم متّصف نباشد زخم سنان لایرحم ا
لنّاس از ملک رحمتش رجم نموده اگر پشت کمانرا در محراب طاعت
چون کمان خاید که سهام اد تیاب چون مخلب عقاب طعمه از لخت
جگرش خورد و داعیهٔ دل کامل و جاهل چون خالی از رحم با
بنا بر امتناع خلا ممتلی از ظلم که ضدّ اوست خواهد شد ظلم
بحدّی مذمومست که بنا بر مدلول آیهٔ کریمه ولا ترکنوا الی الّذین
ظلموا فتمسّکم النّار و اگر کسی بخیّاطی جهت قبای ظالم سوزن
فروشد که تار تنش همسوس نار بلئس المهاد خواهد بود
چه جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم زه اعانت دوزد پس
لابد هر دلی که همیشه در دار الانقلاب جهان بر کافهٔ انام
و تامهٔ خاص و عام رحیم و مهربان بوده باشد و همواره
مداوای علل و سقم اهل عالم بمرهم عطوفت ... نماید
هر آینه در هر مضیق شدّتی مفتاح فرجی و نصرت فتح
لباب عنایتی بر روی ملالش نماید چنانکه آن حاجی زر
گم شده را این حالت روی نمود **قصّهٔ حاجی زر گم شده و یافتن دیگر**

صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب ثروتی از جملهٔ اغنیا
ردای احرام شوق بر دوش همت بسته بعزم حج بیت الله ا
لحرام بمکت تمام قدم در عرفات طلب نهاد و بسعی کمند تالیف
طواف آن قبلهٔ طوایف هیئتهٔ زمزم در تقبیلی دیده کشاد
شعر
بر دست عصا ز موی مژگان کشکول بکف ز چشم حیران
و سوای ما یحتاج مؤنت سفر مبلغ سه هزار دینار
زر سرخ و جواهر در کیسه هشته و جواهر کیسه را بر کمر
بسته که بمقتضای احل الله البیع و حرم الربوا شیوهٔ تجارت
سعی داشته بوسیلهٔ ربح حلال از رنج ملال بیاساید غزل
جز بامداد غم و ناله بکویت نرسیم بهیچ زاد رهرو راحلهٔ می
باید پس قافلهٔ عظیم از خطهٔ بصره روی براه نهادند
و چون دو منزل راه قطع نمودند شبی بصحرای ریگستا
کن ستانی فرود آمدند مرد تاجر بر بستر راحت تکیه زد
و همیان کمر خراشرا بهر راحت از میان کشوده در زیر
بالین نهاد و تن بخواب داد هنگام نیمهٔ شب قافله از

کوچ نمودن مرد بیچاره با دل حیران بحکم النسیان من طبیعة
الانسان همیان زر را در منزل فراموش کرده بعد از طی
مسافت چون هوش آفت نسیان نمود نیسان سرشک صدق
دامنش را از کوهی لبریز ساخت و قانون فغانرا بدین نوا
نواخت شعر جز باد مراد کشتیم را کس در جلو خطر نینداخت
چون قادر بر عود و واقف بر مسقط لقطه نبود لاجرم
به بقیهٔ برگ و نوای که همراه داشت راضی شده ترک
نوای جزع لازم داشت پس روی براه و دندان
بر جگر هشته دامن همت بمیان زد تا بسعادت ادراک
مقصد اصلی فایز شد و بمناسک حج و شرایط طوایف
قیام نمود و از آنجا بمدینهٔ مشرفه شتافته روی غبار
آلوده را بر سدهٔ معظمهٔ سید یثرب بطحی و کرد مرقد
ائمهٔ هدا علیهم صلوات الله الملک الاعلی سوده زمزمهٔ
شکورا چون شکر بزمزم سرشک می آمیخت پس بصدق
تمام اعمال هر روز را بجای آورده چنان نکرد که از

تزلزل اش تخلل در رکن اعتقادش بهم رسید شعر چون
دست ستم بریدنش بز پای کردن کوی یار بر کشت و چون از
مناسک حج و زیارات دل پرداخته بشهر بصره در آمد بهر حصول
وجه معاش صفحهٔ خراشی نقد دل از ناخن تلاش کشته تا آنکه
در مدت اندکی زمانی اکسیر صبرش کم عیار آمده سیم و زر
از نظرش چون نسخهٔ کوکرد احمر نا پدید گشت القصه
چون برشتهٔ کارش گره آمد و در عرصهٔ اعتبار جز غبار
عیار جنسی بدیده اش نیامد در ملاء کدیه دکان طمع کشوده
متاع آبرو را بدست دگول طلب داد تا چه پنهان خوش قمار
مهرهٔ املش را از ششدر رایم بکشاد کیسهٔ کرم بیرون آوردند
شعر نه از روی رضا خود را اسیر دام غم کردم کمند روز
کار دم کز بگردن که به پا افتد و چون در وطن خود راهی ف
تیر طعن قدر اندازان سخت کمان دیدن امریست
مشکل تا بار خری هر چوب آخوری نکرد در بار بر خربته
فضلهٔ سفرهٔ سفر را بر ما حضر فضل نهاد مصرع کز نی

در وستان الحذر الحذر پس بانوی خانه را که حامله بود برخر سوار
کرده قدم بطرف صحرا کشاد شعر بادبان زان کند سرافرازی
که بدریاست در سبکتازی بر سکون چون نهاد لنگر دل لاجرم
ماند همچو خر در گل چون اندک فرصتی مسافت قطع نمودند ناگاه
شب سیه فام سیه گلیم ابر بر سر کشیده تقاطر باران زلهٔ بارانی جناب
بر تارک سیل نهاد آن دو حیرت زده در قریه رسیدند در خرابه فرود
آمدند قضارا درد مخاض بر رحم زن مستولی شده رحم الهی چون
از مخاطرش ایمن ساخت فرزند نرینه از وی بوجود آمد چون
درد درونی از عودت مزید علل دیگر شد مشتاق شوربای
کری گشت که بدل ما یتحلل گشته سبب نضج مواد فاسده
ولیت اعصاب صلبیه گردد از سویدهٔ از وطن آواره چنین
حکایت کند که در آنحال آن زنرا تنها گذاشتم و از وجه خرجی
هیچ نکلالک نقره داشتم از خرابه در آمده بهر کوچه و برزن آن
قریه در تک و پو بودم شعر هر کس که گشت در ره قرب تو پایمال
چون گرد جز صبا ندهد کس نشان او اتفاقا راهم بدکان بقالی

افتاده قدری شود بای در دیک داشت بدان نقدینه کبود
کاسه شود باو یکتای شمع کرفته بان کشتم در اثنای قطع طریق
باد و باران یارانه بهم دست اتفاق داده چراغم را خاموش کردند
ناکاه پایم بسنکی در آمد بیقادم و کاسه ام بشکست پس نقد کیسه
صبرم بباد رفته از غایت تحیر در طول و عرض هر شارعی
کورانه قدم می نهادم بان قاید ادبار عنان بختم را بکوچه کشید
ناکاه سک درنده سر بدنبالم نهاد که شیر شرزه را از غایت پلنک
خشمی بکربه حساب نمیکرفت تا آنکه بمن رسیده رختم را بدرید
من از چنک وی بصد مشقت جسته در طلب آبحیوان نجات
بظلمات دیکر قدم نهادم که تا که بکمند پای پیچ سکندری لبس
در آمدم و پیشانی ام مجروح شد شعر قضا چون در کمین کس
نشیند نظر تا پیش پای خود نه بیند چون صور بلا را برملا
شنیدم بی طاقت کشته نی هفت بند قامتم چون چنک شد و شور
فغانم چون طنبور از پرده بیرون افتاد پس عود دلرا چون
دف بر آتش حزن هشته نفیر نالهام در هر کوچه و برزن قانون

قاید یعنی پیش رو

ملا یعنی آشکار

اهل بیشون ساز کرده و بر در هر سرای از جور چرخ بیوفا پس از عرض
شکایت بهای های میکریستم شعر چرا نالم کن کردون کره در کار
ما افتد که ما را هر قدم از نقش پابندی بپا افتد ناکاه از دریچه
غرفه نعره بکوشم رسید که کیستی و از کدام شعبه که ناله بلند آوازت
در هر کوشه و مقام بکوش اهل منام بی اصول و خارج آهنک
مینماید و خلق را بر خواب نموده بیهرچه آب دیدهات پای
سیل میکشا میکشاید من بزبان ابتهال حال کثیر الاختلال خود را
از وضع حمل آن زن باردار و خرج یکدرم نقره ندامت ثمره جمله
کلب عقود و جراحت جبهه هنکام عبور مجملا باوی بیان
نمودم مرد مخاطب بر سبیل بیغاره کفت ماحصل تطویل کلامت
جز این نیست که یکدرم نقره از کیسه همت خرج شده شعر
آزرده مشو رفت کر از مال از دست کین شیشه بسی درست
کردید و شکست بتوان سر کیسه بهانتوان درم بست و
کشاد اما سر کیسه بهانتوان بست من چون سماجت طاقت
و برودت و حرارت در کلام خامش دیدم داغ شماتت

بیغاره یعنی سرزنش

بر جمیع سوز دلم غالب آمده در جوابش کفتم اکنون که کیسه بر
و رونکار نقد سعادتم را تاراج نموده و دست فلک طرار تاج
دولت از تارک همتم ربوده زر طاقتم در دار الضرب حوادث
کم عیار آمده و کوینه من صاحب آن مکنت بودم که در راه حج
کیسه مشحون بکونه کونه جواهر و لآلی که قیمت آن سه هزار
مثقال طلای بشد از من کم شده مع هذا منی چاک لب را از فغان
بسوز ناصبر دوختم و در فسخ عزیمت حج سعادت را بنقاروان
نفروختم بلکه مردانه قدم در میدان سعی نهادم تا که بسعی
بین الصفا والمروه قدم کشادم شعر در چمن باز فکنده است عجب
غوغای مرغ این باغ ندارد خبری از جای مرد بیوشنده کفت
کیسهات چه نشان داشت من از آن حرف احمل بر نوع دیکر از سهوه
وطنز نمودم چون طیر وحشی از شجره الفت رم کردم و روی
براه آوردم او مبالغه پیش از زمان پیش در سوال نموده
از عقبم آمد و در من آویخت و کفت بآن خدای که نقد حیات
در کیسه هر کالبدی ودیعه هشته و زر در خسار عاشق را

طرار یعنی حیله کر و دزد و کیسه شکاف منه الکنی اللغه

طنز یعنی افسوس و استهزا

بسکه خراش ناخن سرشته که قصه همیان کم شده را براستی
در میان آورد شعر راست بر کوی قصه از هر باب تا بساحل
شتابی از کرداب من چون مبالغه وی را در کشف آن سر
مفتاح سکوت دیدم چون کشف سر از جیب سکوت بیرون
کشیدم و شمه از آن قصه بیان نمودم که پنج سال قبل از این
کیسه بدین صفت از من در منزلی از منازل راه حج که مشتمل
بر کزستان بود کم شده پس آن مرد در زمان مرا از روی
تلطف و تفقد بخانه خود برد و دهله یکی از ملازمان خود
نمود که بویرانه معهود رفته عیال مرا آوردند و سرای
علاحده بجهت ما ترتیب داده بلوازم شغل ضیافت و مهمان
نوازی قیام نمود روزی دیکر که خسرو مهمان نواز مایده سپهر
از خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیا
لبالب ساخت مرد میزبان را بنزد خود طلبید و کفت اکنون
شرح قصه مرا به تفصیل بشنو شعر ز من نیز بشنو یکی سرکذشت
مرا نیز بنکر چه بر سر کذشت بدانکه یکسال بعد از حج تو مرا

رکشف یعنی تو ساقه

نیز بحکم استطاعت انقیاد امر و لله علی الناس حج البیت من استطاع
الیه سبیلا گردیده متوقف نکند جاذبهٔ دریافت افکنده عزیمت راه
حج نمودم بعد از سه منزل در صحرای کوهستانی فرود آمدیم ناگاه
جمعی از اجامرهٔ قطاع الطریق که میلاد ایشان در ساعت طریقهٔ خسوف
قمر بعقدهٔ ذنب اتفاق افتاده بر سر ما ریختند و شمشیر شکار گیر و سنان
جان ستان در هر یک از قافله آویختند و ببازوی حمله جملهٔ ما را از محمله
بیرون کشیدند و بعضی را مجروح و برخی را مسدود ساختند
و همگی را همچو سیر عریان نموده شتران از اسباب ما شکم بر زمین
نهاد پس ما را در مسکن شیران انداختند و رفتند **شعر** چنان
شورشی کرد دست قضا که شد تازه داغ دل کربلا پس بقیة
السیف که از چنگ جنگ ایشان جان برده بنات النعش وار قدم در بیابان
تفرقه نهادیم من نیز رشتهٔ لباس تن ساخته در آن بیابان آوارهٔ
آوارگی افکندم و تلال و دهاد آن دشت را بقدم دهشت پیمودم
تا شب در آمد بکسوت سیاهی که یونس در بطن ماهی از حال
من آگاه یافت و زبان شب دیجور بر سیه بختی من دیجور

کواهی داد **شعر** خنک مه تیر دود آن شب افتاد زپا چو نعل
مرکب که هر پی پا شود چراغی از کس ندهد جهان سراغ چون
پیشه محل توطن شیران بود من از آسیب هر درندهٔ مغاره را
مناسب استتار لاشهٔ دیده بعون ناخن از بیغوله را از خس
و خاشاک پاک نمودم و چون ملخ در آن حفره خزیدم تا هنگام
تباشیر صبح از لخت جگر دنگی شب را به رنگی طعمه دادم که هر موی
بر اندامم رگی از سودا گشت و چون لیلی صبح را تبسم بر لب
شکر خند داد هنوز مجنون آسا قدم در آن منزل داشتم
که ناگاه در میان خس و خاشاک که از آن مغاره حفر نموده بودم
چشمم بر کیسهٔ زر و جواهر افتاد بصفتی که تو نشان دادی
در زمان آنرا برگرفته انواع شکر گذاری کردم **شعر** بر و مند
کرد چو شاخ امل بکش باغبان دست کوته عمل چه باک از قضا
مختلف قسمت که نعمت رضای ولی نعمت و با خدای
خود چنین شرط کردم که چون صاحب وی معلوم شود
و دیعه را بی شایبهٔ کسر بدو رسانم پس قدم در بیابان

حیرت هشته نمیدانستم کجا میروم ناگاه اعرابی ناقه سواری
بمن برخورد و چون مرا در بیابان چون خواری بی غمخوار
دید حیرتش افزوده از احوالم شمهٔ سوال کرد من در زمان
خاربن مژه ببیل شود سرشک چون ریشهٔ حنظل نمک
پرورده لعاب زهر نمودم و دیشهٔ زبان تشنه را از زنگ
آه چون خنجر سوسن لباس عزا در پوشیدم آنچه از واقعهٔ
نهب و غارت دزدان ستمکار و محرومی از طواف بیت الله
الحرام بر سرم رفته بود همگی را الا قصهٔ همیان زر بتفصیل
با وی در میان نهادم **مثنوی** افسانهٔ خویش سر بسر گفت نمود
جگرش غبار دل درفت پس از وی پرسیدم که از اینجا تا بصره
چه قدر راه است گفت بیست و پنج فرسخ من از روی تضرع
و تشفع با وی گفتم که اگر مرا به بصره رسانی از مال خود پنج
دینار سرخ بتو دهم آن اعرابی بدین سودا راضی شده مرا
به بصره رسانید و اجرت از من بستد و من چون بمنزل خود
رسیدم پارهٔ از وجه لقطه را دست مال نموده درین مدت

از برکت و نفع آن صاحب ثروت شده ام و این قریه را خریده ام
و وجه طلب ترا درست کرده ام در کیسه هشته و آنچه جواهر
بود اصلا تصرف نکرده ام پس در زمان همیان آن مرد را
در نزد وی حاضر ساخت شیوهٔ محبت و مهربانی بجای آورد
آن مرد بمیامن رحمی که با ضعیفهٔ حلیلهٔ خود مرعی داشت بچنین
فرجی بعد از شدتی فایض شد و همچنین قصهٔ علمای دار
المؤمنین قم که از سوانح مجدی داست ذکر آن مناسب این مقام
قصهٔ علمای دار المؤمنین قم نقلست که در اوایل جلوس شاه عباس
ماضی چهارده نفر از اجلهٔ علمای دار المؤمنین قم که هر قطرهٔ از موج
دجلهٔ فضل شعارشان آب حسرت در گلوی بحر عمان چکاندی
و نقطهٔ از مداد قلم لوح نگارشان داغ دل علمای اشراق را
بجنون نشستی زهی جبهه سایان بر طریق وثیق حضرات چهارده
معصوم که هر یک از ایشان در کتابخانهٔ کمال کسب اوصاف
چهارده گانه نموده و بدو رمدرسهٔ خالی از وسوسهٔ نکال
نفس را به تهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده **شعر** چون رفت

علم بر کشایند شعر مستانشان ز سر بدر آیند چون روی نهند
سوی محراب شعر محراب شود ز اشک کرداب عهد و فاق و پیمان
اتفاق بسته بعزم هند دکن دکان وطن تخته بند نمودند پس
از قم مرکب عزیمت بملک فارس و از فارس به بندر عباسی
در تاختند که در آنجا بکسوت عباسی بحر قیس گون در آمده چتر
مدعا بر سر کشتی ایشان چون بال هما سایه انداز د پس در آن
بندر قبل از آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین مشاورت نمودند
که ما مرغان همگی از بی برگی چون برگ گل در دیگ پیراهن غنچه
کشته ایم و از تهی دستی چون صدف چشم بر دانهٔ آبله داریم
تا مشت درم هر یک از ما در کیسهٔ مؤنت نباشد بخت عاجز
کش چگونه معونت ما نماید شعر جان در تن مرده آرد انفاس
خوشش با معجز عیسوی الطاف از آنرو خمش کرده ست برتم بشر
ابنای جهان شرمنده تو از طبیب بیمار کشش قضا را در
آن وقت ناخدای فرنگی جهاز براعر و سانه جهان رنگی کرده
ارادهٔ ناحیه فرنگ داشت مسافران سفینهٔ شوق را بجانب

چتر یعنی بادبان

وی روان ساخته آغاز عرض حال نمودند که چون ما را داعیه
ملک کابل است و آن ناحیه بر سر راه ولایت تو واقع شده
چشم التفاتی از نظر احسان تو داریم که موازی چهارده
هزار لاری که تقریباً مبلغ دویست تومان تبریزی میشود
ما را دستگیری نمای که ما وجه مساعدهٔ ترا بعد از مساعدت
بخت در ملک کابل ادا نمائیم و برائت ذمه از دین تو موافق
دین محمدی حاصل جوئیم شعر مروت نهالیست در باغ دل
که بارش بود مرهم داغ دل ناخدا گفت مبلغ معین حاضر است
فاما چون شما کفیل و مرهونی نیست که وثیقهٔ این دین بوده
باشد پس من دستگیری شما بدین شرط مینمایم که بعد
از آنکه بقرب و ایل برسیم پیش از یکروز لنگر بیندازیم
پس اگر شما از عهدهٔ اداء دین بیرون آمدید نعم المراد
فالا شما را در عوض طلب بملک خود برده مقید فرنگ
میسازم که بشغل کناسی کنایس و خدمت زنار داران
ملت نصارا و بیت الاصنام ایشان قیام نمایید که عاقبت

بقید

بایندجان بقابض ارواح سپرده موافق کیش ما بدخمه پهلو
کذارید یا در ربقهٔ ملت ما در آمده رقبهٔ اطاعت را مقید
بقیود زنار سازید تا از دام وام آزاد کردید شعر براه عشق
چو پا می نهی قوی دل باش هزار تیغ ستم را یکی مکن پس
بناچار آن ساده دلان فاسد الرای که زبان طوطی فصاحت
آرای آینهٔ جهان نمای نبوت در شان ایشان باین صریح
ناطق است که اکثر اهل الجنة البلها بدین شرط راضی شده
وثیقت نامه بناخدا دادند و چهارده هزار لاری از وی
بستدند و در وجه حوایج و مرمت حال خود صرف نمودند
و رخت بکشتی نهادند شعر دست بهانه خصم گریبان ما
شقست زان نیستش علاج موئی باید از پای چون طی
عرصهٔ دریا نمودند بر بین الطریق که یکی بر و ایل منتهی میشد
و نیم فرسخ راه مسافت باقی بود هم از راه صحرا و هم از راه
دریا و دیگری بکوهستان کوه که از جملهٔ توابع فرنگستان
میکشد ناخدا لنگر انداخت که همین موضع موعود وفای

شما بشرط سابقست شعر چو غنچه چند نشینی درون
خلوت صبر چو بوی پرده برون آ که دور رسوائیست یا حکم
یا سکهٔ بر فلس سمک این بحر زده وجه طلب مرا که چون فوج
حباب سر بدایرهٔ موج حساب در نیاورده نقد نمایید یا
مقید بقید فرنگ شده افسر اسلام از تارک اهتمام بر دارید شعر
یا سر بده به تیغ محبت بسان شمع یا پا بکش ز دایرهٔ عشق چون نگار
سکان سفینه چون موج ستیزی ناخدا و سکان وی دیدند
شراع نالهٔ جگر کالرا بر سر تیر آه بادبان ساخته لنگر لخت
دل را در دریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت را
لبریز عرشهٔ دماغ پای تلاطم کشادند عاقبت برهمای
معلمی که ارشد ایشان بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان
نزد ناخدا ساکن باشند و چهار تن از ایشان بحکم قرعه متوجه
صوب و ایل کردند تا هنگام غروب که وقت زر افشانی
مهر جهان تابست اگر چون درم با حصار لاری سفید روی
کشتند فولاد دل ناخدا را چون مس سوهان کیر بینند

والا آهن سرد نکوفته اکر همه مس بر سر ناخدا کذارید کم کردن
ایشان را بطوق قید فرنك در آوردن شعر آن به کر جان فسائیم
باشیم به سنك زنده تا چند پس چهار نفر از ایشان از جهان
مستعد طرف و ابل شدند و هنکام وداع آن ده نفر بیچاره
بناچار سنك خواره را از آب دیده سفته چنك در دامن
مسافران زدند که چون متبحران کنوز لآلی علم و فضل محك
نقد طینت آفرینشند بتخصیص صیرفیان عقد کهر مروت کم نود
دیدهٔ بینشند بر ایشان ظاهر است که اشک ترشح ابر نیسان
مشیت سبحانی هر دانه کوهر شاداب کردد صدف مروت سه
منعقد میکردد هم سبب آرایش اکلیل آفرینش است شعر که از
کعبه نه بود دل نیکخواه بر بینی از سوید البا سسش سیاه اکرچه
اظهار مدعا درین مقام از مقولهٔ تحصیل حاصل است و لیکن
بحکم و لیکن لیطمئن قلبی چینی از رخ این غایله نقاب می کشایم
کران اصحاب مروت بعید است تساهل و تکاهل در قضای
حاجت مؤمنی بتخصیص تسهیل که موجب خلل در رکن

بر

کعبهٔ اسلام کردد شعر مباد اکذارید پا کج براه کرد دریو هر نقش
بایست چاه ایشان تخضع و تذلل نمودند که تا ناخن سعی سینه
سپر غای بسر انکشت توانای ماست چه کنجایش آن دارد که
پنجهٔ کوشش ما حلقهٔ بر در ضمیر مدعا شست کوبد و جاروب
مژهٔ ما غبار ادبار غیر از سرای انتظار بیدلان روبد و اکر
بعضی از شمار توقف درین مکان بر خاطر کرانست بحکم
نعم البدل ما را بر جای بکذارید و شما بصوب مقصود
ره سپارید یاران سکنهٔ سفینه سکته را از آن سخن لازم
دانسته رسولانه دعای خیر بدرقه نمودهٔ بخدای فارج
الهم سپردند شعر فلك را پس پرده خوش نقشهاست که
مرآت بعضی از آنها قصاست کجا نقش بند خیال بشر
در صورت جمع شود داهر پس آن چهار تن از راه قفاری
روی بصوب مقصود نهادند چون بشهر و ابل رسیدند
در اول قدم تیمنا راه شان بر در محتشم نهادی افتاد
که بود نبود نجابت و شرافت متحلی بود چون نظر غریب نوازش

صحرا ایست آب و علف نیافته

بر سیمای آن چهار غریب افتاد و آغاز ملایمت و تفتیش احوال
ایشان نمود چون مجملی سرکذشت ایشان باز پرسید ایشان
چشم حسرت پر آب کرده از ناسازی فلك شعبده باز زبان
کله بر داز کفتند شعر زهی شیشهٔ ساعت روزکار که یکدم
نیاسوده از دل غبار تو ورش چنان عام شد انقلاب
که در نبض خاکست از واضطراب پس شرح حال خود را من
اول و آخره بر رشتهٔ تقریر کشیدند مرد قدر شناس که او
نیز از جملهٔ اجله و اشراف شهر قم بود چون علمای عالی
مرتبه را اسیر چنان بلیه دید در بحر تحیر غوطه ور شده
بعد از زمانی کفت تدبیر نوش دار وی این سوء المزاج
جز در شربتخانهٔ مرحمت اقا رضای وایلی که هزار انچنینی
سودای علت فاقه را بمفرح یاقوت عطا بخشیده وجود
عنقا دارد و مرد مهمان نواز چون دامن مروت را وسیع
و وقت تعلل را تنك دید در زمان باتفاق اخوان الصفا عزم
کریاس فلك اساس آن خورشید اوج مکرمت نموده بدین

زمزمه

زمزمه مترنم شد شعر بهر سری ز فروغ چراغ مهر تو نوریست
کدام ذره درین جلوه که شناخت سر از پا و چون بدرکاه جهان
پناه رسید مرد هدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را در
بیرون سرا توقف فرموده خود قدم بدرون کذاشت
و شرف صحبت روی داد امیر وایلی استفسار خبر
تازه ازوی نمود وی در جواب کفت یا ایها الامیر غرابت کدام
خبر از ین اوحش و مرارت کدام ثمر از ین افحش تواند بود
که چهار ده تن از علماء ارکان میدان علم که همکی از خمخانهٔ و علم
آدم الاسماء کلها صاف جرعه درکشیده اند چنانز ساقی و کاسه
دهاقا جام ایشان را لبریز از شراب خام نموده که بدمستیشان
در بر و بحر شهر کشته شعر ز جام عشق چنان کم شده سر
منصور که خورد زبر و چوب دار تخته شکست ملخص کلام
آنکه با مید رئس المال نقد حیات درد دریا چهار ده هزار
لاری از ناخدای فرنکی وام کرفته اند مشروط بر اینکه
چون کسوت امروز در سیاهی شب در آید آن ده تن را

اگر نه گوشی زرّین فلک زیبی پا گذارند که بهشت ایام هفتهٔ
عیش دار بشش جهة عالم بر پای مردی پنجهٔ حواس
با این چهار نفر در خواب نه بینند واکنون این چهار
تن تیر سه سر جهد بر کمان همّت بسته دو پای در یک
کفش داده‌اند که بسر انگشت یک عقده کشادی صاحب
دولتی گره از رشتهٔ کار باز نمایند شعر زبس تنگ گشته
بر ایشان مجال نگنجیده در چشمشان اشک آل امیر روشن
ضمیر عنایت مسیر که همیشه در سد دو تعمیر بقاع الخیر
و مساجد و معابد از راه برّ و احسانست چون دانست
باینمعنی که تعمیر خانهٔ دل از تعمیر سرای آب و گل احسن
و انسب است اگر چنانچه طلباً لمرضات الله این چهارده
نفس را که گلدستهٔ گلستان هدایتند و کحل الجواهر دیدهٔ
اصحاب عنایت از قید فرنک آزاد سازد یقینی که سرای
سعادتش تا ابد آباد خواهد بود شعر خوشا دولت
سراسخ زورمندی که از رشح فیضش دل مستمندی شود

خرّ

خرّمی در نهادش ز بادش چو در غنچه نکهت ز تحریک باد
امیر و ابلی چون رستم زابلی در عرصهٔ دلاوری خود جود
بر سر نهاده بهر مرهم زخم ایشان موم دل ابر و غنی رحم سنگ
پس علما را بمجلس خاص طلب داشته با ایشان رسم ملاطفت
و محبت بجای می آورده خوان نعمت بگستر د و مقارن حال مقرّر
داشت که خزینه دار بسرعت تمام مبلغ معیّنی را در کیسه ها
هشته دو نفر از ملازمان خود را نیز همراه ایشان نموده
باتّفاق نقدینه را بسنبک کشیدند و باد بانرا بباد صرصر
همعنان ساختند شعر کسی که داد بطوفان سفینه میداند
که در خراش دل ناخداست ناخن موج اما چون بسبب
طول مکث ناخدای بی رحم دل از رفتن بشب کشید دریای
قهرش بتلاطم در آمده بانک بر چاکران زد که از جملهٔ
چهار لنگر که قوایم بحر پیمای جمازهٔ جهاز است سه لنگر
ببالا کشیدند و یک لنگر دیگر را در اندیشهٔ آن بود که ببالا
کشند که ناگاه باد چهار موجهٔ اقبال کشتی آن چهار

غمگسار را در نظر ایشان جلوه داد و چون از دور خیال
فانوس را این ره نشینان مستمند مشاهده نمودند چون فانوس
خیال بر سر گردان آن ناقوس نواز و پیرا اضلال گشتند که لحظهٔ
هم توقف نماید شاید که از پرتو آن روشنای ایشان از نور
سعادت در نظر آید شعر بر تندمران سفینه در آب از موجهٔ
اشک من حذر کن اما خاصان نان نقد مراد چون پارهٔ نزدیکتر
شدند بنوای بشارت نعره برداشتند که هان ای یاران هوا
دار غنچهٔ لب را باد نفس سر در پی مژده رسان ید که بهار
اقبال بر شاخسار مدّعا گل کرد و جویبار امید بسنبل عشرت
سر سبز گردید اینک خدای عالم وجه طلب ناخدایرا بخانهٔ
خدای و ابل حواله نموده و خازن وی از آنوجه را بجا داده همراه
آورده ایم رفیقان دل بجون سر رشتهٔ راه از نشاط شراب
شوق ارغوانی گشته بر اسم شکر نعمت دلنواز پادشاه
بی نیاز قیام نمودند شعر عیش باغ ز ذره کانی خنده وا
دی پیش نیست که تو زان غافل شوی دو دان کند در کار گل

پس از

پس از آن نقش تسلیم ناخدای نموده از چنگ بهانهٔ وی جستند و
رخت بسنبک کشیده بشهر و ابل در آمده بلذّت عیش تازه
و عمر دوباره شهد کام گشتند اساس سیم در ادب ادب در اصطلاح
متأدّبین کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس
انسانی بر وجهی که موجب خفّت و تهتّک عزّت احد نگردد
و حیا بمعنی اجتنابست از اخلاق ذمیمه که موجب وحشت
و استهجان طبایع عقلا گردد و باعث ترک ادب
غرضه راست و موجب ترک حیا دناءت و ادب از حیا
اعمّست زیرا که لامحاله هر صاحب حیا صاحب ادبست امّا
هر صاحب ادب حیا نیست چون بحکم حدیث نبوی که الحیاء من
الایمان جمعی که بر غیر ملّت اسلام اند ممکنست که صاحب ادب
باشند که صاحب ایمان نیستند و ترک حیا اشقّ است
از ترک ادب زیرا که ندامت و معذرت بی ادب بعد از آنکه
بحلیهٔ ادب متّصف گردد اسرع الاجابتست بیش از ندامت
تارک حیا بدانکه حسن ادب بشیرازهٔ وجود هر فردی از افراد

انسانیت و ترک ادب گاه باشد که منتج کفر و ضلالت گردد
چه تحقیر ذات اعظم الهی و حضرت رسالت پناهی از ترک ادب
ناشی میشود و تحقیر معبود بحق و نبی مطلق باتفاق
جمیع ملل موجب کفر ابدیست و از جملهٔ کلام اکابر عربست
کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر غلا یعنی هر چیزی
که بسیار شود ارزان میشود الا ادب که هر چند بیشتر
باشد گرانتر میشود و در آثار نبوی وارد است که اکثر
اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا اند و حضرت ایوب
علی نبینا و علیه السلام در حین اشتداد الم فرمود که رب
انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و نگفت ارحمنی همانا
که اتیان بصیغهٔ امر خطاب با رب الارباب نوعی از خشونت
کلام است و مواظبت بصورت اخبار چون اخیار و سعی
بر انکسار و ملاومت بدین شیوهٔ مرضیه سبب حصول
فرجی بعد از شدتیست چنانکه آن تاجر خراسانی بشیوهٔ
ادب متصف بود بدین نعمت عظمی مقرون گشت

فقره

قصهٔ یاقوت گم کردن خراسانی و یافتن کرخی بغدادی

صاحب
تاریخ روایت کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ بغداد
بود چنین روایت کرده که در بدو حال که بکمال عسرت
و فاقه مبتلا بودم در شهر بغداد پیوسته دلالی و سمساری
مینمودم و بجهت تحصیل رزق بهوای یکدانه خزف چون
صدف صد گهر آبله بر کفم نقش بسته و به تمنای یک تنکچه
درم هر ناخنم در زیر مطرقهٔ مشقت نقش سکه گرفتی
در آن حین که بوسیلهٔ انصاف اتصاف داشت و مسکنش
بلده‌ای از بلاد خراسان هر ساله با سرمایهٔ کثیر قدم در شهر
بغداد می نهاد و از چاشنی سودای سود بیان فاقه ام شهد
مفرح در کام میکشید و از رشحهٔ فیض تجارت آب حیات
در جام امید اهل تجارت میریخت شعر سلا داد لطفش بهر بوم
و بر که مرهم که خواهد بزخم جگر و پیوسته معاش من بنوا
بوسیلهٔ سمساری که در سودای متاعش بذل جهد مینمودم
حاصل میشد و بدان توجه مداخل اوقات من قلیل الحال بفراغ

سطر فه یعنی [illegible] کوچ
عیاری از اهل ثروت [illegible] زاده
[illegible]
وقود ۴۴

بال میگذاشت و طوطی زبانم همیشه بذکر اوصاف آن کریم حلیم
بود اتفاقا از مرور ایام مدت سه سال بگذشت که آن مهر ماه
سپهر اوج کرم سر از هفت اقلیم معمورهٔ دهر بیرون نکرده روز
مرا پرتو ضیا و شبم را فروغ سنا نبخشید شعر چو مجنون بی
لیلی آرزویم دو دیدم بسی بردن و شهره کو من از حرمان
ملاقات آن صاحب ید بیضا که موجب رونق هنگامهٔ طور مکرمت
بود خود را بکام ثعبان خذلان دیدم و شب تا سحر با سحرهٔ
حزن در کشاکش سحره بودم بسکه در شارع اضطرار در سکندری
عسرت مرا بسر در آورد و کمند فقر چون مار ضحاک بگردن
پیچید بدان رسید که چون زال در آشیانهٔ سیمرغ پای
عزلت بدامن پیچیدم شعر از بس که آمد بسنگ پایم سوراخ گر
چو سنگ پایم ماندهٔ دست آسیا زانم پایم شده گوشه گیر
دامن ولیک تزلزل خاطر را بحال خود نگذاشت از آسیب
چوگان خسروان چون گوی بهر کوی شتابان و چون گرد
باد ذلت بند غبار خاطرم در هر بیابان قضا را روزی از ایام

تموز

تموز گذرم بسوق یحیی افتاد و بسبب فرط گرما که حرارت خورشید
تار هر نفسم را ببال سمندر سموم بسته بود بآب در آمدم
و بدنم را از دنس عرق شسته چون از آب بیرون آمدم
بر کنار دجله مشت گلی دیدم در پایم چسبید از زمین بر کندم
در زیر گل دوالی بنظرم آمد چون حیهٔ کهکشان حلقه
در گوش فلک دوار باز کرده و چون کمند زلف دلکشان
بر آستین فریب صد چین زده شعر خم او چون شکن طرهٔ
خوبان دلکش گره‌اش شوق فزا چون گره بند نقاب چون
دوال برگرفتم همیان چرمین ظاهر شد مملو از زر سرخ پس
در زیر رختش نهان کرده بردم و بشمردم هزار دینار
بود من بمراسم شکر گذاری قیام نموده قیامت شوق
مرده‌گان حسرتم را روح بهجت بخشید پس شیوهٔ تجارت
و راه داد و ستد پیش گرفتم و قدم در راه جد و سعی گشاده
دکان بزازی گشودم و هر روز در مدارج ترقی صعود
مینمودم بعد از مدت چهار سال مضاعف آن وجه را بدست

آورده از نقد را در آن کیسه انباشتم بعزم آنکه چون صاحب
پیدا شود آن امانت را تسلیم وی نمایم و از قید شغل ذمه
بیاسایم شعر صید عزیز در خور شیر افکنان بود ماند
دام چشم من آیا براه کیست از قضا روزی در دکان نشسته
نشسته بودم چشم بر ژنده پوش نحیفی افتاد که چون گل سوری
بر وصله از جامه مرقعش رخ بخون شسته و چون لاله نعمان
هر ترک نمدین کلاهش از دود داغ در سیاهی نشسته بچشم
حیرت در من نگریست و آه حسرت از دل کشید من ویرا نشناختم
بگمان اینکه مگر سایلیست که روی طلب ندارد و من یکدانگه
نقره نزد وی افکندم آن مرد از حرکت من متغیر شده آن را
برجای گذاشته روی از من بتافت و راهی شد مرا از ترش
روی وی شوری در سر افتاده شکر در کامم تلخ شد
شعر زمانه را نظر لطف با اسیران نیست عجب مدار
که کارم از و بسامان نیست پس از عقبش بشتافتم چون بوی
رسیدم بشناختمش که آن تاجر خراسانی که کارم از وی باسانی

انجام

انجام یافتی روز کاوش برین هراسانی افکنده حیرتم بر حیرت
افزوده چون سودای اختلاط در بازار مناسب ندیده زکان
تفقد حالش در سرای کشودم پس بخانه اش برده بعد از
مراسم مهربانی و شرایط مهمانی چون استفسار احوالش
نمودم شمع زبانرا از شعله حرارت دل فروغ داده خالی
از شوب دروغ قصه سر کرد شعر درد دل خویش رقش
از یاد هر کس که شنید داستانم پس گفت هفت سال قبل
از این در محلی که عازم شهر بغداد بودم والی ملک
خراسان یکدانه یاقوت رمانی که گوهر در صدف بحر
فیروزه گون از تجلی لعل فروغش جامه مرجانی ببر کرده و از رشک
درکان از شعله الماس کاوشش کهربائی پیشه نموده شعر
ز بهر زیور روی عروس دولت او گهر بجیب صدف
چهره کرده مرجانی بمن سپرد که چون ببغداد میروی
این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده و بعرض بیع
درآور اگر بمبلغ پنجاه هزار دینار سرخ ابتیاع نماید بفروش

و آن ثمن را بمن آور و الا جنس را بمن سپار من یاقوت را طوعا
و کرها از وی بستدم و کیسه از ادیم دوخته یاقوت را در
آن جای دادم و گلوی ویرا بند و ختم در طبقه فوقانی آن همیان
هزار دینار سرخ از مال خود در رو هشته آن همیان را
بر میان بستم و قدم سعی در بیابان کشودم و از کاوش قدم
خار خار با هر خار و خاره در افکندم شعر چه ره آن راه که دید
کرد دریا دیده اش قدم بود از شوق سراسیمه تر از موج
بر آب چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بخدمت خلیفه
فایض گردیدم داعیه شوق مرا بصوب سوق یحیی دلالت
نمود چون مشرعه دجله را خالی از غیر دیدم بجهت ادای
غسل در آب شدم و بیرون آمده رخت پوشیدم همیان را
همانجا فراموش کردم و ببازار در آمدم تا هنگام غروب
مشغول کارسازی و انجام مهمات خود بودم چون شب
شد کیسه بیادم آمد پنجه ملال بانقد عمرم کیسه بری
آغاز نموده و کفچه کلاه کامه سرسرا از نعمت خرد تهی

کفچه یعنی چوچه

ساخت

ساخت پس بجانب غسلگاه باز گشته هر چند تفحص نمودم
اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت نشانش را از هیچ کس نشنیدم
تو گفتی هر قطره خونم چون رگ یاقوت در مجاری عروق منجمد
گردید و کهربای رخم از خراش ناخن چون زر رایج نقش
سکه برداشت شعر همچو چنگ از کاوش بختم رگها ناخنست
در خراش سینه ام دستم سراپا ناخنست و چون هیچ گونه
راه بچاره کار خود نمی بردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه
کوفتن حاصلی نیست بناچار بند بر گلوی فغان بسته قید
مذلت از گردن گشادم و روی بوطن اصلی خود نهادم
چون بخراسان رسیدم چون گاو خراس گرد هر خانه
وضیع و شریف میگردیدم و دوای درد خود را از شفا
خانه هر خاطری میجستم پس موازی ده هزار دینار سرخ
از عین المال خود نقد کرده بشفاعت جمعی از مقبلان روی
بدان قبله حاجات نهادم و قصه گم شدن آن کیسه را
و سرگذشت خود را در حضرت وی عرض کردم شعر خاد

خار درد از بس در دلم ناخن شکست دست هر جایی نهی بر خاطر
ما ناخنیست و از روی عجز نفیر برآوردم که چون دست حوادث
تنم را بخراش ستم چون دیده از ره بخون آغشته و پای نوایب
سر مرا بلگدکوب خذلان چون دانه بخاک مذلت سرشته
متوقع از لطف کاملت آنکه قلم عفو بر جرم تقصیرم درکشی
و بدین نقد محقر از سر ما بقی وجه طلب درگذری والی
ملک را بحر قهر بتموج درآمده بگرفتن من فرمان داد پس مرا
دست بسته و سر شکسته بهر کوچه و بازار می آویختند و از ضرب
چوب دستم به پیچ و تاب می افکندند چنانچه از بن هر ناخن قدم
چون ناخنک پلک دیده سیل خون روان میشد مثنوی چو
از چوب هم نکرد آزرد بتیغ شکنجه سترد ند موجهای که نبود
از آن سخت تر قصد آزار اند بر فرق این بی مفر القصه بهزار
شکنجه و عذاب جمیع اموال و جهات مرا بقیمت درآوردند
تنخواه نصف طلب وی نشد دیگر جز نقد داغ در کیسه دلم
هیچ باقی نماند و جز یاقوت اشک جواهری در درج

چون ریسمان

درج یعنی صندوقچه

دیده ام

دیده ام صورت نه بست والی چون دانست که یکدرم دیگر
از من وصول نمیشود فرمود تا مرا بقید حبس درآوردند
که درخت چون از زر برگ خزان تهی دست شد جز زندان
مطبخ را نشاید و عصاره عنب چون از لباس پوست عریان
گشت جز به حبس خم باصلاح درنیاید تا هفت سال در تنگنا
در زندان بودم و شبهای دیجور را بروز آوردم و دل
رنجور را در چشم مور جای دادم شعر بیم سرکوب گشته صید
تو در زندان هم بر سرش سنگ زد هر چاک قفس میریزد غافل
جمعی از رفوگران چاک عصیان بود شفاعت بر تار سخن
بستند و گوهر التماس بر رشته بیان کشیدند که یا ایها الامیر
تنگدستی که در گرداب مهلکه افتاده اگر همچون موجش در
زنجیر کشی دیگر از صدف دستش گوهر نخیزد و جز گرد
از رخ زرد دستش رنگ دیگر بخاک نریزد شعر آنرا
که سینه ساده ز داغ غمت بود ماند درین بهار بباغ
که گل نکرد اکنون اگر از قلم عفو نامه املش را سفید رو

سازی یقین که بر قصر یاقوت فردوس جای گیری والی بموجب
التماس ایشان مرا از آن محبس آزاد کرد از سر طلب باقیم
درگذشت و من چون از غایت عسرت و شورش حال
دیگر روی وطن و تاب مسکنت اهل و عیال نداشتم
ناچار سفر بسوی معموره بغداد که برج اولیاست لازم دانستم که مگر
در فراز کلید هدایت حضرت صمدی فتح الباب بر رخ امیدم
نماید و پنجه گره کشای نسیم رحمت ایزدی بند نقاب شاهد
مدعا گشاید شعر خار در پای شکن پاش کرد در راه وفا گهی
آبله را نیز خریداری هست مرد بزاز چون قصه آشنا شنید
تنگ در آغوش عطوفتش کشید زبان برگشود که قصه
عجیبه که هفت سال قبل ازین مرا روی داده با قصه تو
آشناست اما جوهر یاقوت بر رشته نظم در نیامده بدانکه
من در سوق یحیی روزی که در شط غوطه خورده ام
و چون بیرون آمدم کیسه از ادیم یافتم بهمان نقش و صورتی
که تو نشان میدهی مبلغ هزار دینار زر سرخ در آن

بود

کیسه بود من از میامن آن مؤنت صاحب چندین مال و جهات
شده ام و در سامان ما یحتاج بحمد الله که محسود جمیع اقرانم
و آن وجه را نقل کرده مدتیست که درین انتظارم که اگر صاحب
را بیابم رسانیده برائت ذمه حاصل نمایم شعر کیسه چون نسیم سرا
پای این چمن یک گل نیافتیم درین گلشن آشنا مرد تاجر
از استماع این قصه همچو گل برآشفته با اضطراب تمام گفت
آیا آن کیسه بر جاست یا نه بزاز درزمان کیسه را حاضر کرد
چون چشم تاجر بر آن کیسه افتاد آن سرخ عیار چه کم کرده را
در زاویه احتجاب پای بدامن دید همچو شمع غنچه از آتش
شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بدان رسید که تا ز پا آن
شوق و مرا بهر شارع و سوق بازار سوق نماید پس بزاز را
بزبان اعتذار ستوده دعای خیر گفت و وجه نقد بیند را بالتمام
بانعام وی مقرر داشت و بزاز هر چند مبالغه نمود تاجر سوی
صد دینار بجهت سیر و برگ و خرجی زاد و راحله از آن
نقد چیزی دیگر برنداشت و ما بقی را هم در سعیش

حساب نمود پس همای پای سر عشق بال عجلت بسیر وطن
کشوده چون مرغ کبوتر اوج گرفت شعر بخت شد رام و مرغ
پایانش سایه بر سر فکنده پایانش بوی گل کر نکند راهنمای
بچمن مرغ دلخسته چه داند که گلزار کجاست بعد از سال دیگر
آن جوان بخت یار با ساز و برگ تمام از قسم جنس و نقد
و اسب غلام چون غنچه متاع خارا و چون گل رعنا و اطلس خطا
بر شتران بسته بشهر بغداد در آمد چون با بنده ش صحبت ملاقات
اتفاق افتاد زبان شکر سر را بنوای حمد الهی که تخم
هر خوشه امید از نم یم احسانش سر از گریبان خاک بر زده
و در پیشه هر نهال آرزو از رشح باران رحمتش چاک بر جیب
سنگ خاره زده این زمزمه آهنگ داد شعر بگلزار فیضش نسیم
سحر نهد بالش غنچه در زیر سر پس مجملی از کیفیت ما
فیمابین وی و والی ملک خراسان ادا نمود که چون یاقوت
کم شده اش را دست قدرت نمای رحمت تو بر کفم نهاد
و بنظرش رسانیدم و شرح قصه را بطولها در حضرت

وی بیان نمودم والی از حصول نعمت غیر مترقب کمال
بهجت و مسرت نمود و از رهگذر جفا و زجری که با من
کرده بود لب خندان بدندان تاسف گزید و جمیع اموال
و اسباب که از من بر سبیل غرامت گرفته بود بمن باز
پس داد و عذر خواست شعر در سواد هند زلفش میرسد
هر کس بکام لیک در چشم اسیران شام غمگینش بدست
القصه از آن تاجر خراسانی بوسیله حسن ادب بچنین نعمتی
کردم از عمر رو باده میزد فاین شد فی الحقیقه درین
حکایت فرج بعد از شدت هر دو را روی داده و همچنین
قصه میر حسینی مازندرانی ساکن نجف اشرف که از سوانح
مجمل ذاست و خالی از غرابتی نیست مناسب این مقامست

قصه میر حسین مازندرانی و نجات او از افلاس

میر حسینی مازندرانی که ساکن نجف اشرف علی ساکنها الف الف التحیة
و الثنا که بان گوهری بود از صدف بحر سیادت و فروزنده
چراغی بود از محراب صومعه عبادت علم و عملش چون گفتاری

میزان عدل در سر بیک شاهین بسته و صدق احسانش
چون نطق و ضرب صاحب اصولان سلوک حلقه در گوش
دایره اهل قال و حال نموده چنین حکایت نموده که بعد از آنکه
در مجلسگاه فضای نجف اشرف بمقتضای شریعت خیر البشر
حیث قال النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی
دختری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آوردم و چون ثقل
بهشتی از شراب عیالمندی شدم از سودای بعادت خرمن
کمر بسته عاقبت کارم از عسرت بجای رسید که چون مار خاک
میخوردم شعر خوردیم چو مار خاک مسکنت چون مور شتافتم
بخرمن دست امیدم از همه جا کوتاه شده نه روی طلبم
از کسی بود و نه بی طلب بخششی بمن روی التفات نمود
تا آنکه روزی طفلان خورد سال من که طاقت جوع یکدمه
نداشتند از غایت جوع که دو روز را ناشتا بشب آورده بودند
بیقرار گشته آغاز گریه و زاری نمودند من چون قدرت
بر چاره درد و طاقت استماع زاری نمودن ایشان نداشتم

توقف در آن سرا نکرده دانسته بحکم نعم الفرار روی
عجز بصوب قبله حاجات اعنی روضه معلای مرتضوی
که مظهر التجلیات نور یقین و مهبط فیوضات حضرت
رب العالمین است نهادم شعر انکه از رشح سحاب بحر
جودش خاک دشت مینوند در جنب زلف حور لاف عنبری
و چون پروانه گرد کرد شمع ضریح آن مهر پرور انجم گشتم دیوانه
وار بر لب و خروشان دست بر عروة الوثقی باب آن نایب آنکه
مدینة العلم زده شرح درد خود را همچو موسیقار بصد
هزار نوا اظهار نمودم و بهر دریوزه زکات نجات از آن زرای
خرمن حاجات کف دست طلب را چون صدف باز گشودم
و این زمزمه را ورد زبان هر زمانی نمودم شعر شها
ز تیغ حوادث نشسته ام در خون تو ناخدای و من غرقه
محیط ملال ناگاه خادم بی تحاشا بنزد من آمد که یا امیر
در چه خیالی که پنج نفر از اعزه عراق عجم اعنی فلان و فلان
که سابقا رشته محبت شما و ایشان استوار بوده و رابطه

صداقت فیما بین پایداری این زمان از راه کرم رسیده بخانهٔ
تو فرود آمدند هم اشتیاق لذت صحبت و هم اشتهای
نعمت ماحضر داشتند و دست ایشان را در بابی که از طلا ن
تو پیشتر کو سنه اند گفتم سبحان الله شعر هنوز رخنهٔ تیر قضا
نگشته درست که تیغ حادثه قصد تارکم دارد القصه
از خجالت و شماتت اغیار و کشف صورت راز از پردهٔ
استتار بودم گنبد عرش نمای تاج اولیا که خلق جهان از سمک
تا سما بر گرد وی در دوران اند گفتی چون آسیا بر سرم گردید
شعر چنانم ز شور و شر سر آمد بتاب که خالی شد از مغز
همچون حباب چون فلک فرزین رفتار مرا از اسب طاقت
پیاده کرد شاه اندیشه ام در بساط حیرت مات بود بالضروره
رخ در عرصهٔ فیل بند بر مجنون نهادم و عرصهٔ شرح حال
خود را بدست قاصد کرده باد دادم بدین امید که یا سرم را
چون افسر مهر باوج عزت رساند یا چون ریشهٔ حنظل
در زیر خاک فنا شربت زهر چشاند شعر می خون گرفته

رجو

صیدم آیم از آن بسوییت یا سر نهم به تیغت یا رو نهم بی رویت هنوز
ده قدم مسافت طی نشده بود که نظرم از دور به اعرابی افتاد
که غول صفت از کسوت لباس عریان و دیو کردار در تنهٔ بادیه
سرگردان بود چون بمن رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که بوذری
بیست تنگه سرخی نیکی دارم و هر یک از آنرا بمبلغ ده شاهی بغدادی
میفروشم اگر سر سودا داری و رگ سودا موی دماغت نیست
قدم پیش نه که شیوهٔ پیش بینی بهر کشاد از منشد رعنا حریفان
خوش نقش تختهٔ فرصت را به از عقب بازیست شعر
زین چه نشاطم که شد چرخ دغا پیشگان زد عقب بینی بس قفا
آرد بلا من چون نفع کلی در این سودا ملاحظه نمودم مشت
زر سرخ از وی بستدم و او را همراه ساخته داخل حصار نجف
شدیم تا بدر خانهٔ صرافی که سابقاً میانهٔ من و او رسم صداقت
باقی بود پس حلقه بر در سرایش کوفتم و چون وی را دریافتم با او
رسم سودا آغاز نهاده هر یک از آن سرخ را بمبلغ چهارده شاهی
بغدادی بفروختم و وجه طلب اعرابی را تسلیم وی نموده تفاوت

زیادتی را که مبلغ شش هزار دینار تبریزی میشد در بغل
هشته شادان و شکرگویان بسرای خود شتافتم شعر سپهر
مشعبد چه دارد بسر که هر دم بر آید برنگی دیگر اگر صد هنر
در هر انگشت اوست که سر رشتهٔ فتنه در مشت اوست هنوز
چندان تاخیر زمان در شرط مهمان نوازی و ملاقات
یاران واقع نشده بود که موجب خجالت من باشد پس بامر
ضیافت و استفاضهٔ شرف صحبت ایشانی چون نی کمر بسته از نار
نفسم نالهٔ بسمع ایشان نرسید دیگران آتش و زر دست عسرت
چنان حلقهٔ عبرت بگوش غیرتم نکشید اساس چهارم در طهارت
و طهارت بمعنی پاکیزگیست و این کنایه است از تنزه خانهٔ
دل از گرد معاصی و تخیلات مضله که دود آتش هر مظلمه
سرای عملت را مظلم سازد و بدانکه اهل عرفان را مراد از دل
نه عضو معینست که مرکب از اجزای لحمی و مشکل بشکل
اهلیلجی و مصور بصور صنوبریست چنانکه امیر خسرو
دهلوی درین باب در مطلع الانوار گفته شعر دل نه همین قطره

قطرهٔ خون است

خون است و بس کز خورد آشام برآرد نفس دل اگر این مهرهٔ
آب گلست خرمهره از اقبال تو صاحب دلست بلکه مراد نفس ناطقه
ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای
رئیسه مکان خاص است و بنابر مراعات تناسب در هر منزلش
ارادهٔ تصرف فیست که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ
که اشرف اعضای رئیسه است فیضان عقل و جنون و لطف
و غضب و کبر و مذلت مینماید و در قلب بافاضهٔ رحم و جور
و بخل میکر این و هم چنین در محلی و زمانی بنغمه میسر آید
پس از این ممر نسبت اوصاف حمیده و ذمیمه را بهر محل به
باعتبار حال نمودن جایز است و ایضاً طهارت بمعنی پاکیزگی
وجود است از دنس وطی بزنا و اطفاء نطفه در مدت
حیض و هرگاه بحکم حدیث نبوی ولد الزنا و اولادش در مظنه
آنست که روی جنت نه بیند پس چگونه از روضهٔ عنایت
گل هدایت چیند و صاحب طهارت که نفس پاک سرشتش
بهر دو صفت متصف باشد و در طاعت اوامر الهی و ما

جاه النبی صلی الله علیه و آله و سلم کمر جد بر میان بندد در عقبی
از جملهٔ مقربان انجمن آرای روضهٔ رضوان خواهد بود و در دنیا
فرجهٔ فرجی چند شدّتش برهم فرج روی بر بهبودی فرج و شفا
خواهد دید چنانکه آن خباز زادهٔ پاک طینت پاکیزه عمل بدین نعمت
عظمی مغروض شد و رنجش براحت مبدل گشت **قصهٔ خمیر گیر زاده و انکه دیگری کردی**
صاحب تاریخ از ابو عبد الله صیرفی
آن نسّاج معجز دواج نگارخانهٔ خط نسخ که قلم نسخ بر جمیع نسخ
و صحف کشیده چنین حکایت کند که در شهر واسط از خباز
زاده شنیدم که میگفت در زمان حیات پدرم بر برکت بازوی
خمیر گیریش مدار معیشت ما صغیر و کبیر بکامرانی میگذشت چنانکه
از نوالهٔ نخالهٔ سبوس از جو نمای گندم فروش دلهای بیداد
اهل و عیال را از گرد آسیای ملال چراغ امید همی افروخت و در زنه
نان میدهٔ مائده جود شرقاق صبح سفید را در تنور فلک بر آتش
رشک میسوخت **شعر** زخوان نوالش چه خوب و چه زشت همه
برده قسمت چو دهقان زکشت بعد از آنکه از مایهٔ مروت از کار

نخاله بمعنی [illegible]
سبوس بمعنی کپک
رقاق بمعنی نان نازک
و ترک یوخا
دهقان بمعنی [illegible]

سایه بر گرفت طوطی شورافکن انا املح بنوای تسافروا تعاملوا
نمک کان تجارت را زیب خوان شوقم ساخته بسرمهٔ سلیمانی
بصیرت راه گلستان ارم یمن را بمن نمود من تنک مایه جمیع مال
وجهات موروثی ویرا بمعرض بیع در آورده مبلغ دو هزار
دینار سرخ نقد شد پس بعزم یمن پای زمین گیر را از قید دمن
رهانیدم و مصمم سفر گشتم بعد از انکه در طی راه قدم کشادم
در منزل اول مرد فریبنده سیرت ظاهر السعادتی بعزم
من فقتم احرام موافقت بست **شعر** ظاهرش دلفریب همچو سراب
باطنش دام حیله چون کذاب و من چون بنظر فراست زنخ
ضمیر اهرمن مسیرش را که کنام شغال چیل مقام عقارب تلل
بود نپیموده بودم دل باخته صحبت ساخته محبت خانه جان
پرداخته اش شده دل بر مهر یش بستم و مهر کیسه را در نظرش
کشادم بعد از قطع سه منزل شبی آن وزن کو مملوک
انصاف بعد از انکه قرعهٔ فال بنامم کشید آن کیسه را در ربوده
در انکس خواب جفا و خطه عقل در خانهٔ خفا خانه ساخته

بمعنی فلّه کوه

چون من هنگام بیاض صبح کرد روی در حجره داشت از خواب
بیدار شدم کیسهٔ نقدینه را در عقبهٔ خارج عدم دیدم نقطهٔ سویدای
دلم از طریق فرح دست شست بجای خود آن درج چون ندید
بدریای غم شد چو در نابدید پس چون دیگر مؤنت سفر نداشتم
فسخ آن عزیمت نموده بعزم عودت عود را بر آتش قوم براه
نهادم و بهر روای صواب دیدهٔ طمع بر حنی لخاک وطن کشادم
چون بشهر در آمدم و از مال کم شده نشانی ندیدم و عاقبت
چنان در گه تحصیل قوت یکروزه درماندم که هر شب و روز را
بآب گونه دیده می کشودم **شعر** ز سودای جوکم بهر مرحله دون
از بی خوشهٔ آبله چون در وطن کار من حیران با هر کس بهر نان
بر بیکار گشید گفتم همان بِه که از پی کار خود رفته رشتهٔ حب
الوطن را از دل بگسلم که داغ شماتت کلف چهرهٔ آزاده مردیست
و رنگ خجالت زنگ آینهٔ صورت صاحب درد پس جفت
خود را بر گرفته از شهر واسط روی بناحیهٔ شستر
نهادم و در قریه باد عزیمت کشادم که ده فرسنگ دور از آن

شعر

شهر بود یعنی در آن قریه مسکن گرفته سر در پی مسکینی نوا آن
داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شدم چون موجه قدم
بر یمین و یسار بحر اضطرار میزدم و چون لجهٔ طلاطم حدثانم
در کشاکش خفقان داشت چون پاره از آن قریه بجانب صحرا
دور شدم گذرم بر خرابه افتاد که خزانهٔ غنیمت خانه خراب
کنان بود **شعر** مشو غافل از جوف این خاکدان که هم جای گنج است و
هم استخوان چون بدرون خرابه در شدم در زکی دیو صورتی
در آنجا دیدم دیگ طعام دو بار داشت که از غبار دخسار
نقاب سیاهی بر چهره چون دیگه خود بسته و از دود نفس
کحل فام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش بر من
افتاد و هشتش در هشتش بار خاطر حیرت گشته بانگ بر من
زد که کیستی چون بدین بیغوله راه یافتی اگر دزدی از دزدی
چون مت چه نواله نصیب و اگر عسسی بهر دست مزد
سرت را حواله بدار آسیب است من بزبان نیاز مندی شمه
از نیرو بی بخت سیه که کشکول دیده ام چون کاسهٔ کشتی

بیغوله بمعنی گوشه و کنج
خانه و کنج چشم

سر بهوای اختلال از جنوب و شمال داشت باوی بیان
نمودم شعر افسانهٔ خویش رفتش از یاد هر کس که شنید
داستان زنگی و از یکرنگی من در عرض حال خال سویدای
کینه از کمینگاه دل محو شده مرا بخانهٔ دیگران آن خرابه رهنمود
که لحظهٔ در اینجا بیارام و خامی مکن تا طعام پخته شود بعو
حصهٔ بدهم و دستیار فریب شکارم همین لحظه از واسطه رسیده
اگر نوالهٔ چربی همراه آورده بکام تو نیز لقمهٔ حواله میشود فاما
میثوهٔ احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که آن حریف از حال
تو آگه نگردد شعر بسا بانک بیوقت پرخاش جو سر دهد آب باد
فنا چون کند پس من در آن زاویه چون مجرم بقعر هاویه
در خزیدم و از تموج حباب اضطراب چون نفس در قرار آب
آرمیدم و چون زمانی بر آمد عرب ژنده پوش پشتهٔ از متاع بسته
بکرانی که کوی کوهست از بخیتی بی جهاز را کوهان پشت کشته
نزد زنگی بزانو در آمده و رحل اقامت انداخت زنگی
از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب در جواب

خارش یعنی جنگ

گفت که چون مدتی بود که دامی سبک خواب مردم چشم بقوت
عصای نظر چرب در نبرد شتربه خیال داشتم که بیش از آنکه
طعمهٔ کرکس صیاد شود در تیغ صیدش قربان سازم شعر بیا
ساربان تو رحمت از هجوم رقیب زکرک حادثه صحرا پر
شبان تنها الحاصل مدتی سر بدنبال آن خام خیال داشتم
و منتظر فرصت می بودم تا آنکه دیشب بعد از آنکه کاتب پر زاغ
رقم شام نامهٔ اهل مظالم را امر ظلام بر عنوان روز سودا
گری نو کیسه دست از سودا شسته روی بجانب خانه
نهاد من نیز چون بخت سیه بدنبالش افتادم ولیکن موی
بینی خاطرش نگشتم شعر ترسم که همچو شمع سر مراد هلا بیاد
در داشت بسکه مرا استواد پای چون بید رو ن خانه رفت
من در دهلیز آن سرا چون دست در آستین جای گرفتم
پس صاحب گید درون حجره رفته چون نگاه دزد از دستش
از غارت گلدستهٔ عارض بانوی دمساز باز پرداخت
گل بدامن و سنبل بجرز من چید و قدری طعام تناول نمود

روی بیانوی خود کرد که آن کیسه که غنچه صفت از زر لبالبست
حاضر ساز تا مشت زر بجهت خرجی فردا برداریم که متاع سر نوشت
روز آینده چون گنج باد آور بدست نسیم مشیت این دیست شعر
ای بتر از دی همه فردای تو نوبت فردای پسین وای تو
زن کیسهٔ از ادیم سرخ پر از زر بنزد شوهر آورد مرد مشتی
از دینار زر اگرفت و کیسه را در زیر سر هشت و در آغوش آن
صنم نار پستان بخواب رفته در زمان جاسوس اندیشه ام
پنبه در حلق جرس رحم هشته بخنجر کین حجز آن دو اجل بالین را
بریدم و آن کیسه را با این اسباب گرد و نظرا مست بر یکدگر بسته
بخدمت آورده ام شعر خوشه چینی اگر از خرمن موران نکند حاصل
نکند مور بیکدانه حساب حالا طعام مرا از دیگ در کاسه کن
که از جوع کارم بجای رسیده است که قرص مهر را از تنور آسمانی
فلک خام سوز بیرون آورده و بر آتش شره در تابهٔ معده چون
نان دو آتشه بریان سازم پس طعام از دیگ کشیده هر دو
بتناول مشغول شدند چون زمانی بگذشت عرب سر را بخواب

هشت خباززاده گوید که از استماع این خبر موحش دلم در غرقاب
اضطراب افتاد خواب از چشم رمید شعر بصرفه پای در این راه
نه که حاجتی خلد بیابت اگر خود کنی عصا سوزن پس زنگی
کاسه بازی بکاسهٔ همسایه عطوفت مرا دلنواز نمود ولیکن حرص
اندیشه خاک در کاسه ام کرد چون طعام به نزد من آورد
آهسته مرا آواز داد من نغمهٔ جوابش را بنفیر خواب حواله نمودم
پس کاسه را بنزد من گذاشت خود روی بمقر هشت چون
پنجهٔ رسن تاب قضا بکمند خواب چشم بد خشم آن حوفی خون
گرفته را پای پیچ کشته جگر سوخته اش لب تشنهٔ آب دشنه
فنا بود مرد زنگی بخنجر دشمن غلاف جگر شکاف آن دزد دزد
نوش مصطبهٔ مظلمه کردید شربت مرکش چشانید زپروانه
شمع اگر سر گرفت بکیفر صبا تاجش از سر گرفت زلیخا اگر
زد که یوسف اگر زمن در بها خواست درج گهر مکافات
بنگر که آن خوش ادا مرا داد عمر دوباره بها تا از وی قسمت
بدست قضاست کرد رکفته اش سنگ را جان بهاست پس

یعنی خنجر

از آن زاغ جغد قدم غراب واد لانه‌اش آن کلاغ شوم خبر خواست
در خاک نهان کند بناچار آن پیکر ستمگر را بنابر ثقل بدو نیمه نمود
و یک نیمه را بدوش گرفته از آن خرابه بیرون برد و در جوف
غاری نهان ساخت و چون زمانی طویلی بر آن بگذشت باز
آمده نیمهٔ دیگر آن کالبد را بقصد استتار بیرون برد شعر
من کیستم براهت از تیغ غم دو نیمی چون برگ گل ز ضعفم برگشته
هر نسیمی و من چون طول مکث در خروج او لیلش دیدم از بس
دلیری روان نزد آن پشتهٔ متاع آمده در زمانش از هم بگشودم
بگشودم اول چشم بر کیسهٔ زر افتاد در زمان بشناختمش
که آن دلبر بر زیور است که در سفر یمن ساعد زر بینی یاده
در کمر من آواره تنگ کشید و پنجه باو تیغش در طریق حقیقت
نوشته در افغان توانم نهاد شعر اینست که آفت جهانست که
مرهم و کاه زهر جانست پس بمراسم شکر ایزدی جبین بر خاک
سوده بی تعلل آن کیسه را با آن متاع برگرفتم و روی بجانب
آن قریه نهادم و در خارج آن قریه مسجدی بر سر راه

دیدم در محلی که مؤذن در مسجد گشوده قدم بدرون هشته
بعزم اینکه بر فراز گلدسته رود بنغمهٔ مناجات آوازهٔ نجات
در گوش خفتگان خواب مفاجات افکند من نیز رفیق ثانی
وی شده آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم عنود پناه بدین در آورده‌ام
امید که یک امشب مرا در درون مسجد پناهی دهی تا از گزند
وی ایمن باشم که مروت تریاق زهر عقارب لحادثست و چراغ
انجمن افروز سرای ابد شعر جرعه بگذار در جام جود
اگر شمع از روشنی کونه دود پس مؤذن مرا بدرون
مسجد جای داد و در را بر بست مقارن آن حال نوای
درای آهن زده در ابگوشم آمد که زبان ستم بشتم من
گویا داشت و در سراغ من تنگ ظرف قدم بهر طرف بجا
میگذاشت فاما چون دست ادبار تیشه بر پای بختش زده
بود و دلیل سرگشتگی شیشه در راه سراغش شکسته
پای لنگش بسنگ ندامت آمد و دل فولادرنگش ملال
در زنگ شنامت غوطه زد علی الصباح که شحنهٔ دشنه

بند مهر سر زرنگی کیسه بر شب را از کمند صبح رسن در گردن
افکنده در مغارهٔ غرمش نهان ساخت و نقدینهٔ کیسه این طرار
سیه کار را از در ام کواکب چون کیسه حباب باز پرداخت شعر
اگر دزد کین ترک گردون خرام برآمیخت تیغ فروغ از نیام
بفرق جهان چتر زرین کشید فلک را چو جماده در زرین کشید
من آن بدره بسته را از مسجد بحجرهٔ خود بردم و باجفت
دمساز خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که فیاض چمن
نوطرح قضا چنین آب رفته را بجوی ما باز آورد و صیاد
دام گستر تمنا صید جسته را بکمند اراد تما مقید ساخت اینک
دزد گم شدهٔ من که کیسه بر هش را تیغ انتقام علاقهٔ حیات گسیخت
و قاتل وی نیز بشمشیر مکافات چهرهٔ شاهد زمین را بخون
شهادت آمیخت شعر اگر پنجه خار دامن درید سوی شعله‌اش
چنگ کیفر ها کشید پس از آن قریه بیرون آمده بوطن اصلی
خود که شهر واسط بوده باشد عود نمودند و بقیة العمر
بفراغ بال در رفاه حال بسر بردند و همچنین قصهٔ ساخر

والد ماجد این راقم حروف که در ایام شباب بر سرش گذشته بود
درج آن درین اوراق مناسب سیاقست قصهٔ خلاص والد
مؤلف از چنگ بکتش خان خداوندا روح روح والد ماجد مرا
بریحان روضهٔ جنان در اهتزاز آورد زهی شمس سپهر فضل
که شمسهٔ رواق معرفتش شرفهٔ ایوان اهل کمال را در خاک مال
داشت و فضلاء قصه خاک طینتش دیدهٔ بصیرت اهل فضل و قلم را
چون توتیای قلم در خاک خار در تاریخ وصاف چون اوصاف
ضمیری متصف باوصاف من کوده مز کود نیست و طوطی آئینه
مقال اهل خیال را شرح صفای طینتش چون مرغ تصویر مقار
نه شعر اگر قرنها وصف او سر کنم ز نو باز ترتیب دفتر کنم
روزی قصهٔ عزیمه مشتمل بر فرج بعد از شدت که از دود فلک
بر سرش گذشته بود شیرین تر از هر سرگذشت با من حکایت
کرد شعر عجب شعله داد طبعش فروغ که بر فروخت تا ریشه نخل
دروغ چنین روایت کرد طیب الله انفاسه که در سنهٔ
تسع و تسعین و تسعمایه که از کربلای معلا بر سبیل تجارت با

به تحصیل تجارت داخل شهر اصفهان شدم و در پیری ملک محمد نام که یکی
از بنات عمات من نسبت وصلت داشت و سیاهی جمیع خرج اصفهان سر
بر خط دفتر وی داشتند و در آن حین شاه قهار هیبت شعار شاه
عباس ماضی بسبب نقار خاطری که از اعمال شنیعهٔ آن عامل جاهل
بهم رسانیده بود رقمی بعهدهٔ والی شهر بکشتن آن استعجال از قزوین
ارسال داشت که ملک محمد حزین بود را بهر نوع که بوده باشد بدست آورده
در قید سلاسل کشیده باردوی معلی بفرستند شعر سر سخت را
کوفت صدمت سزاست ز سنگ آسیا دانهٔ دو تیاست ملک محمد
از بیم صمصام خون آشام شاه شیر انتقام چنانه در غار استتار
خزیده بود که در قیاقوس اندیشه سراغش نتوانستی گرفت
بلکه قوت مدرکهٔ اصحاب کهف خیال خوابش را در آینهٔ حس
مشترک جلوه گر نیافتی شعر بیار که چمن بیش ازین گل سوری
اگرچه داشت بر اورنگ خسروانه جلوس کنون طبانچه
شیر سپهر از سر خشم بسوی که برید بیدش برده پی پابوس خان فرود
بنابر امتثال امر شاه در تفحص و تجسس وی خاک هر سرا و برزن را

[illegible] آسیا
بغربال مژه می بیخت و در هر عرصهٔ دهچه گرد آشوب بصرصر کینه
می انگیخت ولیکن از آن گنج مخفی بجز خاک در چشم حیرت نشان نمیدید
که از آن شمع فانوس جز دود در چرخ کبود معود نمودی تا آنکه یکی
از غلامان وی را بدست آورده باب نمک و شکنجه نمک آب بر کباب جگرش
زدند غلام هندی سیه بخت کم طاقت از بیم طول سیاست چون
هند جگرخوار وحشی فتنه را سبحان من وحشی داد که فلانی
از راه قرابت او را بخانهٔ خود نهان کرده و با شاه جهان دام
رقابت گسترده لاجرم طلب کرده خود را از وی باید شعر این
شور در سر پنهان نماند چون بوی مشک که در نافهٔ
رسوای شهر در وثاق خود بیخبر در خواب بودم هنگام
سحر که هنوز لیالی سپهر سرمهٔ ظلمت از سواد دیده نشسته بود
و حوردای چرخ خضر سفیده آب صبح بر چهره نمالیده بود که
مؤذن اظطراب به نعرهٔ حیّ علی العقاب از خواب
بیدارم کرد و چون سراسیمه از جای جستم چه دیدم
جمعی از اعوان صاحب بیعت که ریش گاو و پیر و جوانند
احمق بیل گوپال

بر سرم ریخته تنم را از چوب ستم خسته و دستم را بریسمان
بستند شعر مرا دلیل قضا برد تا بگردابی که موج فتنه ام از هر کران
می طلبید علی الصباح که خسرو مربع نشین اورنگ چهارم
در مسند فلک فیروزه گون نشسته خفتهٔ عالم امکان را برصفهٔ
یاد صلا داده مرا بدیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر کرده آن
عقرب خشم کین مانند دیوان دیوانه خوی بدیوان جرمم لب
نگشوده فی الفور یکی از ملازمان خود فرموده که این خاین
خایف را بمسکن دار الفساد خود برده چون دارش از پای
در آویزد و عرصهٔ گیر و دار چند آن ضرب چوب بر وی عرض دار
که تا آن مادهٔ شر را بدست دهد یا سر خود را چون شرر بپایی
عدم گذارد شعر صدر موج بلاجوش دریا ز ذل بسر دست
یا بر فلک پا زند از آتش غضب جفا پیشه در زمان چون شعله که بشت
خاشاک آویزد در دامن من آویخته مرا بزندان سرای خود
برد من بی مفر روی امید براه ففروا الی الله گذاشته حرز
جوشن تحمل را بر بازوی تذلل بستم دعای توسل را ورد

زبان توکل نمودم و بدین زمزمه برخدای فارج الشداید
در مناجات بودم شعر لطف تو شهد خرمی با شیر صبح آمیخته
قهر تو زهر تیرگی در جام یلدا ریخته در اثنای راه جوان
اصفهانی دوچار ما شده از غایت لطف و رحم همانا خضری
بود که قاید مشیت ایزدی از قفادی غیب عنان توجه او را
بجانب من کشیده و چون بنظر امعان سیمای طینتم را از زنگ
خیانت و خسران صافی دید تعجب بروی افزوده از حقیقت
حال و اصل و وطنم باز پرسید چون جواب را بتفصیل بیان نمودم
حیرتش بر حیرت افزوده قدم برفاقتم برداشته تا در آن رعق
طریقه قطع طریق نموده بربیت الحاق آن اختر منخسف
نفاق قدم نهادیم شعر شعلهٔ هر زمان از دم این اژدها
میبرد موکشان بخت دکو تا کجا پس از آن نحس اکبر عقرب
آسا نیش ستم را بمهر کژدم بزهر آب افعی آمیخته در زمان
بلحصار چوب و رسن فرمان داد و چون قصد نمود که مرا
از پای در آویزد مرد اصفهانی هر زمان با سرمهٔ سلیمانی

عنان توجه اورا

هدایت غبار غوایت از دیده اش میزدود و آفیضان زلال
رطب اللسانی آب نصیحت بر آتش غضبش میریخت **مصرع** مکن مکن
که نکو محضران چنین نکنند **بیت** و هر لحظه بتقریبی دلفریبی باین شعر
مصوت میکفت که زنهار هزار زنهار از ایذای علمای اجل
مختار که حضرت سید الأبرار ایشان را در سلك انبیای بنی
اسرائیل منسلك و منخرط ساخته احترام کن به تخصیص حجاج
بیت الله الحرام و مجاورین سید انام و زایرین حایر حسینی
و ائمه علیهم السلام که چون بوریای بی پی ملایك قدم میکذارند
و دستار فضلا و صوفی شان را خود از جنان دستار شرف چهرهٔ
خود می سازند بلکه تیمّناً و تبرّکاً از دست هم در ربوده تحفهٔ
مجلکاه خود دانند بعد از آنکه بی شایبهٔ تقصیر قصد کشتن
و آزار ایشان نماید در بازار مکافات چون کبك شکسته
بال بچنکال شاهین نکال کرفتار خواهی آمد **شعر** با اهل هنر
عزت و فاپیشه مکن از دلکیری درین ره اندیشه مکن خواهی
نخورد چکا تیشهٔ جودت بر پا چون خس بسی راه جفا ریشه مکن

زالی

مکرر از آن نصایح کالنقش فی الحجر انذك رحم بدل ره یافته اما از باز
خواست والی شهر اندیشه مند بود من نیز مبلغ برسم نیاز که آفتاب اعمال ظلم
مهلتانه کویند تطمیع وی نموده غلام خود را بجهة استمزاج و استعلام
حقیقت کار که خان در تجدید تهدید و تاکید تجلیل تهاون نماید و حرف کذشته را
از سر نکیرد اطاعت پیشه نیز را بشه سیاست بغزا حواله نماید واکر باز سر
تغلب و تغضب بیند و نیز مران قلادهٔ حیا بیرون کشیده بی شك چون سر
در تنوره قصد مث استخوانم کند **مثنوی** کهی از بخت آزادم کهی در کوشمال
از غم بکار خود چو کبر نو مسلمان شاد و غمکینم **شعر** چون زمانی بر زمین بکذشت
ناکاه آن ترك دزدان بان شادان و خندان از در در آمد چون مرا
برسم مجرمان در صف نعال دید دست مرا کرفته در صدر مجلس جای داد
من از آن تواضع را حمل بر سخره و استهزا نموده در میان خجلت و بیم با دل
دو نیم حیران بماندم درین اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم
که آن نقد را در دامنش ریزم ترك و در دامن ابا و استناع آویخت
که هیچ دینارم در بوته ناید بلکه اکر هیچ فلس فلس از تنم باز کند
که از قبول در همی خاطرم در هم است **شعر** بنود بز توام نیازی کریم

بدیده ام که ازین **مرا** از تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرم تقصیرم
در کشی و لشکوهٔ زبانی زبان **حال** من بجوی پس شیوهٔ میزبانی پیش
که فته چون رسم مهمانی بجای آورد باهزار عذرخواهی و دلجوی
مرا اطلاق نمود آن جوان اصفهانی نیز مرا وداع کرده بجانب مقصد
شتافت من با تحیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود این همه طیش و امراد
در تجلید و آثار آیا قضای شعبده باز بچه وسیله در خلاصی هردهای من
ازین دام بلا کوشید **شعر** انکه میخواست که چون تاك مرا برد سر **شعر** چون شد
امروز که چون غنچه مرا افسر داد روز دیکر جمعی را دیدم که با نزل و اقامت
و اسباب عشرت و ما یحتاج تمام با آیین لا کلام مرتب کرده بخانهٔ من آوردند
و معروض داشتند که ابراهیم بک وزیرخان این ماحضر محقر را از بجهة
دلجوی شما فرستاده با وجود آنکه مور هر حرفی از سواد رقمش چون
پشه در دماغ این نمرود اوج نخوت جای کرفته و شراره هر لفظی
از زبانهٔ فامه اش داغی بر سر مور دیده این صاحب قدر در ملك غرور
سوخته خود را در سلك ملازمان قدیمی شما منسلك میدانند
شعر کر کم از مور است لیکن از سلیمان همت است کاسمان از ماه

مرا التماس میرود که قلم عفو بر جرم

نویسش نهد انکشتری چون درین ایام بهر آزارش دست حوادث
از درخت رنج در چوب چینی است لاجرم بهر علاج به تناول چوب
چینی مشغول است دیروز هنکام بروز عرق از استماع این خبر جان
عرق از عرق همیش در رفودان آمده فوراً فواره کشتی صبرش غرق سیلاب
غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان مو پینه دوز کرده به مجلس
خاص در آمد و هر هر مویش در مو پینه دوزبان موشکافی شده کله
آغاز کرد **شعر** مهر فیضت به بر و بام جهان می تابد شب چون سوی مرا صبح
چرا ناپیدا است **شعر** عجب از خان حاتم نشان روش نماد درین ایام
شخصی پاک اعتقادی از اعزه و اجله کربلای معلی را که جای آن
داشت که خان مروت توامان خود باستقبال او قدم رنجه فرماید
چه جای آنکه جلاد دیرا باستقبال او روانه ساخته بجهة خیانت
اخفای ملك محمد در ملك شریعت محمدی مهم زخنه انداز نداکر
فی الحقیقه او از مقر و مقر ملك محمد اطلاعی داشته باشد و در اخفای
آن کوشیده باشد خان مرا با ملك محمد دو کند تراز و بیك شاهین
غل مغلول و در قید سیاست مقید و مسدود ساز ندهر کاه خان

حاتم نشان

نسبت باولی نعمت من این کونه سلوک روا دارد مرا چه چشم التفات
از ولی نعمت ثانی بوده باشد شعر مرا زین نسیم ار چه کل کرد باغ ولی
آخرم شد بلائی چراغ مقارن این معاتبه و مخاطبه معاینه مواجب آن ترکه
عتاب
حادث ظالم دادر مقابل دیده باوی کفت قسم بذات آن پادشاه
تکهبان
بی نیاز که قصر دولت تاجداران عالم کون و فساد چون ارم ذات العماد
بی نام و نشان از صرصر هیبت اوست که اکر از خارخار تازیانه جودت
بنفشه وار قصد کل صحرا کند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تنت خواهد
واکر همه خان چون لاله جامه تنم را بخون لاله کون سازد تنت را کلاغ وار
از شرحه جکر آغشته بخون نمایم شعر ای تنک قبیله در چه کاری در سر
چه خیال خام داری ترک بیچاره بر صیقل عجز و انکسار و صدق و اعتراف
آئینه خاطر خود را از زنک طغیان بر هم کنان ظاهر ساخته خان نیز
در صدد معذرت و دلجوی و زیر خود در آمده در عهده آن
ترکه خون نوش حواله نمود که محبوس خود را از قید حبس برهاند
و وزیر خود نیز بعد از شرب چوب چینی بدیوان شما خواهد آمد
الکل
مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر غوطه ور شدم که آیا این

پیوسته در خدمت خالم

شخصی کدام دوست حقیقی باشد که در شیوه حفظ الغیب چندین
مبالغه دارد شعر از حال من آکهند دلها در آتش ماست هر سپندی
القصه چون هفته بدین کذشت آن ابراهیم خلیل سیرت خان مروت بنیاد
قدم رنجه نموده چون مرا نعمت ملاقات دست داد در زمان بشناختمش
که از عوان طفل تا حد رشد و تمیز خالم بر فراهیت حال بر میبرده
نهال وجودش در چمن اهلیت بیمن تربیت آن باغبان کلشن قابلیت
نشو نما یافته ز هی طفل دبستان کمال که درس سلوک را از معلم توفیق
چنین تحقیق نماید و کتاب اوصاف را نزد ادیب انصاف بدین
شیوه ورق کشاید شعر آدم از تربیت شود مردم زیب میخانه کردد
از می خم مرد را اعتبار در هنر است کان کران مایه از چه کهر است
وچون در خدمت خال مرحوم که در فنون سیاق و ورق برک
منتشر از نقطه قلم مشکین رقم بداغ لاله علم کرده بلکه مفرده
نویس عطارد از خود خجالت دفتر ضابطه را چون دف تر ساخته
خود
ماهر شده بود لاجرم بنابر قابلیت ماده و حسن طینت در شهر
اصفهان صینت عن طوارق الحدثان وزیر چنان خان صاحب
محفوظ اولش

شکوه کردید شعر کر خصم بود با تو جفا اندیشه باید که نباشی تو خصومت
پیشه چون شانه کره کشای پیباش ز کار هر چند که بر فرق تو آید تیشه
پس ما در اصفهان توطن داشتم آن مرد با سعادت رسم عیادت
من دلخسته را از کف نکذاشته همیشه بشیوه کری و محبت و تفقد احوال
من چون انی کمر جهد در میان بسته داشت اساس پنجم در عبادت
عبادت
بمعنی بندکیست و استعمال این لفظ در بندکی حق جل و علی واقع شده
دون غیر اکرچه در اعلام اضافی اضافه عبد بغیر الله مستعمل است
مثل عبد الحسین و عبد الرضا و غیره همانا که بر سبیل مجاز است و اتصاف
نفس بصفت عبودیت غیر از ارتکاب فعل بندکیست و لهذا بغیر خالق
انا عبدک میکویند فاما عبدتک نمیکویند پس فرقست میانه عبودیت
و عبادت و اطلاق اول بر سبیل مجاز است و ثانی بنابر ارتکاب شغل
که لازم معبود است مخصوص است بذات باری اکرچه منشا تکلیف
هر مکلف معرفت عبادت ذات صمدیت بدون معرفت و عبادت
هیچ موجودی داخل اسلام نیست فاما عبادت بر دو قسم است
دربقه
اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلف را از شغل آن بری

سازد چنانکه در عرف ویرا تارک الصلاة و یا تارک الصوم و مانع ا
لزکواه نکویند و این نوع از مقوله عبادت مجانین و مجاهدین جهال
و اهل اضطرار است و قسم دوم آنکه بنور صدق و یقین آراسته
قبله نمای دلرا همیشه بصوب کعبه شوق متحول داشته و مصباح نظرا
هر صباح در محراب هدایت منور کرداشند همیشه در صیدکاه لا مکان تجرد
تیر قامت را بهر شکار وحشی اجابت چون کمان ساز ند و کمند دعا را
بهر صید نخجیر مدعا از چین دیا ببر دازند خسرو تاج بخش ملک معرفت
و عبادت اعنی رسول یثرب بطحی در میدان پر شورش دم از قرانه
عجز زده که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک امام
برنا نماز قت سی برحق تا نا قلیع
راکع الساجد زین المنابر و المساجد که نقش سکر جبین مبینش ده
ذوالثفنات کشته در مقام عجز فرموده مولای مولای لو امکن الفرار
عنک لکنت اول الفارین منک نقلست که بزرکی از اول عشا
تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر بر کرفت کفت دریغا
که رفیقان بر ما سبقت کرفتند پس سالک راه حقیقت را تا مقام
قاب قوسین تقرب دو منزل است منزل معرفت و یکی منزل عبادت

هرکه درین دو مقام از هفوات وساوس و وساوس صف شکن
ابلیس و خطرات هواجس مرد افکن نفس پرتلبیس سلامت کامت در غرقاب
قیامت از تلاطم بحر امواج غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا
از بوادی شدت و حیرت وارسته در گلستان فرح و فرج چون باد صبا
در بهار عیش گل فشان خواهد نمود چنانکه میزبانی شای ابو محمد
ازرق را که از آن نعمت فرج بعد از شدت از نهیب شب
شربت خون آشام بنا بر فرط عبادت روی نمود قصه ابو محمد ا
زرق و مروت مردمی و خلاصی او از چنگ شیر صاحب تاریخ
روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که از قبل واثق
عباسی والی مصر بود روزی از حال خود چنین روایت کرد
که از کوفه عزم مصر کردم مع کوچ بعزم زیارت برادرم ابو یعقوب
پس با قافله عظیم عزیمت دیار دمشق کردیم که از دمشق متوجه
دیار مصر شویم چون قافله غافل از شام ادبار روی بجانب
شام نهادند روزی مرا نیز بخت سیه پلاس لباس شب دیجور
در بر کرده در سلسله حقیقت ایشان کشید شعر شب بیاد سر

زلف توام از موج سرشک من و مژگان پای بیک زنجیری است جمعی
که بر دقه قافله بودند چون سنگ تفرقه در بغل داشتند مقرعه فتنه
بر طبل آشوب کوفتند و پنهانی جاسوسی نزد سرخیل قاطعان
طریق فرستادند اینکه قافله شام با ساز برگ تمام و اسباب تجمل
حسب المرام چون گرد باد بهر بادیه زنگ بند غبار خاطرند قدم در بیابان
دارند همان چون نسیم بدینصوب شتابید که عمر فرصت را چون بوی گل
وفا نیست و چراغ مهلت را چون فروغ شمع چندان بقا نه شعر کرت
شود باغ طرب در سراست قدم زود که تا گل بوجراست روزی
غافل از سهام حوادث فلک قدر انداز جمعی از نیزه داران تازی
سوار اسب جفا بر ما تاختند که پرچم فلک اطلس از نوک سنان جان
ستان شان چون خارای ونک در موج خون نشسته و سپر زدند دل
از طعن نیزه افعی ستیزه شان چون دایره غربال نقش چاک بر سینه اندوختند
شعر ز سرهای خونین در آن کارزار … نیزه گل بر سرابدار
بر سر ما ریختند بعضی را بتیغ آتشگون تاک سر بریدند و برخی را چون
مار ارقم در طعن نیزه بر پشت پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون

شعله از لباس عریان هستی نمودند و قومی را کرم پیله از لعاب حسرت
کفن پوشیدند سخن مختصر از نقد جنس جز نقد شکایت متاع جراحت در
درکیسه هیچ طلب ولی نگذاشته همگی عریان در آن بادیه حیران ماندیم و هر فرد
از مجموعه دست از شیرازه جمعیت باز داشته روی بطرف صحرا قدم بر یغوله
نهادند و خسارت از آن دشت را بطپانچه قدم مالش تو تیا دادند شعر قطع
این بادیه را حوصله میباید همره از راهنما قافله میباید عاقبت بقیه السیف
قافله بقیه الطریق ملک دمشق را بقدم سعی پیموده چون شاهد صبح روی
خون آلود خود را در نقاب شام پنهان نمود من بیدل نیز بید لیل
دلیری در آن عرصه کرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش
بسته و جفت دست آموز را چون صید حرم رفیق طریق شام نوا ساختم تیره و
شام کنند طریق شام را بزیر نقش قدم بخاک میبردم و گهر آبله پا را بهر
سنگ چون سنگ پای میفشردیم تا مگر از آن دامگاه بلا رسته در چمن دمشق
نوای عشق بر کشیم شعر دل از دامگاه بلا کوچ کرد که تقدیر تدبیر را پوچ
کرد چون زیاده بر این همه جاده قطع از آن بادیه بی زنهار نمودیم ناگاه سیه
خیمه چند بنظرم در آمد که پرده نشینان حرم کعبتش هر یک چون

خیمه نشین چشم لیلی چشم گرده که متاع جمعیت ما را چون
بوی مشک پراکنده ساختند پس جمع خطا پیشگان ایشان
بقصد صید نو فرزندم دست کین از جیب آستین بیرون کردند
من بناچار بر یکی از ایشان دخیل شده مانند عطف دامن بدامن
عطوفتش در آویختم چشم از ره مصر بر نداشتم تا کام نگیرم
از صبا من اعرابی را عرق حمیت در رگ هیجان آمده مرا در دامان
امان جای داد من چون امتزاج شهد لطف با معجون خرمش
دیدم آغاز تضرع تضرع نمودم که آیا چه شود اگر مرا با اهل
بیت بر شتر خود سوار نموده بملک شام رسانی تا من نیز
پاداش احسانت و اجرت راحلات را مع شی زاید بتو رسانم
اعرابی را این التماس مقبول طبع گشته جمل غیر معقولی را
… پیر شتک در آورده و خود بیک راه دمشق گشته با هزار
خیر و تفضیل ما را بدان مملکت رسانید شعر چشم یعقوب
بره عشق اشک زلیخا در پی نکهت مصر درین بادیه سر
گردانست و چون قریب بدمشق رسیدیم در بیرون شهر

جوانی حمیده خصالی نیکوسیرتی که صفای باطنش ظلمت شام
اندوه کار اهل شام بر نهان خانهٔ عدم فرستاده و دست همتش
کاسهٔ اهل طلب را چون جام حلب بر سر اغنیا شکسته بجا برخورده
از اعرابی پرسیدند که ابو محمد ازرق کوفی کدام است اعرابی بسوی
من اشاره نمود چون از غایت تصدیق وی تصور نمود که ملک
تشنه بآب حیوان رسید پس بشیوهٔ انسانیت بنوعی مراعت نموده
که چشمهٔ محبت چون گل فصل بهار تازه رو شده در زمان زمام
شتر ما گرفته بجانب خانهٔ خود برد و طلب نموده د لماعمت
بسفرهٔ خویش چنانکه مور سلیمان برد بمهمانی القصه سرای علا
حلاوه بهر من ترتیب داده که در این سال شکستگی هرجنت بمومیای
کل بتیره الیام یافته چنان خورنق کرده کسی ندیده تا عروسک
در خانه بر روی سدیر و سمنر نکاری برابر روی
طاق کشیده چنان سکن دلفریب کوش کس نشنیده بشیوهٔ
میزبانی و ضیافت و رسوم اخوت و صداقت پرداخته
روز دیگر مرا بحمام فرستاده بلباس فاخر خلع

ویرا

و ملبس ساخته در آن اثنا بخاطرم رسید که همانا برادرم ابو یعقوب
والی مصر و ولایت این جوان یوسف نشان عزیز تر است بنابر آن
صداقت و عطوفت مرا بر نکهت قمیص التفات چشم روشنی
مید هد شعر جلد مد بحر عشقم کرده سرگردان چو خس هست
سوی ساحلم چشمی و چشمی سوی موج پس از من پرسید
که لجهت شتر اعرابی را بچند مقرر ساخته من حدیث قیمت
قیمت شتر و خلعت باوی اظهار کرده در زمان از عهدهٔ
ادای هر دو بیرون آمده وجه را تسلیم اعرابی نمود روز
سیم از من پرسید که غرض از سفر ملک شامت چیست و چه
اراده بخاطر داری بخاطرم رسید که همانا با برادرم آشنای
ندارد که مطلع از احوالم نیست از وی پرسیدم که مگر برادرم
ابو یعقوب که والی شهر مصر است نمی شناسی که از حقیقت
سفرم سوال مینمای پس از وی پرسیدم که مگر ابو یعقوب را
نمی شناسی قسم یاد کرد که من هرگز نام وی نشنیده ام
من از روی تعجب گفتم پس چگونه در خارج دمشق مرا

بنام خواندی از آن جوان تبسم کنان گفت شعر ما مخترع نغمهٔ عشقیم
بجز آنها کس ترجمهٔ نالهٔ زنجیر ندانند مروت را چه حاجت بوسیله که چون
زنگ تیره از آینهٔ دلهای پاکیزه سرشت بصیقل همت زدوده گردد
چراغ معرفت ابو یعقوب چون شهره در پیشگاه آفتاب پیکر بی فروغست
و شمع شهرت اهل دولت چون عکس کابسته در آب در لوح الکون
مجلی از احوال من بشنوید بدانکه دربدر و حال روزی عزم راه حلب
نمودم که مگر بسبب تجارت و جلب نفع جلب برکت در کاسه آرزویم
موجود گردد پای بدامن آشنانیست دلیل مدعا آبلهٔ قلندران
خار
بود که گشای را چون پارهٔ راه قطع نمودم تکرزی قلم حدیثهٔ
نهاد نده بسبب آنکه در آن کوش من همراه بود از رفیقان باز ماند
شرزهٔ شیری پیدا گشته بمن حمله آورد که طفل شیرخوار از هیبت نروی
خسرو شکار بحکم یوما یجعل الولدان شیبا از گهواره پیر گشته
و پیکر پلنگ فراز قلهٔ کهسار از صدمت آن اژدهای صاعقه
آثار چون نطع پلنگ بر گوشه زین خدنگ صورت بیجان و هیولای
بی صورت نموده شعر ز اندیشهٔ آن دشمن نهد طفل

بکی

پس بس قلم تا علم بقصد صید من خون گرفته پیکان مژگان لهو
خشم تیز و خنجر ناخن را بر فسان طپانچه خونخوار غضب آیینه
کرده چون از سر کمین برون کشید و خواهست سرم را بقوت سنان
اسنان آسان از تن بر کند که ناگاه از حجاب سرادقات غیب تازی
سواری شیر شکاری چون برق لامع خود شد ساطع در آن
بازی یکتا تازی نموده طپانچه بر روی شیر زد و مرا از دهان
شیر باز گرفت و با شیر آغاز عتاب و خطاب کرده که لقمهٔ احسان
مادر روی کلو گیرت ها باد که بسی چون تو بلاها را از دهان
آن از این لقمها دوخته و الا کوچک ترین لقمهٔ اژدهای تیغم
کردی شعر سر خود را ازین موج بلا همچو حباب و دمنه در دلم
فتنه نهان کرده ایست شیر در زمان از بیم حملهٔ مبارز سیدان
لافتی مانند گربه در گوشهٔ خزیده مرا از دهان خود بیرون
افکنده مثل فاره از چنگال سنور سوراخ اختفا منزوی شد
پس از آن مخبر غیبی بمن گفت چون بخانهٔ خود برسی فلان زمین را
حفر کن کوزهٔ بیرون آید مملو از زر سرخ آنرا برگرفته بدست

مزد احسان مادت که هل جزاء الاحسان الا الاحسان پس
من بمراسم شکرگذاری قیام نموده و روی بجانب وطن نهادم
وچون بخانه باز آمدم و بخدمت والده ماجده حمیده سیر مشرف
شدم و مادر پیرم که تنش مانند تار عنکبوت کشته در سقف
مهربانی خود چسبیده و تیر قامتش در انتظار وصال فرزند
چون کمان منحنی کشته چون چشمش بر من افتاد مرغ نگاهش
از هر مژه آغاز پرافشانی نمود شعر نکنجیده در پیرهن از فرح
چو گل در قبا و چو مُل در قدح و چون مقالات سفر از هر انه
در مابین مذکور شد و قصهٔ رهای خود را از چنگ شیر
و سر خشمی آن غضنفر شیر گیر که سکندر را امید مرا از چنگ آن
قابض بعض ارواح بچشمهٔ آب حیوان فراق ده نمود قبل ازین
که واقعه بر تو گذشته بود که در کنج انزوا بمحنت فراق ابتلا
بخوان رزق دست آلوده لقمهٔ فرا گرفتم که در دهان خود
کذارم ناگاه آواز محتاج افلاس گرفتار مقارن آنحال چون
حکمه ید بیضا نسبت مفتاح بهجت بر حلقهٔ در زده فتح الباب

علیرا

طلب را بر گوشم رسانید من چون بقیهٔ طعام را در ظرف انعام
و احسان نهاده در خود را رمق وی از نانی داشتم و هم
لقمهٔ که نیمهٔ خورده و نیمه در راه اشتها داشتم بر بقیهٔ طعام
افزوده از گلوی خود باز گرفتم و بسایل دادم قطعه همت جو
هست باک ز بذل قلیل نیست ابری که قطرهٔ ریزه فشاند بخیل
نیست مقارن آنحال صدای بگوشم آمد که شیر پستان مادر عنایت
بر تو حلال باد و نعمت پرورده شیر پستانت از کوه شمال شیر
چنگال فارغ کردید پس آن مکانی را که سالها للعو سبیل احسان
بمن نشان داده بود بر تیشهٔ جهد نبش نمودم کوزهٔ پر از زر
سرخ پیدا شد که ده هزار دینار سرخ بتعداد آمده نظم
کر بدست آمدت درم بی رنج در جهان نیست زین نکوتر
کنج بعد ازان از برکت آن صاحب واید وقار چندین مایه
کشته ام در دم داعی امر حق را لبیک اجابت گفته بر خود لازم
ساخته ام که قدم از دایرهٔ عبادت حق جل و علی بیرون
نگذشته همیشه در تفحص حال هر بینوا و ارباب ابتلا شوم

ابتلا سعی و انعام مرعی داشته در تدارک و تفقد حال ایشان
تقصیر ننمایم که غرض کلشن مروت از فیض رشحات سحاب سخاوت است
و برکت نقد جمعیت در سر گشادی کیسهٔ لطف و مروت رباعی
دو روزه بنا بگیر عبرت کار دهر راهست ازین قیاس بر او خشت زر
تا بکار نگذارد خشت دیگر کجا بدست آرد اکنون موجب آشنایی
من بتو چنین است که چون بقیة السیف قافله داخل دمشق شدند
هریک از اختلال حال خود داستانها بیان نمودند چون مردم
قافله همگی در ملک دمشق داخل شدند اقارب هریک از ایشان
بر حال مقتول و مغصوب و مجروح خود شان جزع فزع نمودند
از ایشان باز پرسیدم که آیا در میان شما شخص غریب و بینوایی
میبود یا نه در جواب گفتند ابو محمد ازرق کوفی با مادر فرتوت
بود که با اهل و عیال در مین بیابان جز سر رشتهٔ مرجانی سامانی
نداشت نظم بود زادش ز خون لخت جگر دستگیرش کسی
نه جز بی کسی آخر الامر بوسیلهٔ هدایت آن جمع بشرف صحبت
شما مشرف شدم و صد دسته گل از گلستان سعادت تو در چیدم

جو

که حسنه چشمهٔ مقیمان بیت الاحزان مروت بصل اشتیاق بدیدهٔ
یعقوب مشتاقست و کر بمرا التفات ابو یعقوب منظور نظر نباشد
وصفرای خاطر من بتمنای ترنج شاهدان مصر طمع بجوش در نیاید
بعد از هفته چون همگی خاطر ما را مایل سفر مصر دیدند راحله
از برای من و عماری بجهت زوجه ام ترتیب داده مع سامان
و ما یحتاج و خرجی راه باتفاق قافله مستعد و آماده بجانب مصر
روان ساختند و هم چنین مناسب مقام است قصهٔ مروت قاآن
بن چنگیز خان با مردی که روزی خلاف طور چنگیزی کرده
بود روزی سر در آب کرد زهی شمع عنایت فروغ عدل
نوشیروان که کافری کمر بستهٔ مظفر زنّار از سلسلهٔ در کات
نارسعیر از شبستان اعراف سعادت مصر بالش انصراف
در زیر سر نهاده چندا کوکورد احمر حاتم جودی که خاک
نشین کینهٔ شرکرا با وجود سکهٔ قلب در کیسهٔ قبیلهٔ
انسانش چون طلای احمر رایج کردیده شعر عدل نوشیروان
جود حاتمی بیت آن زنجیر و این بکشود و بند ازهم

غریب تر انکه قاآن بن چنکیز خان با انکه در ملت نصاری بود وان نطفهٔ نجس جان

نحس اکبری بوجود آمده ومع هذا در فنون عدل وسخا چنان

قلوب پیر وبرنا نموده بود که صد همچو کسری ببلسل جنا نیش نطاق

معدلت بر کر بسته و هزار همچو حاتم بتنکدبندی خوان احسانش نیجهٔ

طمع کشوده بند عدل وی بسته بر اطراف فلک زنجیری که زهیبت شده

موبر تن نوشیروان داشت در زمان دولت واقتدار آن کلشن

همیشه بهار از خرمن سیم وزر ش دامن مفلسان و توانکران

چون دامن صدف از کوهر لب ریز بود بلکه دهقان همتش سیم

وزر را از نرخ جو کندم بخاک راه محتاجان می پیمود وچون در

آیین ملت ایشان شیوع تمام داشت که تا خورشید عالم افروز

روی در بحر فلک نیلکون نهان نسازد واکر احدی بهر ادای

غسل جنابت قدم در آب کذارد اکر همچو ماهی باشد در تابهٔ

سیاست از آتش غضبش بکام نهنک اجل مثل خرچنک زمین

کیر کردد **نظم** نهالی که باشد شقاوت ثمر بپا بوس وی دوزخ

آید تبر قضارا روزی مرد غریب عبادت پیشه اطاعت

الانبرد

الله پیشه کرده بحراب بندکی ایزدی تسبیح دهٔ روحانیان لاهوت عالم

از هر دنس پاکدامان غافل از قوانین فرقهٔ ضلالت آیین بهر دفع

حدث اکبر چون سفینه در آب لنکر اطاحت و بحرتیره نهاد دل

اهل فساد از آن غریب صافی اعتقاد چون سودای محترق بتلاطم

در آورده **شعر** فارغ ز همه بآب در شد صد آتش فتنه پنجه ور شد

جمعی از خوک سیرتان بیشهٔ ضلالت که تشنهٔ ریشهٔ وجود اهل

ضلال و فرقهٔ اهل کمال بود چون برین معنی واقف شدند در

بعرض قاآن رسانیدند که ازین کسکه کنند تالیف قلوب غیار عیاران

ملت اسلام مرغ دست آموز دل شاه را پای پیچ کشته بیم آنست

که روبر خیالان آهو فریب تیغ ستم بصید حرم کشند و توضیح

این رمز مبهم الکه یکی از اهل اسلام که بغوایت اضغاث

و احلام الکنت نمای رنس احتلام کشته هنکام انبساط

شعشعهٔ نیر اعظم در دایرهٔ نصف النهار دغول کرده

آینهٔ آب بزن غبار بزنکار وسخ وجود خود مکدر ساخته

شعر نه پروای نقا هش نه بیم از سپاه دکر چیست شمشیر

بحل کناه اکر از زهر تیغ انتقام سپهر احتشام ز نک الدیشه بدل

میدانست هر کس آن خاک نهاد چون باد مخالف آتش سینه تیز نمی نمود

اکر شاه معدلت شعار رعلت لبساط خون این سودای بلغم

احتلاط از صفرای زهر تیغ چون فوج مرغان بجوش در نیاورد

هر خروس سحر خیز ماد رخروش ملامت دم از قیامت میزد

مثنوی چه رونق بماند دران کلستان که کلچین نیندیشد از باغبان

خسرو مربع نشین مسند وقار و تمکین چون از بیم تغلب و تصلب

سخنها شراد کینه کزاد رشتهٔ عطوفترا بکردن آن غریب پادشاه دیدند

روان در صیدکاه فریب دام حیله کسترده پس فرمود که چون امروز

بشب نزدیکست ویرا بزندان برده مقید دارید تا علی الصباح که لشکر

نشان شمار در بارکاه پادشاهی حاضر و دیدهٔ عبرت همکنان عبرهٔ

للناظرین دیده و یا بر دار کشتم تا دیکری در دار دنیا تمرد از امر

ما نکرده باشد **شعر** چو کردن قوی کشت عاجز نهاد سرش بر سر

نیزه باید نهاد پس آنمرد را بیکی از خواص خود سپرده در شرایط

محافظت نهایت اهتمام نمود وچون شب تیره لباس حرز تن

برابر

هر کج پلاس کشتهٔ قفل وسواس خیالات فاسده را بدست اندیشهٔ

اهل سودا داد ومرد عابد را شاه تنهایی طلب داشت و آغاز

عتاب وخطاب نموده که چرا اجرای فرمان نافذ را بر خود لازم

نمیدانی ومرتکب جراتی که بالحقیقت که باعث سودشی ملک من و سلب

حیات تست میکردی اما اکر دل دو نیست از سیاست عظیم من

در بیم نیست **قطعه** چرا هشت سودش فکندی ز بام نکه کن زهر کوشه

غوغای عام مرد بیچاره چون متمسک بعذر و جهل از راه و رسم

ایشان شده شاه از سر مرحمت یکبدرهٔ زر از ادیم سرخ بوی داد

کفت این کیسه را همین لحظه در آب در آب انداز و چون صباح

من از سبب فعل قبیح کذشته تو میخواهم بتو عتاب نمایم تو متمسک

بعذر جستجوی کیسهٔ زر در آب افتاده خود کرده تا مکر این عذر

وسیلهٔ آزادیت کردد والا از بیم سودش تو سپاه مرا بجز

ترقیب کشتن تو چارهٔ دیکر نمیباشد که مخالف قوانین چنکیزی

موجب زوال سلطنت است **قصیده** منیداد هر کار را صرصری

نکر بید را رشته نیلوفری رود دیکر که مهر بر هنر کرد قوادیر

بلور

افلاک کو هر نگار را پرند ضیا بر کمر بسته سر از بحر نیلگون سپهر و آد
بدر آورد فآن معدلت توامان برادر ملک سلطنت تکیه زده با احضار
آتش غالب آبکینه غضب فرمان داد در ته اضطراب بر طبل طلب زده آن زرد
غریب چون در پیشگاه پادشاه کامیاب حاضر ساختند بر سبیل عتاب گفت
امثال شما گروهی بی پروای بی سر و پا چه حد و یارای آن دارید که آب تنزل
در بنیان معدلت فآن افکنید هنگام نفی امر ما باب در آیید و گرد خرمن
عمر خود شما را چون جرأت ناد بباد فنا دهد تا چند نفسی از شما ها را
کفن مرگ به تن نپوشیم دست از عمل ناسزا باز ندادید **غزل** چه بیداد
شد تا گرامی که شاخ کند اره باغبان جا فراخ شد بیجاده زبان
باز کرد که اعلای دولت شاه جهان پناه را همیشه غسل گاه دجله خون
جگر باد نهال پیکرشان همواره لب تشنه زلال تیغ و تیر باد من فقیر
برسم تجارت از ملک خود عزم این ولایت نموده و در کنار عمود
نشستم کیسه زر از ادیم سرخ همراه داشتم چون قصد آبخوردن از برکه
نمودم بنابر فرط عطش آن کیسه از بغلم بی اختیار در آب افتاده **شعر** گم
نگشود همچون شانه از سر رشته کارم بجدا نم چه کار آید دگر زین

برهنه

برهنه دستم وکفا و من لا علاج پیراهن از بدن بیرون کرده و سراسیمه
در آب شدم و بسی بجستجوی آن زر نهادم تا مگر آن سرمکور را باز دیگر
بدست آورم که ناگاه جمعی از سرکشان مرا در سر سام عقاب انداخته
الحال کیسه زر از دستم در گرداب عدم افتاده و کاسه سرم
از چوب حادثه چون بار صنوبر صد چاک گشته با آنکه قدم بیراه
نهشتم راه بجرم نمیبرم **قطعه** به بجای چاره نبرم نه زنبیم و لیک
در بدترم قآن رو به سکسار از معول کرده که دو سه نفر از شما
باتفاق این تاجر در درون آب رفته اگر کیسه معهود را
بر نشان که این مرغابی آبگیر بلا چون طوطی بلاغت توانا گویاست
همچو ماهی بشست آمد از عقاب عقابین ما چون همای همایون
فال آزاد است و اگر کیسه بر آنند سر عبره دارد و لاف
بکزاف است کیسه وجودش را به تیر زده شکاف مشبک نماید
از نقد حیات خالی نمایید اطاعت پیشه گان در زمان بقدم
انقیاد ره سپر ملک رضا گشته چون بآب در شدند قضا را
فوراً بدر رفته موذ پرده از روی کیسه کم شده وی برگرفته

دل از نهان را آشکار ساخت گوی که ماهیان آب بنوای درم کرده
از لب چون حباب گشوده رفتند **شعر** رخ ملاقی شدن شادی سفید
کفن نشر زن واد بر تن در دین در زمان قوم اطاعت پیشه کیسه ادیم
آن ساده دل سلیم را نزد شاه حاضر ساخته شاه رقم عفو بر صفحه
صحیفه عملش کشیده چون شب در آمد کیسه دیگر بهر خرج راه
در وجه عطای او مقرر داشته وی را بخروج از آن شهر اشاره
نمودند **شعر** دلیل ره خویش کن نیکوی که در ده بعود از ره نکوی
اساس ششم در لطف لطف بمعنی نیکوئیست بحال شخصی خواه به بذل
مال خواه به تفقد حال یا بخلق یا بزبان یا بمرادف لطف شفقت
و عطوفت و احسان و فرق میان لطف و رحم آنکه رحم کنایه از رقت
قلب است نسبت بحال اهل مذلت و فقر و رنج اعم از آنکه اثر فیض
از رحیم بمرحوم عاید شود یا نشود فاما صدور لطف بدون
بذل مال و تفقد حال صورت نه بندد و فرق دویم شخصی که او را
لطف نباشد در مال و حال غیر شایعست بخلاف رحم که نسبت
بجمیع افراد انسانی معتبر است چنانکه اگر مرد غنی بچنگ غضب

ظلم

ظالمی گرفتار گردد و ضعیف از نیز رحم بر حال او رواست و علی ای
تقدیر رحم اعم است از لطف و خدای عظیم در کتاب کریم فرموده است
که الله لطیف بعباده جویای اینست که هریک از عباد وی نیز شیوه لطف را
نسبت بیکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا نعمت فرج بعد از شدت
مستحق گردند و هم در عقبا از نسیم روضه جنان بهره مند یابند
چنانکه فضل بن ربیع که همواره شیوه لطف را متصف بود که از چنگ
غضب مامون خلیفه نعمت فرج بعد از شدت مستفیض شد
قصه فضل بن ربیع و مصاهده کردن مامون خلیفه با او صاحب تاریخ
روایت کند که فضل بن ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بغدادی بود
از سرگذشت خود چنین حکایت کند که چون محمد امین حسب الامر
برادرش بقتل رسید مامون از خراسان بر بغداد در آمد چون
همیشه مرا محرک سیلاب طغیان و عناد محمد امین میدانست عزم
قتل مرا در دل جزم نموده بود من از بیم آنکه مبادا بچنگال عقوبتش
که یاد از چنگ عقاب اجل میداد گرفتار آیم مجا نه می درد بتازی
که میان من و او سابقاً مودت بود متواری شدم که صعوه

شکسته بالی از نهیب شاهین قهر آذر بخش فرار چاره نیست و خرکوش
تیز هوش اگر در معرکه ضرغام خون آشام تن بعجز در دهد بیچاره بر وی
مامون در عهد اسحق بن ابراهیم که امیر دیوان وی بود نمود که اگر
همه چون حقیقت کیمیا در عالم اختفا همنشین عنقا باشد و از کور درد
احمر نظر در دره ظلم چراغ سراغ بر افروخت و اگر همچون لنگر در قعر
دریای احتجاب سر بگریبان کشم برق تازی جستجوی دیده‌ها
را همچو خس بسوزد بیت راه محب تو بشود دیده کی کشد خضری چو کرد
باد در دیده دلیل نیست و چون مدتی بر این بگذشت از عیار وجودم
در معیار ظهور اثری بدید نیاید روزی مامون با سیاق عتاب نمود
که از تهاون در قیام بخدمت معهود بجز شماتت حسود سود
دیگر نیست در تفتیش ابوالفضل مساعدت نمای و الا چون فضله
ناخن سر ترا از تن جدا کنم شعر تو مگوی بی خدمتم کی رواست کز
ناخن با فتنه‌ها در قفاست اسحق از بیم تیغ نفاق فراق نوال
در شوارع و اسواق الفاخت گفت که هر که از فضل بن ربیع
بمن نشان دهد که هزار درهم صله بوی دهم و اگر احدی بمن

این راز را از من پوشیده و مخفی دارد بعد از ظهور حال مالش
بالتمام تعلق بخلیفه دارد و تنش را جلاد غضب بجلادت ضرب یا
سوط در حبس مؤبد مقید خواهد نمود مرا بعد از استماع این ندا
وحشت افزا خوف و رعب تمام دست داد سراسیمه بخود من
آمدم غزل سراسیمه شد شوریش آغاز کرد ز تن روح کفش پرواز
کی شکم نهاد نادو دبنت نوسیله رفت مرا چون شب مکن
و شب خود را بی نور از روز طرب سمای الحال اکثر مردم
در خواب قیلوله اند و از فرط حرارت مهر بیشتر مردم در سمت
قیلوله الله صورت خود را مبدل سازی سر خود گیر که اگر
احدی ترا بخانه من یابد هم جاذبه عمر تو بمقراض فنا چون نارنج
مرقع گردد و هم تارک وجودم از ناوک ستم چون مجمر مقطع
شعر سر خود گیر و پا براه گذار تا نگردیده نشتری هر خار من
از بزار باز پرسیدم که صورت خود را چگونه تبدیل دهم
بزار در زمان محاسن مرا باسره پاک بتراشید و دکوی
بر یک نیمه روی چون ذوی العاهات با زلبت و لباس

شاطرانه در من پوشانید و بجهت بیک بها نرام از خانه بیرون کرد نظم
من بیخود بخت تیره رهبر غم یار و بخت همعنانم چون بسر جسر رسیدم
کره عل حشر مترددی بود سیاهی کمیت موادی که بر کمیت سال و کیفیت
حال اطلاع داشتم چه سابقاً در سلک ملازمان خوانزان ما مسلک
بود و در زمره چاکران در دودمان منخرط بود چون بر خود و در زمان
مرا شناخته قصد گرفتنم کرد گفت که ای سرچشمه سیلاب شقاوت بکجا میروی
که نیک شناختم من مشتی بر دماغ اسبش زدم اسب رم خورده با راکب
بدرون کشتی از سفاین جسر افتاد خلق همگی متوجه وی شدند و من
چون سهام نظاره خلایق را بتماشای وی مایل دیدم و از حال خود
غافل فرصت را غنیمت دانستم چون تیر از شست بیرون جستم و از ترکش
آن قوم سرکش کام در پرواز هشتم بیت ز تنگنای حوادث کسی که رشد
آزاد فضای دیده سوزش کند بیابانی چون بدر سلیمان جاه رسیدم
پا رسانی دیدم که بر در سرای استاده بود و سر موالکی الفوائد
مرحمت را بر رخ مهمانان ابنای السبیل گشاده بود من چون آینه جبین
سعادت قرینش را بصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون

عطف دامن بدامن عطوفتش افتادم و زبان شکسته بیان بعرض
مدعا گشادم نظم ای مایده گستر سعادت نیر قافله ده ارادت
آیا که توانی بود که یک امروز بیکناهی را که از جنگ صرصر غضب قومی
چون مشت غبار در عرصه اعتبار پریشانست در عرصه زاید حجره
حجر حمیت جای دهی تا در جرات روضه جنات ذلکر بنیل نعیم لطف ملک
منان گردی شعر رحم آر بحال بیرریم بین زینی برخ گرسنه سیر عمی
از غور مکت را رحم بر حالم آمده مرا در کوشکی جای داد چون زمانی
بگذشت شوهر آن زن با رخ خون آلود و دل غم فرسوده بدرون آمد
چون از فرجه غرفه در روی نگریستم همان سپاهی تازی سواری
بنظرم آمد که تازی کردار بقصد شکار من کمر بسته روزگار بر سر
جسر دندان هوس تیز داشت بیت سیل غم از طرفی بخت سیه از طرفی
نتوان رفت درین بادیه غافل جیب راست پس بازن طناز گله درازی
نمود که امروز فضل بن ربیع مرا در نظر تشریف وضع خادمی قلاده
نموده بر سر جسر سرم بشکست و اسبم سقط شد همانا که تیر تدبیرم
غلط رفت که آن چله نشین کمانخانه تدبیر چون ناوک از شستم

بیرون جست اگر آن عکه حیله باز بدام اهتمام در دام آمد دانه چینی خوش شد
ده هزار مردم می‌بودم اکنون که کمند اقبالم کوتهی کرد سررشته کارم
چون گیسوی جادوی روزگار تار مار است شعر به گوهر اشک نقد دلم
در دیده عشق بی‌بها من زن ویرا دلداری نمود چون شب درآمد قدری
طعام خورد و بخواب رفت در زمان آن زن بنزد من آمد آنچه تو مرا
بزبان راندی شاید که شنیده باشی و همانا که فضل ابن ربیع تو خواهی
بود که شوهر بخت دیده ام که فضایل چند از تو بیان نمود که هیچ یک را
باور نیامد من چون گنه کاران سر پیش انداخته مهر سکوت بر لب زدم
پس آن زن گفت زودتر از این سرا بیرون رو اگر آن بخت برگشته
در این صورت بیدار شود در زمان بخت سیاهت چون صورت
سیاه قلم تن بخواب دهد شعر از ناله به سرایت ما نشد بخت بخواب
فتنه بیدار شد پس ویرا دعای خیر گفته از آن سرا بیرون شدم در آن
شب تاریک شوریده و سراسیمه بهر سو شتافتم ناگاه گذرم بنادگی
افتاد جمعی از پاسبانان دیدم که در تجسس من از سر بجای پا شتابان
بودند از آن کوچه راه گردانیده بدر خانه دلاکی رسیدم که بعد

دلاک

دلالت طریق گمشدگان بادیه خذلان آیند در دست من از آن سالی
دار الملک فی سبیل الله بر سبیل استهال و تضرع استدعای مقرر نمودم
تا ریش کاوی مرید سکال نکردم مرد دلاک از روی رافت مرا بخانه
خود درون برد و حجره علیحده بهر من ترتیب داد شعر فرازی بود از تی
مرتبت رخ ظلمت از روشنی یافت زیب چون بامداد تیغ ضیا
موی سواد از سر شب دیو چهره لبستی دوم میزبان بسوی بازار
شتافت بعد از زمانی دو مرد حمال با اتفاق وی بجانب در
که یکی بار ظروف آوانی و دیگری [illegible] کوالات و حلویات آنچه
دانی پس گفت غرض من از ترتیب [illegible] اسباب جز این نیست که چون
مرا همیشه پنجه سیه آلوده و [illegible] و موی [illegible]
و لب خون آشام با لب شیشه [illegible] چون [illegible]
ناصیه هست که اصطرلاب [illegible] از سطر سرنوشت وی
واضح و لایح است که گوهر طینت او [illegible] دولت است و بود
وجودت از پرتو ضیاء و حشمت است شعر عیان از رخت تابش نور سعد
چو از سطر لب شکل سپهر مبادا که تر از هم [illegible] کی و معاشرت

من
دل چون آب گل آلود بهم برآید پس همان بهتر که هر طعامی که میل کنی بدست
خود طبخ نمای در ظرف جداگانه جای داده حصه مرا بمن دهی که فضله
نعم خوان کرم تو بکام هیچ مغز قلم است و وا مانده خوان احسانت مر
جود هزار حاتم من از غایت تعجب با خود در این اندیشه بودم که مگر
خاتم حاتم بر انگشت این معن زاید سلیمان فواید راست آمده که نقد
عطیه آل برمک نزد همت وی قدر کرچکی ندارد شعر با آن دیدم و این
جود و صد آفرین تو هم دیده داری بدبخش و به بین القصه تا مدت
سه روز در خانه وی بسر بردم و روز سیم شیوه شعر حالم را
بحاکم انصاف عرض نموده بهر تخفیف تصدیع از وی رخصت
خواستم مرد میزبان هر زمان مانع رفتنم میشد که مرد فرزدم جدا
از رفیق و حصار بند خانه ام چون حصن دل عشاق و بتوان بصاحبت
توانیی چنان دارم که در راه محبت بجد پا سر میگذارم از نهاد ازین
خانه قدم بیرون مگذار که سراچه اعتبار وی پر آشوب است
و عمود حادثه سپهر بلند در کمین سر کوب بیت در بیچ
پا بدامن نشین که روزگار الله کمانست بکف تیغ آلبار مرد

حجام

حجام چندان که از این نمط مبالغه نمود که مگر مانع بیرون رفتنم
گردد مرا اندیشه تخفیف تصدیع مرتج خاطر گشته عنان عزیمت بازپس
وی خواستم هنگام شب قدم از آن سرا بیرون هشتم بان موجه تن
بگرداب اضطراب دادم چون غراب شکسته سکان باسکان هر خانه
و دکان در سرگشتگی کردن نهادم که ناگاه در کنار باب السین پیره زالی را
بر در سرای نشسته دیدم که از جمله خدمه قدیمی من بود چون مرا
بشناخت رخ بر پایم نهاد و لب ملامت بدندان گزید و مار گیسوی
طره خود را چون خلخال بر قدم بپیچید شعر گشت چون سایه سجده
فرسایم رخ چو دامن نهاد بر پایم پس مرا بخانه خود برد قدری
طعام بهر من مهیا کرد و از اضطرار دل بیمارم شمه بشنید چون
مارگیران طومار زبان فسوف آلود بلکه سوسمار [illegible] حیله را
حرز تن نمود چون بهر آسایش از گرداب کشتی تن بخواب
دادم هنوز زال سفید موی صبح لب از خون شفق نشسته
کافوری فروغ مهر اندر سنستر بود که آن کافر خونین نوش
بتمنای زر و سیم بدر خانه اسحق شتافت و برا از حالم

خبر کرد بیت دو جهان از کس نیم شرمنده‌ام بر کنارم آنکه دامن داشت بر گل
بر سرم خاشاک ریخت از ظالم صاحب ظالمان استماع این مژده انواع
بهجت و شادمانی نموده جمعی را باحضار من فرمان داد من سرا پا
جراحت هنوز از خواب استراحت چشم نگشوده بودم که سودا کران آشوب
را چون نقطهٔ سویدا در قلب بلا جای داده دل شقی نگذاشت که در راحتش بینم
قاتل که مرا نموده بسمل القصه مرا دست بسته بنزد اسحق بردند در زمان آن مرحم
نفاق چون خارنیم در جلوه افکنده مرا تا خستگی زار مجلس مامون برد چون مامون
بنظر تفرس در من نگریست نهال قامتم را چون هلال از کشاکش فلک چنبری
در لاغری دید نقش صورتم را از ضرب طپانچه نیل سای نیلوفری در زمان
سجدهٔ شکر منعم حقیقی بجای آورد بیت دیبی باد بآب روان کشیده بامرت ز نقاط
نقطهٔ موج و حباب صورت طغرا پس روی بجانب من کرده گفت ای نقل
هیچ دانی که سجدهٔ شکر من درین مقام از بهر چه بود گفتم یا امیر هواداری
نصرت رایات اعلای همچو من برآباد و کمنی اقبالت در صید چنین
بد سگالان قوی کردانید ازدها سیما سجدهٔ شکر امیر صاحب التدبیر شاید
همین بوده باشد که چون من خصم قوی کردن زار در ساحل مذلت مقید
دو

دارد و دیدهٔ جهان بینم از گرد خجالت مبتلای عارضهٔ رمد نثر
کی تواند تدبیر شکر نعمش گوفتن زبان کهر چند کشش لیکی بهر تادیبش امروز
گفت ز غلط کردی بلکه موجب سجدهٔ شکر من همینست که صیقل عطوفت
زنگ قساوت از آینهٔ صاف نهاد دلم زدوده درین زمان ها تقریب
بالهام لاریب والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس مرا باتو بر سر
شفقت آورده و سواد کینه‌ات از صفحهٔ دلم چون نامهٔ اعمال اهل نجات
بیکبار محو شد اکنون قصهٔ سرگذشت خود را من البدایة الی النهایة
با من بیان نمای که درین مدت تواری و استتار با هر کس چگونه کار
بسر افتاد نثر بگو حال خود با من از سرگذشت که از مهر و کینت چه بر سر
گذشت من از امتزاج نسیم اقبال وی صد بیرهن برخود بالیده دلیرانه
مفصل احوال خود را بموقف عرض رسانیدم مامون از رحم لاحق
علاوهٔ مرحمت سابق گشته کس باحضار سیاهی سفاک و استاد دلاک
و عجوزهٔ بی باک فرستاد نثر بخت چو رام شود کار بسامان کردد
همچو سنبل بر هت خاد مقیدان کردد تخت با مرد سیاهی دم از روی
سیاهی زد که با انکه بعهدهٔ تو نشده بود که فضل را بدست آوردی و بره

از صله کردی ترا چه بر این داشت که حقوق خدمت و نعمت و محبت ویرا جایزه
فراموش کرده رخنه در حصار ملک انصاف افکنی و مع هذا از اسب فرو
زین دفتار خود پیاده رخ بر فیل بند سفاین جسر کنی از اعاده برملا تن بر شمات
بلا دردهی بیت بنا کس کند بخت کی یاوری نیابی ز تاج خروس افسری
مرد سیاهی از خجالت روسیاهی متمسک بعذر طمع صله و جایزه گشت
مامون گفت تو با این حرص و شره و دناءت طبع بدجای و میزدی اولی
و انسبی و مرد حجام با این وفا و اکرام بمنصب تو الیق و انسبی پس حکم
ویرا با جمع اموال وی بحجام داد و مقرر نمود که سیاهی همیشه نشاخ حجامت
در بغل و میزر در بر دوش کرده شوارع و محلات هر کل زمین را از فضلات
تن و مرهم نمودن میزر ساز دو آن زن محیلهٔ فتنه گر را بپرسش سبب
آن مقوله تحصیل حاصل دانسته و مقرر داشت که بعد از تعزیب
به پانصد تازیانه اش تعزیر نموده و در حبس مؤبد ش مقید نمودند
نثر از راه عدالت معراج ظلم فتیله بود داغ از تاج ظلم پس فضل با
مقرب مجلس مامون گشته بوسیلهٔ لطف فضل هر یک به نعمت فرح
بعد از شدت مستفیض گشته و همچنین سلطان ملکشاه سلجوقی
بلا ان

که بشیوهٔ لطف و مرحمت شهرت تمام داشت از مجلس قیصر روم خلاص
یافته بنا بر وفور لطف چنان فرحی بعد از شدت دریافت قصهٔ ملکشاه
سلجوقی با قیصر روم سلطان ملکشاه سلجوقی را بعد از انکه کوکب صبح اقبال
چون صبح ضیا بخش مهر در دایرهٔ نصف النهار منیر و لامع گشت و فروغ مشعل
دولتش در چشم اشهل امل چون شمع تجلی بادیق و ساطع لطف شامل اش
چنان شیوع پذیرفت که در عهد زوبوم وحوش و طیور نیز از حقیقتش
مومیای بر استخوان شکسته و مرهم بر جراحت دل خسته می
نهادند تا به انس و جن چه رسد نثر چو شد را بود دل برحم آشنا
گله کردد افسر بفرق گدا مشهور است که در مرغزاری که مرغ زاد
از قید وحشت بر پروان بود و آهوی با هوش ما از مادر هرزه
کردی در آن از شاه بهجت نژاد در آن سرزمینی خوش آب و هوا
بعزم اقامت روزی چند خیمه و سراپرده برافراشت قضارا کنجشکی
کوته پرواز چون فطرت شامیان در پشت سامیانهٔ خیمهٔ شاه آشیانه
ساخته بیضه گذاشت در پای لطف شاه را بعد از عزم سفر تیز باد
مرحمت بتموج در آورده جمعی را در آن موکل ساخت که مادام که این مرغ

جوجبان ببچه بیرون نکرده بچهٔ خود را قوت پرواز نبخشید هر صد را از خیمه

بر باد رفت مثنوی بهر سو نظر کن تن به توان زحمت رسید بی‌بیسی توان در نکارستان

قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی وی چون ترانه ساز در گوش ارباب

هوش سازد ثبت مشهود است که قیصر روم بهر محاربهٔ سلطان ملک شاه کمر جهد بر میان

بست با لشکر گران کران تا کران در دشت عدوان خیمه و سایبان افراخت بعد از

جمعیت فئتین و مقارب صفین دلال فتنه بدامن زنی آتش قتال و اشتعال

بارقهٔ جدال بازار تیغ و سنان کرم کالای جان و ناوک پیکان ارزان ساخت بیت

چو بازار تیغ و سنان گرم شد اجل را سر از جام جان گرم شد چون بنیه محارب

و جهاد بطول و استطالت کشیده و لب نصرت بر شقهٔ هیچ رایتی آیت فتح تمیل میل

و نسیم ظفر بر والای پرچم هیچ سنانی نمی وزید و هر یک در عرصهٔ دنگ و عرض

آلات جنگ چون کمان چله نشین آذنک بر جبین کمان ذده تا که بانوی زود

آزمای فلک با مهر و تیر در مقام خرکمانی بود شعر همه تیر بالا من فتراک نشانه

یکسو کرم زمانه هست با من بمقام خرکمانی قضا را روزی سلطان با دو

قصیر سه نفر از غلامان بنابر فرط تهور بنای شکوه قصر قیصر را تصور کرده

از قصود خبر نداد لهذا درین زمانی که باز سران غلط بر هامش باشد

بلوزی میبود بعزم صید قمری قمر سیرتی تا بحوالی سکان روی اسب تازی را

ببرق تازی در آورد مثنوی دلیرانه شاهنشه تاج بخش بانداز نخچیر

در تاخت رخش رهمیان رو بر شکار که همیشه خصم را در خواب خرگوش

میخواستند و همواره بهوای صید اعلا از تموج مراد ام بر دوش و کمند

در آغوش بودند بدان دو سه سوار آشفته روزکار بر خورده ایشان را

در زمان دست بستند و بخدمت قیصر حاضر ساختند قیصر چون ایشان را آشنا

بکمانش اینکه جمله از جملهٔ غلامان سلطان ملک اسیر شدند بنابر حرمت سلطان

چونصید حرم تیغ بر ایشان حرام دانسته فاما از غایت شیر دلی چون شیر نشد

بر کرد نشان کذاشت شعر دل کم کبوتر حرام نیست در دام چکونه اش فکند

اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملک شاه کیرکه کوهر رای فرزانه اش

ملتن تکمه بود بر افسر تزیین خسروی و مردم دیدهٔ جهان بینش عینک نور

افزای قوت باصرهٔ شاهنشهی چون برین حال مطلع شد انجا که مبان

اندیشه کشایش بسته اش کره کشای زلف پر چین دقایق بود بشانه

پنجهٔ حواس جعد کیسوی این عقده را عروسانه صورت آرایش داد شعر

زهی نقش بند خیال بشر که آرد بصورت زمعنی خبر پس بنابر مصلحت شخصی

که در صورت و سیرت مشابهت تمام بسلطان داشت بر تخت سلطنت نصب

نمود مقرر فرمود که بجز دو سه نفر از خواص که در حریم اخلاص محرم

اسرار شاه معدلت شعار بودند دیگری با شاه تقرب نجویند و خود با جمع

از مصلحین خیر اندیش و تحفهٔ لایقه بجهت تبلیغ رسالت بخدمت قیصر

شتافت و چون بدان بارگاه شرف بار یافت زبان بر گشود بیت حکم

جاه و ملک و دین تیغ جام لطف و خشم باد دایم رامت ای روشن دل

بیدار بخت حکم نافذ جاه عالی ملک وافر دین قوی تیغ بر آ جام رنگین

لطف عام و خشم سخت بر مرآت ضمیر قیصر روم که چون آینه در روم

مرام بجود آشنا و دوست روشنست که ابر سیاه تیغ هندی از سیاه

ترک و روم جیحون خون روان ساختن موجب اشتعال برق غضب

نیسان ایزد یست و بصرصر دبور کینه غبار ستیز و فتنه بر انگیختن بسر قطع

رحمت سرمدی کسی چگونه در مضیق لحد نفسی خوش بر آساید

که تیغ ظلمش یکنفس در حجاب نیام چون دیدهٔ اصحاب منام

تن بخواب راحت نداده و نامهٔ اعمال آن محتال چگونه سفید و بالش

که شصت ستمش در معرکهٔ عدوان زه پر از تیر هر کمان بر کند

شعر اگر خواهی از رنج یابی نجات من آن طلب باش در کاینات نیاید

کزند انکه باشی ظلوم سنفیکند کس سنک بر نخل بوم غرض من ازین اطناب

درین باب آنست که اگر خسرو کامکار بحکم الصلح خیر راه فوج یاجوج فتنه را

بسد صلح و سدی مسدود سازد هر آینه هر دو گروه از مخاطر زوال

و مهالک نکال ایمن خواهند بود و الا جنگی بهانه را چنگ در آغوش

و طبل شادیانه را سیلی بگوش شعر اگر شمع از روشنی کوته

بود که فانوس جامه نخواهد کبود قیصر چون فصلی ازین نمط

شنید در جواب گفت ما نیز نفس اماره چنان عنان گیر اختیار نیست

که چون سلاهرزه مرس بی مرس دوانیم و چون باز تازه شکار فریب

هر صعوه را پر افشانیم غایتش چون قدم تغلب شما را در معرکهٔ کارزار

آزموده ام نیز از شاهد فراوان حال افزوده ام اکنون که شاه

پیچل سپاه راضی بصلح گشته ما نیز اصلاح حال طرفین عین مصلحت

شعر چه خوش گفت با شیر غران پلنگ که کردندان خونین بیمز چنگ

و چون بینهما مراسم صلح ارتق و استمرار یافت و زنکار غل و غل

شقاوت از صدور و اعناق همکنان بصیقل و سوهان محبت سوا

سازنده ده وکشوده کرده این قیصر را خواجه کفت کر دیروز جمعی از دلیران

سپاه مادو سه نفر از غلامان شما را که فرط تهور طلایه سپاه ارا

نگاه بان

شکارکاه تو لد و تازی خود دانسته اند دلیران آهو کیر بکمند سعی

دست بسته بحضرت آورده اند اکنون که مهم ما بصلح انجامید از جمله

ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان را بشما بسپارم غزل اساس محبت

که محکم بناست شکستن به هر هوس کی رواست خواجه کفت

در سپاه ما این سوقلد دلیران سرباز که چون زلف عارض

خوبان پا از کلیم حسن ادب بیرون نمیکنند بسیارند و بیم آن

ندارند که ران بلند قامت‌ها همچو شرر سر بباد دهند یا همچو

شمع تیشه بپای خود زنند پس شاه بفرمود تا آن حریفان بد

قمار را بنظر نحس عرصهٔ تدبیر اعمی و وزیر روشن ضمیر سر دیدند

خواجه ایشان را در جلو انداخته پیاده می‌دوانید بعد از آنکه

از اردوی قیصر مسافت بعید طی نمودند وزیر خوش

نقل ایشان از اسب فرود آمده رخ بر پای شاه کامکار سوده بر رخش

دولتش سوار کرده با لشکر کاهش رسانید و سپاه انواع شکر

کذاری

کذاری نمودند اساس هشتم در یقین یقین بمعنی تعلق علم است بهر شیء بدون

تردد خاطر و شک بمعنی تردد خاطر است در وقوع هر شیء و ظن بمعنی

رجحان احد الطرفین است نزد قیاس و یقین ما نحن فیه درین صفحه

معرفت ذات حق است بصفات مبین از روی رای صواب و ایمان بنزد

بعض از اهل تحقیق اعتقاد باصول دین است از روی یقین و ایمان اخص

از اسلامست کما قال الله تعالی اذا جاءک الاعراب فقالوا آمنا قل لم تؤمنوا

ولکن قولوا اسلمنا و هذا اسلم ضعف الاعتقاد کاه باشد که در ملت مستضعفین

و منافقین و غالین در آید بخلاف مؤمن که یقین وی مانع تغییر ملت اوست

و اما نزد جمعی که اسلام و ایمان از جملهٔ لغات مترادفند متمسک بدلیل ان

الدین عند الله الاسلام کشته اند میکویند اکر اسلام ما دون ایمان بودی

ترجیح مفضول بر فاضل لازم آمدی پس ایشان را عقیده اینست که اسلام اصل ملت

احمدیت و ایمان صفتیست محمود قایم بوی پس اکر اسلام خالی از ایمان

باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد بود بنا بر علم و چنان صفت بدون موصوف

ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما یقین ذا اعتقاد و بحقایق

امور جمیع از جملهٔ صفات کمال آزاده کان راه حقیقت و طوطی بلاغت

لوای لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا بوسیلهٔ این زمزمه در عرش یقین

فی لیلة المعراج با مسافر سبحان الذی اسری دم از مرافقت و مصاحبت زد

با آنکه جسم شریفش در حضیض خاک ردای طاعت حضرت ایزد پاک

بر کتف اطاعت افکنده و مرد صاحب یقین ببرکت حسن ظن بحکم و ان بعض

کثیرا من الظن هم در عرصهٔ محشر از مخاطرات و فرق ملائکه عذاب در کنف

حضرت خدای اکبر محروس و مصونست و هم در خارستان دنیا میوهٔ سعادت

فرجی بعد از شدت از دوحهٔ امل و شاخسار امید بدست شوق خواهد

چید چنانکه تاجر زادهٔ نو کیسهٔ بغدادی که ببرکت یقین بدرکاه وجود حضرت

رب العالمین بعد از آنکه درس المال ارث پدری را بالکلیه از دست داده باز

سررشتهٔ کار را دوست بدست آورده قصهٔ هشتم زادهٔ بغداد که مال پدر

از دست داده باز یافت صاحب تاریخ از ثقنی بغدادی چنین روایت کند که مرا

در همسایکی در شهر بغداد تاجر زاده صاحب ثروتی خانه داشت که مال

و مکنت بی شمار از پدر میراث یافته در عرض اندک مدتی جمیع آنرا در عشق

شاهد خراباتی و اهل خرابات صرف نمود بلی مادکیران زلف پرشکن

بافسون کری چشم جادوی نهیب بر مهر دلرا در خم کیسوی رسن تاب

بنهان

بنهان ساخته اند و کیسه بران پس کوچهٔ ابلهفریب از نقد سیم و زر

کیسه‌ها پرداخته و خانه‌ها برانداخته اند شعر دل پای بست زلف تو شد

عقل از و مجو عاقل نمیکند ز پی بهم مار پای القصه آن حریف دغا پیشه جنان

بجهت

مهره دل از آن بد نقش آرزو داد رشتهٔ حیرت افکنده که ششدر که مانند

کسی که طالع ناساز کیسه اش برباد داده و کاسه اش بخاک نمود چون شیرازهٔ

جمعیت نقدینه اش از هم کسیخت جمیع جهات و اثاث البیت حتی مصالح در

پنجره را به آتش حادثه خشک و تر سوخته مثنوی عشق بیرحم خانه خالی کرد

تا که آهنک فرش و قالی کرد من بنا بر حقوق همسایکی روزی بدیدنش

رفتم چون سوخته در میان پنبه اش دیدم نهان که بباد حوادث پشم

و قالی و نمدش کالعهن المنفوش لکدکوب فنا کشته و آب کونه اشی

نیز از امساک روزه چون بخار دیک پرجوش منقلب بعنصر هوا رفته

مرا بر آشفتکی و انقلاب احوال وی رحم آمده کفتم هیچ حاجتی داری که بانجاح

آن قیام نمایم آن جوان بهای های بکریست شعر قصهٔ اهل عشق بسیار است

لیک کوشی که بشنود بکجاست چه حاجتم ام علاج از لجاجت عشق است

که هنوز ناخن دل از خراشش پاره جانم در کاوش است و از تیشهٔ بیستون

تراشش جوی خون از رخنهای دلم در قراوش التماس از تو جز اینم
نیست که یکدست لباس رنگین بمن پوشانی و شمع لقای آن ماه بزم آرا
آب و رنگی برخ کارم آوری پس مرا رحم بر حال وی آمد بحکم چاره جوی
دستی از لباس نو در وی پوشانیدم و بخانه دلربایش راهنماییش کشتم شعر سررشته
در دست رشته کشست که بویند را فعل در آتش است عاشق دلخسته چون شرف
وصل مطلوب را سایه کردار بپایش نهاد و شمع آهرا در کلبهٔ سینه زینت
فروغ داد شاهد بیوفا کمان اینکه آن مبتلا باز بهمر آسا ممتلی از دُر و لآلی
لاابالی و از نزد وی بنشست و آغاز ملاطفت نمود چون من کیفیت حال
و بخت کثیر الاختلال آن جوانرا بان کل درویه مو بمو باز کفتم تا آنکه برده
کار وی برداشتم و اظهار نمودم که این لباس که در بر دارد از من بعاریت کرفته
دلستان از آن داستان بهم برآمد برخواست و از ما رخ پنهان نمود شعر
چه بادست خالی روی سوی دوست که شاخ تهی را برهیدن نکوات
پس کنیز برق سیر وی چون ریح عاصف غبار انکیزی نمود بصرصه
صیحه مارا از سرای بیرون کرد چون بکوچه رسیدیم جوان باز آغاز
الحاح و تملق نمود درخواست نظارهٔ دیگر از آن آهو نظر کرد

همانا که باد دبور ادبار مرا باکیاه هستی خود در بد مستی دیدم و کو
فضیحت کنیز فاحش بد خیال ~~از کوشه بام~~ آن فاحشه بدنام زنبیل
پر از پیل بر سر ما ریخت من از غایت خشم و بنا بر توبیخ وی جمیع آن
لباس را از تن آن جوان برکندم و از وی مجانبت کردیم که صفت جهل
علت مرافقت جاهلست و دوخوت عروقا کمند پای اسب کامل نظم
شمع را چیست بهره از صرصر بجز این کز سرش برد افسر القصه تا مدت
سه سال دیگر ملاقات آن جوان که کلشن عمر را در آغاز بهار ریعان
پایمال مهرکان خذلان نموده اتفاقا بعد از سال دیگر آن جوانرا
بر اسب کحلان نژادی سوار دیدم که کرده کاسه سمش کحل الجواهر بود
از دیدهٔ خنک و شعر زایل کلف زدودی و حلقهٔ دران کمند
کمیش چون پنجه دران دست نسیم که غنچه از ساعد نهال ربودی
رباعی چو مجنون بیکجانکی قرار اکر زلف لیلیش کرد دچار
ز تحریک شرکان نظارکی نفد چون نکه سر با آوارکی سر خصم را نرم
ساز دز سم نکرد زنند با لهنکش زدم غلام وچاکر بی شمار بر یمین
و یسار طرقوا طرقوا کویان پی سرور نو دبو دبو دن مرا مشاهده از آن

حال و عشرت سریع الزوال دهشت قرین حیرت کشته پیش رفتم و بر وی سلام
کردم چون مرا بدید بعهد یکی از غلامان معتمد نمود که وی را بسرای من برید
که ضیافتی لایق بهر وی دارم شعر خوان همت کرچه لبریزاست از نعمت ولی
میهمان مشکل پسند است از کباب دل مپرس پس قدم بسرای وی درون نهادم
چه دیدم وی را نه کران صدمت صرصر جعلنا عالیها سافلها مسکن زاغ
و شغال بود اکنون بیمن سعی معمار اقبال رشک نگارخانهٔ هزار ملک چین کشته
و معموره که از نکل کوب بار قهر جعله دکا دکا نمونهٔ شهر لوط آمده اکنون از فروغ
شمع تجلی دولت غیرت وادی یمن کردیده نظم ز داند ود سقف و دری
مسکنش بوی مرواه از روزنش تماشا انجا کذارد در نک کند چرخ بر نکه عرصه
تنگش و همچنین اسباب مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت
در غایت تلطف و وفا پس مطبخی را فرمود که طعام درده کز انشت جوع دم
از سر کذشت سوانح ایام بر کوییم که مرا غلامی از عنقای والوم ملک بود
که چون حقیقت عنقا در زاویهٔ اختفای نام و نشان بود دوی آزاد کرده
بیخبر از در درآمد چون مرا دید چنان که عویت حال و شدت احوال
بدیدن دلش بر من بسوخت بیت بود در آینه همچو حباب خانهٔ عیش نشان

ده صد در و دیوار کین سرا خالیست غلام پیر بعد از هفته که با من بسر برده بود
پای در دامن سر نهاد از غایت هرم پایش بلغزید و پسر درآمده دستش بکرفت
من چون وی را بدان حال دیدم قصد از میراث پدر که چون موم در آتش
فنا کداخته دو سه مثقال مومیای با من مانده بود مومیای که استخوان
ریزه‌ها در کام همای چون عظام لحد خیزان عرصه رستخیز خلعت خلقت
نو در بر کودی و شیشهٔ شکسته دادرزیر قدم بختی مست چون سبزه
بهاری در اهتزاز آوردی چون من عالم بخوبی و نفاست وی چندان
نداشتم در نظرم مانند انکشت بیفروغ بود لاجرم از انکشت خاطرم رشتهٔ
حفظش را نسیان کشوده بود که در معرض بیعش در آوردم بعد از دو
از آن حال مومیا بیادم آمد قدری بر دست شکستهٔ وی بستم در زمان چون
دست چنار در موسم بهار پنجه را اهتزاز کشوده جادهٔ جویت بس حکم
بی نیاز بهر هر درد دوای کریه ساز چون از من کلبن التفات صفت
کرم مکافات در میان جان بستن و بر وفق آیه کریمه من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها باده آور جرعه از جام احسان خم خانه کیفر بجو مش
در نیاورد دون در کیش مروت مقتضای کرم ابدیت نظم جزای بدی

چون نکوئی خوش است کی احسان زشتی در آن دانش است القصه زن دوزی
داد که فلان موضع را بمقدار دست و عمق حفر نما پس نقد وافری که پدرت آنجا
نهان نموده و بجز از من کسی دیگر بر آن اطلاع نداده فرا گیر من شادمان
بفرموده وی عمل نمودم چهل هزار دینار سرخ پیدا شد آن را برگرفتم و مراسم
شکر ایزدی بجای آوردم پس غلام دانای جهاندیده زبان بنصیحتم بگشود
که من بعد بر تو لازم است که از ارتکاب ملاهی و مناهی مجانبت نموده
قدر هر دیناری که همچنان از شکنجه سکه در زردوزی بهشت عظیم را
و آسان از دست ندهی و باهر بحقیقت و نلحفاظ و تمام مقلد و نخاد
و غماز در میا میری و کرنه زر از دست و آب از روی بریزی و اکر هزار
دست بدامن عجز در آویزی که جز شعله شماتت ننیکی هی شعر چشم
بگشا که ترا بینش هست ش باهوش خود آی چند باشی سرمست ش دریده
کن زسنگ حوادث منشین دیگر نشود درست چون مینه شکست ش من
نیز بوصیت وی عمل نموده یکربع آن مال وافی را بتعمیر خانهای ویران
خود و اسباب خانه و سایر ما یحتاج از خلعه مرود و آب و اوانی و فروش
و ظروف نمودم و یکربع دیگر را ضیاع و عقار خریدم که از ارتفاعات آن

منتفع

منتفع و بهره مند کردم و یکربع دیگر بتاجر کارشناس صادق القول دادم
که همواره تجارت نموده ربح آن را هر ساله بمن رساند و ربع تتمه را در محل
مضبوط دفن نموده ام تا بر وقت شدت و عسرت دستگیر و یار باشد نظم
مده از دست رایگان دینار پاره بهر وقت بد بگذار اکنون دختر جمیله
از خاندان مجد و عظمت بحباله نکاح در آورده ام تا دیگر نقود را
بقلاب سر زلف شاهدان قلاب چون فلس ماهی بو تر اضطراب
نیفکنم و سرمایه جمعیت را بدست انداز اغارت کران ملک خرابات
چون دفتر بیشیرازه بباد فنا ندهم و صحبت با پسر غلام حقیقت شعار
خود کرم نموده ام تا از اختلاط چون تو ناحفاظی خلعت بازستان
که چون باد مهرگان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل باز میکی مستغنی
و آزاده باشم غزل اصل زمان را بود مهر پس از دشمنی بهر تو هر کس
که ساخت آینه خنجر شکست ش پس نقل نقل را برطبق بیان کشیده و سرپوش
از دیک طعام برداشت فرمود که تا مرا از صحن سرا بالب کرسنه
بیرون کردند و سر بیادیه حسرت دادند که هر که تن مستمند مرا
از لباس عاریه عریان نماید لب هوشش را ببوزن تغافل از تنا

لقمه و خشتی اولیت و همچنین نقل قصه مرد دهقان عراق که خود را
که چون در دین متین نبوی صاحب یقینی بود بر نعمت فرج بعد از
شدت مشاهده مکافات و جزای عمل خویش و فوز نعمت بیرنج
و مشقت در شهر بغداد مستعد شد ذکر آن مناسب این مقام است
قصه از بد عمل مرد دهقان که دل را بجو بغداد دادن بوزیر صاحب انواع سیاحت
چنین روایت کنند که دهقان پسر در یکی از مضافات شهر اصفهان
صاحب تمام بود و مهر فروزنده هم آغوش داشت نهی بتی لیلی عذار
که غزال چشم آهو فریبش کردن بسی مجنون بیابان حیرت را زنجیر خار
مغیلان در آورده و مهره دل پاک بازان قمار محبت را در ششدر حیرت
مقید نقش کشاد آورده و کرده تیز هوش بلند پرواز نکهش را طعمه شرر
دل در چنگال طلب مقید کمان ابروی قدر اندازش را هدف لخت
جکر بر ناوک مژه مخلد خونی پروانه شمع قاتل عشاق ش
افتاده بینی کشته بیخون بها بعد از روزکاری زمانه ناسازکار بعشر
اعتبار از دست اقتدارش کرفته نقیله حریش چنان داغ غیرت
بر تن سوخت که عبرت آشنا کردید چون بسبب استیلای علت

عسرت و افتقار در نظر همکنان خار و بیمقدار شد دست معیش از
تحصیل وجه معاش از طی ملک تلاش کوتاه ماند نظم اظهار حال فرزند
فرومایگی رواست ش بنشین که دل ببینمد وان سنگ آسیاست ش
چون در وطن روی مطلب و تاب مدلت نداشت که در بزم اصحاب
شماتت دست شکسته خود را وبال کردن نماید بناچار دست از کردن
شاهد وطن باز کشید که تحصیل درم بسکه ملامت نیرزد جام لاله
عشرت را از داغ بیغاره چاره نیست شعر کشت خاطر ملول از حضرش ش
بسر افتاد شورش سفرش ش باالضروره بعزم سفر بغداد کشته سرعت را
که مکو در ملک غربت آبروی عزت را بر خاک راه اهل احسان ریزد
معنی ماوی الضمیر را ببانوی دلپذیر مشورت نمود آن طناز فسون ساز
راضی بمرافقت وی کشته به تیغ قضا داد و کفت بیت توجه در تعطف
از داد که عنایت نکهبان و من همسفر ش پس توشه راه پخته باد بر خر
بست و ناقه شوق را بحلی ذوق بر قص الله آورده روی براه نهاد
و چون فلک کجرو با ایشان دم از برادری زد بخت غراب طینت
ایشان را بر بیشه راهنما کردید بحوالی شهر بغداد در بیشه

کرستانی فرود آمدند نهالش دست وحشت دام هیبتی آماده ودر
سایه هر ورق وحراش نوجه کرحست سیه پوشی آغاز نمود شعر کلش زیر پا
خار پشت از درشتی کیاهش چو چنک عقاب از منقار سنان های
هر خار او بر سر راه چو تیغ برهنه بدست محارب مرد مسکین بقصد
خواب سر بر دامن آن ماه جهان تاب کذاشت هنوز زمین باو مرده اش
لنکر خواب ز بدست آرام نداده بود که آن خانمان خراب چشم بر زلف سیه
تاب وخال هندوی آن حاضر جواب افتاد حسنی دید چون شمع ید بیضا
موسی معجز نما فروزنده وملاحتی چون مشت نمک بر جراحت زخم داران
تیغ جکر شکاف سوزنده چشم عربده جویش از کمند هر نظاره در کمینی
وحشیان دشت حیرت وزلف آشفته مویش از موج هر چینی مور دیانه
آهنی دلان کوی غیرت قصه کرد دزم او شاهدان مصر از سود
فکنده زکیسوی بپای هم خلخال نکاه عربده جویش زنجیر مژکان نهاده
سلسله از زلف خود بپای خیال نه اختیار کشتی دیده از سیل طوفان
خیز داده ماه روی از وی پرسید که سبب کریه بی محل چیست مرد
در جواب کفت که من پیر بخیعی وتکیه بر بستی کهولت از دم ملک

مالم داصر صرحادثه بر باد فنا داده ودفاهیت حالم را سیلاب ادبار در کرداب
بوار افکنده اکنون که شبابم به شیب وهرزم بعیب مبدل کشت جراحت غربت را
براحت وطن اختیار نمودم ودر دعزلت را براغ مسرت افروزم ومایه
محمد دلم بدیدار تو خرسند است وساختساد امید به نسیم عصمت تو بر مند
بیت اکر بمهر تو خوشدل نباشدم اندوه ز دهد سرای تنم را بباد همچو غبار
از ین اندیشه در تاب واضطرابم که شهر بغداد جوانان نازک خرام وصیادان
کشته دام بسیارند مبادا که خاک در دیده مروت کرده در کمین صید تو
دام حیله در خاک کنند وان توشه امیدم جز خاک در انبار دل نه
حاصلم نکذارند بعد از آنکه من چون تو کل آشین را بباد هم درین
خاکدان چکونه آیم از سر نکند دشو هم آن کره بدلم داغهاست همچو کو
لبم اکرچه زدوران مشکوه چون صدف تنهال ان زن فسون ساز کفت عیان
هیهات چه خیالات دور از صواب بحجره دماغ راه سراغ میدهی اکر هم
سنک آسیاب سپهر حادثه بر سرم بکردانند که دانه مهر ترا چون کهر در صدف
دل عزیز دارم ورشته عهد محبت را چون سلسله ذکر در مجنون همت
استوار کرده بالغرض اکر آینه دلم زنک خیانت دوست بودی نبایستی

که کوی مرد ابجوکان محبت تو پایمال دامنتر درجنادل وسواحل عفاری
هر شب از سنک خاره بالین سازم واز نشتر خار بستر اکر براه حیله قدم نهی
میفرسودم در همان مکان که بودم بانکشت وکیل حسد وعقده چاره میکشودم
بیت دلم بمهر تو آشفته چون بجوی سرخی بعاریت نبود چون سواد بیضا
مرد ساده لوح را از آن دمدمه وافسون خاطر جمع شده سر در دامن
وی نهشته وبخواب رفت قضا را از جانب بغداد جوانی زیبا رخ رعنا
قد کلکون باد پای راجبت خیز شوخ جولانی در آورده یک جلوه بر سر آن یار
وفادار تاخت چون چشمش بر عذار آن شوخ غدار افتاد خار محبت
بر دلش ناخن زده آغاز همزبانی باوی بزبانی که داند نمود شعر کسی که در ره
لیلی نشسته میداند که ناقه میکند از نقش پا کل افشانی بانوی مستوره بنیز راه
در ابتدا نکاهش در کشتی مفتون آهوی چشمش کردیده دست مشاطه
عشق را بین که به یک چشم زدن شانه بر زلف عنبر بوی هلاک آشوب زد
وآینه دو روی جهان نما را بر رخ شاهد دل قلم کشید زیرا که بپای امید
از کرانه سر سر کردان همسر خود بخواب رفته بود وبجوان بغداد اظهار
کهوبت شوهر وشوق لقای آن نهال نوبر نمود کفت اکر اراده رفتن

خود نموده از چنک این تیره بخت آزاد کنی بنده ام سازی نظم چکم ره بجای نه
نه نسیم و لیک در بیدارم نوجوان بشوق تمام پا از رکاب خالی کرده خاتون از سر شوهر
بر زمین هشته در زمان همچو شرر از جای جست وچون شعله بدامن سوار آن
باد رفتار آویخت خاک عبرت بآب دیده شوهر آمیخت مرد بیچاره از خواب
بیدار شد چون حال بدان منوال دید روز در چشمش تار کشته آغاز
جزع وزاری نمود که ای خانومان خراب بر کوچه وفا نظم ای چاره کر
مزار چون منی بی لطف تو در رمیا خون منی بنای عهد احباب مکر چون زری
حبابست که بیک چشم زدن زیر زبر کردد بعد از آنکه پای مردی در میدان
پیمان استوار کردی چرا پس عنان تافتی بر قبیله وفا بتیغ افسون شیون
زدی زینهار از معرکه جهاد نفس هوا پرست روی بر متاب ورخ در بیشه
شقاوت مکذار که شیر حادثه را ناخون مکافات در پنجه است وچهره ستم از کف
طپانچه وانتقام رنجه شعر پای هر شمع درین محفل بدود دل بند است وازپی هر
شام میکند جادوی کردی شمر چابک سوار با جوان نوشکار کفت زود
توسن را عنان ده ومرا از خرافات این پیر خرف کشته که هر دم وی چون
خذف در صدف کوشم بی قیمتست باز رهان که مو مو ربانه تا شیر

صحن نادلپذیرش چون کرم هزار پای آشوب دماغ من است شعر
کار که کرده است بدل عکس زلف او با هیچ مغز سر ننموده هزار پای پس چون آب
تاختن روی به پیشه نهاد و مرد نحیف سر بدنبال ایشان هشته کار خود را
بمشیت حضرت ذو الجلال مفوض داشت و بر امید عاطفت پادشاه عادل
که منتقم حقیقت پای براه طلب میفرسود و جزع مینمود اما چون ایشان پارهٔ
از راه طی نمودند و فرار دراز بول متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب
بنشیب آمده که از قضای ربانی شرزهٔ شیری که شیر در نیستان صید از
سطوت صدمتش خون ناب بودی سر راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شد
و سر آن سرکردهٔ اهل عناد را از تن برکنده شعر قدح نوشان بزم غفلت
آخر میشوند آگه که دست می پرستان افلاک مستانه می بندد و از عقب
سر ایشان شوهر گریان و نالان سر بدنبال آهوی رمیدهٔ خود داشت که ناگاه
فضلهٔ طعمه شیر اعنی قطعه از پیکر آن عشوه گر بمنظرش آمده گویه هر آن
مرتاد مویش بشکر سرای حضرت بیچون چون سوسن بشکفت پای جد را
مروان ملک خطا چون ناف آهو بخار بخیلان ذر آید و دیدهٔ کج نظر از چهرهٔ
حقیقت چون آینه در زنگ ندامت غوطه ور آید شعر بیت ایمن از مکافات

آنکه با کس بد کند سوزد این آتش که مهر را بدل لاغ کیفری القصه آن
مرد سلیم با دل دو نیم در جادهٔ امید و بیم دل آسوده از عار و جو بجفت
ناسازگار روی بشهر بغداد نهاد اما بشرح حال دود از نهاد وضیع و شریف
برآورد و در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز بدریوزه دلها افتاد که مگر
صاحب دلی بدلجوییش چون قطرهٔ گهر دل را بدریا گذارد شعر رفت
برهگذار فیض نشست دام نظاره بر سر ره بست اتفاقا آن جوان آهو
بشیر داده کز آن دودمان مجد و شرف اهل بغداد بود و پدرش در کمال
غنا و ثروت روزی قصهٔ گذشته را با پدر بتقریبی مفصلا بیان نمود
پدر با مروت بلند همتش را دل بروی بسوخت و مقرر داشت که پسری
در هر جا که آن مرد را بیند بحضرت حاضر سازد تا مگر بهشتی نور رایح
ربح تجارت را دراز الثریج وی بیند که شربت دینار طبایع منقبض را
از سوء المزاج غم مشت بر هواست و صندل لقمهٔ نان کنده مبین صداع
صداع جوع را دوای درد سر شعر درد ناکان طمع را چاره گر از
مشت زر هست نقش سکهٔ زر موج آب زنده کی پس روزی صبح
صادق سعادت از افق دایرهٔ طالع آن غریب ممتحن بر دمیده و پیدا

بخدمت آن صاحب مروت برده آن کریم پیشهٔ خیر اندیش به بذل درمش
چنان غنی ساخت که از هم رنجی دل آسوده در مهد عافیت بنشست و لذت
شهد فرج بعد از شدت را کمر در کام آرزومندان شربتیت بکام امل
دریافت از فیض نور یقین الکلام فی الحلم حلم بمعنی بردباری و فرو خوردن
زهر خشم است و تحمل در جفای کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد
و صبر بمعنی تحمل شدت و تجرع زهر مصیبت است از هر جهتی که روی دهد
اگرچه صبر و حلم در تحمل رنج شریکند اما اطلاق احد هما بر دیگری غیر متبادر
در است بلکه نسبت بینهما تباین جزئیست و چون حرکت نفسانی که عبارت
از تحلل اجزای لطیف است از تجویف الایسر قلب بر پنج نوعست زیرا که
حرکت یا از داخل است بخارج یعنی از قلب بسوی شرایین و در بشره این ساری
در بدن یا بعکس یا از هر جهتی بجهت دیگر علی سبیل التوالی نوع
اول اگر دفعتا بود غضب است و اگر تدریجا بود فرح و نوع ثانی
دفعتا خوف و تدریجا غم و نوع ثالث خجلت و تغیر لون بشرهٔ
شخص خجلت آنا فانا بصور متضاده دالست بر حرکت روح بجهات
مختلفه و حکما برآنند که حدوث غضب و خوف اغلب اوقات در

مهلک است بتخصیص در مزاج اصحاب ضعف و اهل علل که مورث
فجاءت است و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هرگاه ظهور غضب در مظنه
هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ دفعتا سبب ارتکاب امری
نقیض با وجود شدت حرکت اولا و ادخلست در اهلاک و افنای نفس
و از اینجا معلوم شد که هر معرکه دیده مردی متصف این صفت بوده
باشد در میدان جهاد نفس سرافراز و یکه تاز است و لهذا حضرت
سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحبا بقوم قد قضوا
الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر و قیل یا رسول الله ما الجهاد
الاکبر قال جهاد النفس و جهاد نفس کنایه از فرو خوردن خشم است
چون نفس اماره از ردع متلذات و مشتهیات چنان منزجر نیست که از
وی از ارتکاب غضب زیرا که در ردع اول تاجیل مدت و معینست و در ردع
ثانی تعجیل محرک فساد و شین پس معلوم شد که حلم شیرازهٔ کتاب خلقت
انسانیت و مرد حلیم بردبار هم در عقبی بنعمت فرح روح چنان بعد
از شدت اهاویل نیران خواهد رسید و هم در دنیا بعد از تجرع
در کاس شدت سرمست نشاء فرج و فرح خواهد شد چنان عمرو بن

تیهو بیامن حلم از چنگ سخت غضب و مصادرهٔ مأمون خلاصی یافت

قصهٔ مصادرهٔ مأمون با عمرو ابن تیهو صاحب تاریخ روایت کند که زاج
مأمون بن هارون الرشید علیهما اللعنه از عمرو ابن تیهو که قبل از
وی عامل بغداد بود بنا بر تحریک محمد بن یزداد که شر عناد از پستان دایهٔ
این زیاد خورده منحرف شده در جههٔ فضل بن مروان مقرر نمود که بضرب
شکنجه تنش را رنجه نماید تا از وجه مداخلاتی که در ایام حکومت از طریق موافق
مدتها حاصل نموده باشد بر طبق عرض جلوه دهد و خیال هرزه رای
کرد و سکهٔ خانهٔ دلش نقش بسته بمعیار اظهار سنجد شعر با کج نظران کجیست
در کار تیغست غلاف کج خریدار مرد صبور حلم پیشه رضا بقضا و تن بایدا
فضل در داد بنا بر حقوق نعمت خلت و شوق عهد محبت شرم داشت
که ویرا در عقابین عقوبت کشد بلکه تازیانهٔ نظر خشمگین را نیز از تن
نازک نهاد تازی نژاد او دریغ میداشت که گل خاطر دوستان درخور
سموم آزار نیست و جوهر عهد احباب متاع سر بازار نه مثنوی پرده گر
بکران غنچه شد معلوم که بوی یوسف گل نیست مرد رسوایی چون
مدتی بر این بگذشت عمرو بفراست دریافت که چون عمر فرصت کوتاهست

و یوسف کنعان مروت در ته چاه لاجرم دیر انجاح مأمول مأمون تعلل
سبب اشتعال نایرهٔ توغلت و فرط تساهل موجب بدمستی بخت تحمل شعر تعلل
بکار جهان کی روا که تأخیر را فتنها در قفاست نثر پس جمیع ما یعرف خود را
از نقد و جنس در فردی بقلم آورد چون میزان نمود بست هزار دینار شد
پس بلافصل از فرد جمع مال را که نمونه نامهٔ عملش بود بدست فضل داد
که ملتمس از تو آنکه این رقعه را بنظر خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش
عذاب وی بجهت من حاصل نمایی بر امید آنکه در یوم الحساب نامه
عمل خود را بدست راست بینی شعر هر چند فزون کنی نکویی آن به که کرامت
باز گویی دل فضل بر حال وی بسوخت با وی گفت چون غرض خلیفه
تادیب و گوشمال تست نه افنای ملک و مال و جهات پس همان بهتر
که نصف اموال و جهات خود را در فرد دیگر بقلم در آوری تا هر دو را
همراه بحضرتش برده اگر لینت عطوفت در اعصاب دلش دیدم فرد
مبلغ ده هزار دینار را بنظرش جلوه داده خط پاکی عملت را از وی
باز بستانم و الا برات برات تا براة نامهٔ املت را بمهر
عطوفتش مزین خواهم ساخت شعر میشود صد چشم نابینا

براه انتظار تا بوی پیرهن یک چشم بینا میشود نثر پس فضل هر دو فرد را
در بغل هشته بمجلس خلیفه روی نمود در آن هنگام که محمد ابن یزداد
محرک صرصر فساد کشته سرای وجود عمر را بباد فنا میداد و شعلهٔ
غضب مأمون را بدامن فساد هوادار کشته این سخن را بر زبان داشت
که مرآت ضمیر منیر امیر صاحب سریر روشن است که ساقی بزم احسان
از حریفان هم پیاله چو نوالهٔ میزبان مائدهٔ مروت را از همسایه
صاحب حب و مایه چه سرمایه فضل با عمر چندان شیوهٔ خلطه و صفا
کرم داشت و بترتیب نعمت و دعوت وی چاشت و شام کمر بسته که عمر
باستظهار لطف فضل تمکن که با خلیفه دعوی فاصل نماید بیت ذوق جهان
و شور بهشت است در سرشت جنس ترا به نقد دو عالم نمیخرند پس چون
چشم بد خشم مأمون بر فضل و افتاد بنگاه در رنگ تشنهٔ غضب
دهن باز هیچو شب تار کشته و زبان بعتاب گشود که عمر را در عهدهٔ
ضبط تو نمودم که رخش را از صطوت سیلی نیلی سازی و سر شیرا
از کچک کتک چون پشت سمک فر آنکه بیلکونهٔ عطوفت چون
عروسانش سرخ رو داری و خلعت خلت چون سرو بوستانش

سر سبزی نظم ... که گوش را بسکه رو داده شیرین زبانها هر دو شده شیر
گیر شکر بند انسته که جز بضرب ترشه که زبان معدان بیرون نیاید و بحجت
کز لک ناخن از انگشت جدا نگردد و فضل در جواب گفت مرا غرض
از مدارا و مواسا این بود که مبادا مسکین را بروی چون زندان و عاصه
رانده کام را چون قفس تنگ سازم چشم از حیات بپوشد و تن برای دهل
چنانکه آن طوطی بدین حیله از قفس صیادی آزادی یافت و صیاد را
در بند بلا انداخت حکایت یکی از سبز خطان سبزه زار دکن تیغ هندوی
زبان را چهرهٔ جوهر از سخن چنین گشود که طوطی طاوس زیور
از ردای اخضر خضر غیبی و جبهٔ زنگاری صوفیانه بر صوف
موج نمای بال پر دوخته و در آینه خانهٔ دیدهٔ اهل نظاره از خط
شعاع نظر شیوهٔ بوقلمونی آموخته استاد هنر در تعلیمش بخیلی نکرده
که یا کرمیش داده مانی اعجاز برنگ آمیزیش عجب نکی بر رخ
کار خود آورده که اگر نظارگی گوییش بصورت چینی مانی هانا
غلط نگفته بیت صورت گری که نقش ترا بر ورق کشید جز نقش
معنی از قلمش صورتی نه بست آینه سان بدین نماید را که در آینه

خانهٔ قفص را با آموخته شکر گزار کارخانهٔ اعجاز از تنگ شکر
بلاغت شهد بکامش ریخته زبان کهر نثارش ریشهٔ سخن در زرد کاه
ظلمات حبس نموده بال زمرد نکارش بآیهٔ وان یکاد قدرت دیده
افعی نظر از ظلمت کوری افزوده **شعر** طوطی آیینه روی ترا با خمو
شیها زبان در کهف کوشت رو در جمعی از خضر بید دلیل در تجلی خاکستر
جهل نعل بیقراری بر آتش نهاد و چون باد مخالف بر مراد صیاد
بدنهادی در دام بلا افتاد و بیک پرواز چون حلقهٔ دام بال افق
که از وحشت پری در قفس وجود چیزی نماند **غزل** زمرم تیغش
خوشتر از آب بقاست میدهم جان نه که نی میکنم پنجهٔ رشته تاب فلک
دو لایی از رشتهٔ دامش طوق بر کردن نهاد و در کسوت خاکستری
ملالش جلوه داد یا بر شاخسار سرو آرزو و بر پهلوی قمری نشین
و بر کریبان جامهٔ سنجاب آزادی بیند **نظم** بید وست خوشی
میسر نیست این لاف بغیر او مرا نیست صیاد جلاد خونریز
شوق از چندان در کشاکش اضطراب افکند که هم آیینش فته بر خواب
و آسایش از پای در آمده و بیداد برده و پیش دستی نموده چون تلاش

ابجد

برجست و از نکند برچین آستین بد طولای حرص پنجهٔ دست بریدهٔ خود را
بیرون کرد از شاهد هند را در عرصهٔ قفس چون هند جکر خوار قصد
جکر کرد در حیله که خصم در این تن جکو داریست جز دندان بر جکر
هشتن چه چاره و در حجلهٔ که شاهد غم در کنار است جز در آغوش
تیغ شهادت خفتن چه علاج **رباعی** دست شستم ز دل جکر دارم بیخبر از
خودم خبر دارم چشم براه من بود دامت آکهی داد بوی کلمانم و چون
طوطی دل تنک از آن زندان تنک آمده در آیینه امید هیچ کونه صورت
رهای نمی دید و قفس چاک نمایش از روزن کشاد چشم تنکی مینمود
با خود کفت وسعت دریای همت با دل تنک قطره بر نیاید و فیروزه
حباب فلک در حباب دیدهٔ مور چه نماید **شعر** دلم از وسعت صحرا
به تنکست نشود قطره ام دریا به تنکست ولی در تنکنای غم
اسیرم ز هم آغوشیم دنیا به تنکست و هم از در آن تنکنای بیراه
نما کلید رهای را در قفل بال عنقا دید که دلش از بس ودم
در ناف کوه قاف بلکه در چاه کرهٔ خاک نکنجید مکر روزی از
شکاف قفس چشمش بر هدهد فرخنده پیامی افتاد که از شهر

سبای بلقیس و فلج چون نسیم صبا خبر آورده بپای قوش بر تارک سلیمان
سعادت چون طایر هما بال کشا و سایه کستر و تاج با ابتهاجش
چون شمع اطاقهٔ آفتاب برازنده و فروزنده پیام سعادت قرینش
چو نفس نغمه پردازان سازنده و سوزنده **شعر** منیت چشم براه شهر سبا
هدهد عاشقان نسیم صبا است نوای مجنون صلایش چو نالهٔ نی
در دشت حیرت باهر زبان هر زبان نقای بوقلمون سیما چون قوت نشا
در طینت ی اشکار او لا امکان **شعر** کو سلیمان که هدهد دولت بهرش
آورده تاج فیروزی طوطی آشفته مقال در نهان نامهٔ عرض حال را بر
اکلیل تاج سر کشی چون ترکش از تیک نامه برهنهٔ بسوی دبستان
ابجدخانان قلم و طوطیانش فرستاد که تا غم در سرای وجودش را بکل
بر بنا و در قفل زنک بستهٔ دلش را در تنکنای قفس بکلید صیقل چاره
کشایند تا شور یاجوج سودا بر سد سکند رد ماغش آهن سرد
نکوفته زندان سرای امیدش را بباد مراد حلقه بر در نهند
رباعی از مرد وفا پیشه اثر پیدا کن صاحب نظر نیست نظر پیدا کن
هدهد بپیام کذار چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار

نمود همه بیکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل دادند و در فال
مرک بر روی خود کشودند هما نا دیدهٔ اهل غیرت را از خواب غفلت
بیدار کردند و سر مستان جام سرشار غفلت را بجام عبرت هوشیار ساختند
نظم مرا زین شور خبردار نیست خفته چه آکاه که بیدار نیست
هدهد وحشت پیام چون کوش همکنان از استماع آن کلام شنونده
نغمهٔ صور قیامت دید رعشهٔ حیرتش در کشاکش دهشت افکنده و از نو
کمان قیقاج اندازان پرواز را بقصد قفس طوطی منزوی بر کش نمود
و چون مسرع تیر از ترکش رمید دو پای در راه کفش کرد تا بنزد طوطی
رسید **شعر** چو تیر اکرچه ز شوقم دو پای در ره کفش ولیک چله نشین
ملالم از ادبار هدهد چون شرح حال را پابندی زندان ملال آغاز نمود
خضر بیدار دل ره بحل معانی معمای مدعا برده در زمان دیده فرو بست
و تن بمرک داد مرد صیاد چون عروس حجلهٔ قفس را مرده یافت دست از
آن ز وشته چون مرغ وحشی از تنکنای قفس بیرون فکند و جهد
تحمل را بطپانچه مرده مرجانی نموده و طوطی رهای را غنیمت دانسته
مثنوی پیش بینی دلیل داناییست در قفای زمانه بنشستم و غرض

من ان ایراد این تمثیل انکه در هتک سیرت و زجر و فضیحت ارباب عزت
مفاسد بمجد لمحمات و هرگاه برفق و مدارا بر شاخ مبدعا گل ببندکند و
نخل تمنا بر و مند آید دیگر چه حاجت به نیش ملامت و تیغ ستم که زدن آن
چنان نیش ورم گینه کشاید و نه از چنین تیغ تیز مرد سلیم آساید رباعی
تا چرخ بدرد نکند آگاهست ایام بنشاط نیست خاطر خواهست آهسته
چنان رو که بصحرای امید چون آبله نشکند دلی در راهست خلیفه روی از وی
برتافته در عهده محمد بن یزداد نمود که همین دم عمرو را دست بسته و سر شکسته
بخواری تمام از خانه فضل بیرون آورده و سیاست انچه درین مدت جمع
کرده از وی باز ستان و چون فصل مزاج خلیفه چون فصل خریف بغایت
متلون و متغیر دید هیچ کونه قصه سیاهه اموال عمرو را که در دو فرش بقلم
آورده بود سر نکشود زیرا که اوراق مروت را چون برگ خزان بی شیرازه دید
وقامت فتوت را در کشاکش خماره مثنوی بدندان کزید از چه زین غصه دست
وتلی بود بر راه ادب پای بست پس محمد از انجا برجسته در زمان عمرو را از
خانه فضل بر سر بازار کشید و بآزار دش چنان کمر جهد بر میان بست
که عمرو از غم چون علم از عمر بیزار دشد و باب نمک مشکیچه دل

عمرو شرحه جگر بدندان گرفت اقارب و عشایرش زهره داری
نموده چون رو بدو بدست پای عمرو در پیچیدند هر یک انچه حاضر
داشتند برسم مساعده عمرو را دستگیر نموده مبلغ سی هزار دینار
سرخ نقد شد مثنوی سعی بکشایدت گره از کار تن چه آسوده مرده اش
انکار پس محمد آن وجه را گرفته بر فردی رقم کرده بالب خندان چون غنچه
خود کشاد که اینک بیمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات فراینر و مهبط
اسرار الهام صمدی در مدت یک نیمه روز مبلغ سی هزار دینار
از عمرو بوصول رسانیدم با انکه فضل چهار اوقات صرف تحصیل نموده
یکدرم از ناخنش بقلاب سعی چون فلس ماهی فلوس جدا نتوانست
نمود مثنوی زمن رفت کرد حوادث بباد بشط خون روان کشت در هر بلاد
اگر من بعد خلیفه زمام رشته تمشیت اینگونه امور شاقه را بکف
کفایت من واگذارد در اندک روزگاری خزانه عامره که الحال نمونه
از خرابه مجنون عامریست رشک گنج باد آورد خسروی گردد بلکه قیصر
صاحب گنج غاشیه سفینه اش را بدوش نتوان کشید مثنوی چنان آورم
زنگ بر روی کار که حیران شود دیده روزگار فضل از استماع این کلام

لغوا لئام بهم برآمد و وجه معهود را که در بغل داشت بیرون ناورد
و بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه معینی که محمد بابرام و زجر و انتقام
از عمرو و قبیله وی بوصول رسانیده چندین دل زن و مرد و شیخ و
شاب را در کسوت اضطراب سیماب وار در آورده بلکه سیم و خام از هیبت
سیاستش آن زعفرانی بر رخ کشیده غزل آب بقا که سوخت سکندر ز حسرتش
در زیر دلق اهل تجرد بود نهان و مع هذا نساغر دل ویران هکذا رکینه
خلیفه دوران ممتلی ساخته ام و نه زبان اقارب و عشایرش را
بنغمه خارج آهنگ دعاء بد نواخته ام هرگاه وصول نقد وافی برأفت
و عطوفت میسر بدین بدالیق از تعذیب و خشونت خواهد بود قطعه
گل روضه باغ انسان وفاست که آتش منافق ازدهاست من بنای
خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابقا این فرد را بنظر عرض عالی نمودم
محمد آغاز معاتبه و مکابره نمود که اگر در هر امری شیوه مدارا و مواسا
منظور بوده باشد و نفس اماره همیشه از لگدکوب نفس مطمئنه
در خانه مال یکباره زنگ رعب و خوف از طرف قلوب اهل طغیان
و عدوان زایل کردد و دیگر نه از سطوت سلطان درویش

دلریش کرد و نه از هیبت امیر خاین خایف بوده باشد شعر و قوتی
نتوان کرد نزد دشمن و دوست که سر در دلکد باغبان و گل چین است
و چون بینهما بحث تسلسل مجادله دور ساغر عیش را برهم زد نو
لب بخنده کشود گفت هیچ به ازین نیست که بر سر خرق عادت رفته
خرق افراد بنقد وافی را بر ذمت خود لازم دانستم که هم شما از نزاع بیمها
بیفایده باز رهید و هم عمر از صداع زاید وارسته بر سر مایه وجود
نعمت عمر دوباره را مغتنم شمرد شعر میان بلبل و پروانه بر سر گل و شمع
بخنده کرد گل آشتی سخن کوتاه پس آن سه نامه بیم و زر را از هم بدرید
و از سر تقصیر عمر درگذشت و او را بار دیگر بخلعت خلت و تشریف
سرافراز ساخت چنانکه یکدینار از وی قبول نکرد و محسود جمیع اقرانش
نمود همچنین قصه کفاش سلیم دل صاحب حلم که بیامن عدل سلطان
محمود غزنوی از چنگ عدوان آن ترک پرده در ناموسی خلاص یافته
فرج بعد از شدت عظیم مستعمل شد ایراد آن حکایت درین موضع
مناسب مقام است قصه عدل سلطان محمود غزنوی رحمه الله بر توجه کفاش در زمان سلطنت
سلطان محمود غزنوی که از میامن معدلتش دندان طمع گرگ ظلم

کلبتین شاخ غزال از بیخ بر کندی و چنگال غضب شیرین که دندان از هم موی نی
در ناخن کردی کفش دوزی بغایت سلیم القلب حلیم اللقب نکار پری
در خانه همسر داشت که بر پای دیده ما بهای نگار پینه کفش کفش و ورق لاله
کران آمدی و بلساق قواریر مساق ماهی اندامش موزه شوق کشیدی
غزل رنجه شود پای وی از گل دیبای چمن در خفقان افتدش دل زلباس
حریر مکر شبی تریه مستی را توسن نفس سرکش بد لگامی نموده بخانه آن خا
همچو باد در تاخت که مگر آبی بر آتش زند ملازم عصمت آن آهنین حصا
در مشهر بند ناموس رخنه افکند مرد بیچاره چون پای مقاومت خود را سست
دید بنا بر اعتمادی که در عصمت آن نگار یگانه داشت دمبه را بگربه
وا گذاشت در همان شب متوجه بارگاه پادشاه کار آگاه شد مثنوی
بسر این چو فتنه پا گشاد رو بدرگاه پادشاه نهاد چون بدرگاه آن سلطان
قبله گاه رسید چون بخت مقبلان در آن شب مسکین از ادریل باریافت
و چون اصطرلاب جبین پیش بینایش از خط سرنوشت هر شقی و سعید
خبر داد پس بیچاره دیده موج خیز طوفان را بسیلاب گریه داده در
همچو ن حباب خانه خراب و بی طاقت کردیده مثنوی بی تحاشا بپای شاه افتاد

کشتی دیده را بطوفان داد و شمه از پرده دری و هتک سیرت آن ترک کافر ملت
بعرض شاه رسانید و دیرانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم زد که هر گاه یکی
از بینوایان دولت بی سعادت تو باین دلیری پرده دران قصد ناموس من
نماید چه بتوهٔ بت شکنی خود چون ابراهیم بر خود نازی که صدای ناقوس
ظلمت کوش اهل فرنگ را کر ساخته ترجیع ای بتگری صد هزار عصیان آزری
بگذر که بت شکن نیست دست از آستین تو بر نیادم تا آن زمان که فلک میلی
قبا دامن جامه هستی بر میان فنا زده شاه فرمود که تا مار ابدان صوب رفتی
تحمل که شقی مدبر را تیر مراد بسنگ تغافل آمده چون تیر ناله بی کم کرده
باشد بعد از آنکه استماع نماید که همچو من ضرغام خون آشام سر شکار
وی دارد دیگر بدام انتقام نیفتد و این خایله در حوصله دلم چون نقطه
سویدا تا بر روز کار فنا بماند غزل بصید کام محبت بصرفه پای کذار فریب دانه آرد
بدام وحشی را پس آن بهتر که فردا شب پیش از آنکه رخنه کر ملک حیا صحن
سرای تو نماید من با چند نفر در کنجی نهان گشته در کمین اش چون ملک باقی یم
تا مکر بدامگاه اجل تن بسپارد و تا با مداد قیامت سر بر ندارد القصه شاه
شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده بر دار باجمعی مسلح تا اسلحه انتقام چون

روان بدیگر شب روان گشت و در حجاب استتار نهان گردید مثنوی براهی
که دست اجل در قفاست خم زنجیر پاست مگر آن طناز فسون ساز صاحب
دلانه صورت لابه در آینه خیال مشاهده نموده با آن بختی مهار گسسته
وعدهٔ وصل او را بشب دیگر داد بامید آنکه دست کار ساز فلک لعبت باز
چنان سیب آسیبی را بر تارک آن ترک بکوبد که بجز ترک آن و حرف دیگر نکوید
که چون آن شقی مدبر بجلوه گاه موعده قدم نهاد شاه از کمین جست و اول
با طفای سراج و هاج امر نمود آنگاه اطفای آتش غضب را بقتل نمکدان شکسته
مایده حیا شخص دیده سر شرا تیغ آبرنگ سبب باد فنا داد مثنوی یکی تیغ زد
بر میانش چنان که چون غنچه در زد بلب زبان چون از قتل آن بی ادب
باز پرداخت چراغ برافروخت در روی مقتول بنگریست و بمراسم سجده شکر
قیام نمود پس قدری زاد از آن مرد بینوا طلب نمود چون در معش قادر بر نان
ماکول دیگر بجز نان جو میسر که نبود همان ما حضر را در مایده بدل حاضر
ساخت شاه برغبت تمام آن زاد را تناول نمودی عازم مراجعت بمقر
سعادت گشت غزل از سفر چونکه گشت خاطر شاد بوطن باز روی
شوق نهاد و مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکر گذاری دست

بر عروة الوثقی لطف لم یزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشتبان
وقوشون و سپاه هست در زده بزبان ابتهال و عجز سبب اطفاء و
ایقاد سراج علی التوالی و رغبت تمام به تناول خبز شعیر و خل از خلل
خالی با آنکه صفرا شکن ارباب دل جز شهد عسل نعم البدل نیست
باز پرسیدند شاه فرمود که سبب اطفاء سراج و شمع و هاج این
بود که چون قصه بسمع رسید چنین بخاطرم خطور کرد که امروز
در عهد معدلت و سیاست من از سر خود گذشته که تواند که پای جرات
در دامگاه فتنه نهاد همانا بجز فرزندم دیگری نتواند بود که دانه شرر
به پیشانی شعله حریف یک بیابان خار است و قطره بحمایت قبیله
نیسان سرکوب صدف بحر زخار غزل ز یک نگاه تو در آتشند
خلق جهان بدست یک شرر از بهر یک بیابان خار پس بکشتن چراغ
اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق وثیق یقین را بپای
جهد فرسودم که مبادا در حالت دیدار پسر کرم آشنا بنظرم در آید
عطوفت ابوت و تابه تیغ سیاست کشته بازوی حمیتم در اجرای حکم
صواب سستی نماید و از هر گوشه صد دست ملامت بقصد گوشمال

دولتم از آئینه عبرت پنجه کشاید جهان ابو دننك از آن تاجور که
برسر نهد تاج بی در سر کلاه جم چراغ اخاموش کردم و بعد از آن که دل
از شغل پرداخته ملاحظه نمودم که آلوده باین امر شنیع گه پسرم نبوده
انواع شکر ایزدی بجای آوردم و اما اکل نان سرکه را باعث بجز این نبود
که شنیده که این خبر هایل چون حیوان صاهل در قرع سمع پنجه ور کشته
واین ترانه موحش چون صیحهٔ رعد صماخ سماع را پرده در من از غایت
خشم و غضب تا ایندم چیزی نخورده بودم و چون دل از غایلهٔ این قصه
پرداختم ظرف معده را ازین زاد پیغش که بهترین نعمتست ممتلی ساختم
و در طلب آب سرد از پی بدسکال در تاختم **نظم** راه روان راه
چنین رفته اند راه بر نیروی یقین رفته اند **اساس خرد قناعت** قناعت بمعنی
در ساختن بشیء قلیل است از جمیع ما یحتاج خواه قادر باشد بر تکثیر
در معاش و بی شیء در ساز د و خواه نبوده باشد و شیوهٔ حرص و شکری
مرعی دارد نوع اول کاهی مستحسن است که بحکم فرمان حرص و شره
ادخار و جمعیت مال ملحوظ شخص نبوده باشد بلکه از جهاد نفس را
مرعی دارد که فاضل از قدر کفاف را در مصارف خیر د نیوی

برسبیل الله صرف نماید مگر قلیلی از ادخار بجهت صیانت نفس از اضطرار
و ذل طمع مجوز است اما نوع دویم بر هر تقدیر محمود است چه بواسطهٔ زیادتی
اسباب عیش و تنعم همه آلایش بحقوق الناس و ظلم و سرقه و اکتساب محرمات
محظوره ممنوع است و هم ذل طمع و ابرام در سوال مهجور و مطعون و خالی
از فایده مگر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق که الحرکة مع
البرکة از آن چاره و گریزی نیست و گاه بحد وجوب میرسد چه از جهاد نفس
مادام که بحد تفریط نرسد مجوز است و اما از جهاد نفس اهل و عیال که
واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش ممنوع است بدانکه بحکم
آیات احسان غایات و ممارد قنائم و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم
خصاصة و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و احادیث
ماثوره متواتره در حالت یسر و عسر بشیء قلیل در ساختن و دیگران از
شدت جوع رهانیدن از اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم خراسان
از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوك شما چیست گفت اگر میابیم
میخوریم و اگر نمی یابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت سبحان الله دخراسان
سگان ما نیز بدین حالند و اگر می یابند میخورند و در حالت فقدان

صبر میکنند شقیق گفت پس شما در معاش چون میکنید گفت میابیم ایثار
میکنیم و اگر نه صبر از بزرگی منقولست که هر چند فقیر ما را وری آورد ما
بقناعت زود آوردیم و شیوهٔ قناعت شرعا و عقلا زیادتی شرم کهند و قنا
عت است موجب زیادتی رنج است در تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب
زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع سازگار هم در عقبی از شداید عذاب
رستکار است و هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت ممتاز چنانچه مرد ندیم کوفی
قناعت پیشه بعد از شدت و فاقه بی پایان بنعمت بیکران فایض شد
قصهٔ مرد ندیم یاد دیگر صاحب تاریخ روایت میکنند که در شهر کوفه ندیم بذله
سنجی همواره پای در دامن قناعت پیچیده و مشت نمك خود را بر کباب جگری برخوان
رضا پاشیده مسکن داشت و اکثر طبایع بلطایف بدایعش راغب بودند و مشتریان
متاع معرفت جنس صحبتش را طالب و لیکن با وجود چندین مشتری همچنان از
مؤنت سنه کیسه تهی بودند و در قوت لایموت اش همواره در کو تهی **غزل**
بلبلان گرچه هوادار گلند از تف عشق لیك یك کس که کشاید گرهی از کارش
نیست چون از خوشه چینی خرمن احسان همکنان چند آن حاصلش نبود
کرد و بیمانهٔ دیده موری کنجد با معیار حس مشتری پیته یا ذرهٔ اش نجد

مرد بیچاره همیشه از کلفت عیال در ملال بود و از رنج کاهش اطفال
چون هلال در گداز بود که تیر حادثه در خانهٔ درویش عیالمند و
پکالت و خصم بلا در میدان معرکه کدخدای مفلس دو تیغه باز **نظم**
از ضعف خمیده تر شدش تن مانند کمان پس از کشیدن مرد بینوا
از حال خود حکایت کند که شبی بیخبر در کلبه بی فرش خود پای بدامن توکل
کشیده منتظر مرهم فرج بجراحت شدت جرح بودم و بر تراویش خوناب جگر
تمك شکیب می سودم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون به بیرون
شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکب دیگری برسم جنیبت همراه داشت پیش برکم
ملاطفت تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده است
که بوصل حضور تو بصحبت وی کردم **شعر** گرت شود دستی وصل او در سراست
بگلشن در آتا گر گل نوبر است چون از بیم گرند دشمن در حجاب استتار
پای بدامن در کشیده و از غایت دلگیری بدان رسیده که همچو گل جامه
بر تن چاك نماید مرا بخدمت تو فرستاده است که از پرتو شمع قدومت
اضاءت افزای بزم حضورش کردم که بی حضور تو در بستر غم بی
حضور است پس باتفاق آن قاصد روی بصوب مقصود نهادیم

چون بمجلس وی درآمدم جوان سلیم القلب سخی الطبع مشاهده نمودم
کردم درم در کفش چون قطره در کف ابر مطیر درنگی نبود و گوهر در مشتش قیمت
فلاخن سنگ وزن نداشت **غزل** همچو نیسان گهرنثار دستش خنده بر لب چو غنچه
پیوستش پس آغاز کرم و ملاطفت نمود در زمان پنبه از حلق صراحی
بیرون کشیده در گوش قبول از بیم هزاهزهای طعن ناصح جا داد مجلس را
می ناب و اسباب تنعم گرم گشته نغمه پردازان ملایم نوا مرغ روح را در قفس
تن به پرواز درآوردند و چون از نشاء شراب سکر بر طبیعت مستولی
گشت سخاوت بشکرخنده و علاوه احسان لب کشاد **غزل** بیا ساقی آن جام
حاتم نهاد که حاتم از وی شیوه دارد بیاد بمن ده که رخ ارغوانی کنم بنعم خزاین
زرافشانی کنم پس ابواسحق مبلغ از زر سرخ بنزد من هست که این وجه را
بجهت سامان ما یحتاج فرا گیر که بهر اکسیر وجود مفلس سیم سفید کو کرد
احمر است بینوای را که کیسه خالی از زر بجهت از پریشان حالی در همت من بحکم
الجنون فنون از قبول آن عطیه ابا نمودم نز بان الحاح مبالغه نمود که آن مبلغ
در کیسه قبول جا دهم همان هما همت بلند پروازم که طمع را پوشه قناعت
سر بسته داشت که با خو کرده بدامن قناعت بزندان موزه سعی در نشاندن و نکاه

گوشه گیری دیده انصاف آشنا بسرمه جهد نکرد **نظم** در کنج قناعت همه
گر خاک خوری به زآن که نشینی بسر خوان کسی پس چون بسرای خود درآمدم شرح
حال خود با بانوی خود بیان کردم و سخن را بدینجا رسانیدم که از قبول مبلغ
معهود با وجود تاکید بسیار صاحب جود ابا نمودم آن بی بصیرت آغاز طیش و اضطراب
نمود که دیبا زعمری مفتح الابواب کار دبگان زندان عسرت که مفتاح فیروزی از
کشایش قفل زبان بسته آرزو است مهیا ساخت و دندان طمع و دندانه کلید
مقصود برکند نه همانا خالی از خفت رأی نیست **غزل** چند دولت بدر آید و در
نگشایی نیست عقلی مکر الله رسیده ای خاک بسر القصه نوبت دیگر باز ابواسحق
مرا بمجلس خود شبی خواند و ضعف مبلغ سابق را وجه عطیه من مقرر داشت
باز من بدستور از قبول آن ابا نمودم در نیم شبه جفت طمع پیشه من زنجیر
در اکردن استوار نموده عازم این معنی شد که اگر بار دیگر بصحبت آن جوان
مستفیض کردم از قبول عطای وی ابا نمایم آن زن ترانه هذا فراق بینی
و بینک کشته شاهد طلاق را در برگیرد و حنظل فراق را بکام کشد **بیت**
مگر رسید بجانکاه مرغ این گلشن که از مصاحب گل بفکر پرواز است بعد از
چند شب دیگر باز برسم معهود مرد مجلس آرامی کب از بهر من فرستاد

مرا طلب داشت و بعد از انبساط نشای آغاز کردم از کیفیت عمر نامبرده بحر سخاوتش
طلاطم افاضه درآمده مبلغ یکهزار دینار سرخ بانعام من مقرر داشت از بیم
ناسازگاری جفت عربده جوی تندخو بهر ترک گفتگو رسن در گلوی نطق انداختم
نقد دل را بدان نقد بیعانه فریبنده در باختم پس آن زر از وی فرا گرفتم و بسرای
خویش آمدم **قصید** مرا داغست بس چون لاله نقد کیسه همت چو گل گشت
پر زر تا شوم مطوق کمر دستش دیگر تا مدت یکسال از نزد آن جوان کسی بطلب من
نیامد من بدان مبلغ مرمت حال و فکر سامان ما یحتاج نمودم و چون قمر
در بیت الشرف از کلفت کلفت و محاق فاقه برآسودم بلکه روز بروز
ایام عیشم در فربهی بود و سایه یاس از فرق امیدم روی در کوتهی داشت
بیت درون پیرهن من از شوق دل نگنجیدم چو خنده بر دل عاشق بجلوه
گاه وصال تا آنکه در اندک مدتی صاحب مال و مکنت و جهات کلی بنوعی شدم
که محسود جمیع اقران و غیرت کافه اعیان گشتم اتفاقا روزی بر اسب تازی
نژاد برق نهاد سوار بودم که باد صرصر از همعنانیش دست تظلم بدامن
خولنک زده ساحت ربع مسکون از میدان داریش چون دایره
دهان غنچه تنگ آمده **غزل** رود آنسان ز ازل تا به ابد بر گردد

که مکر شانه نماید ز شکن مویی راست روزی در یکی از شوارع خلقی انبوه
دیدم فراهم آمده بازو و سلاح آلات حرب بعضی بدستیاری کمان و برخی
بقوت بازوی سنان و فرقه به تیر زبانی و تیغ آبدار و طایفه با لکت نازی
تیر صید شکار قصد گرفتن آن جوان داشتند چه سازم با آنکه چشم نازت
منم تنها و بسیار است دشمن و آن ببر سل حمله چون شیر شرزه بر در سرای خود
ایستاده بحمله تیغ آبدار شعله شعار دفع شر شرار آن قوم از خود مینمود
ولیکن چنان در آن عرصه پیاده بوده و اسب نداشت و اسب توفیق از زیر
رانش در چل رفیل بند فرزین رفتار رخ بشهمات حیرت داشت من از یکی
پرسیدم که موجب گرفتن وی چیست نیوشنده گفت که این مرد مهتر جمعی
از گروه قطاع الطریق است و مدت مدیدی است که بشغل راهزنی کیسها
پرداخته و خانها برانداخته و هیچگونه بدلم مکافات تن نمیداد **غزل**
دون همتست آنکه ز دشمن زبون شود ما را برو ستیزه با افلاک کرده ایم
مگر امروز والی کوفه امیر عیسی بن موسی سر لشکر از میان گرفته او
این قوم را بگرفتنش فرمان داده و مع هذا بر خلاف قوی گردن
همت را از طوق بند بنیروی بازوی قلعه کشای آزاد دارد پس من چون

ویرا پیاده در میان علف دیدم عرق حمیتم در هیجان آمده با خود گفتم
زهی ننگ و عار که از چنین مروت پیشه که در همه عمر از نعمت
خوان و خلعت احسانش شرمسار میبودم امروز که خر اقبالش در گل افتا
ده است اسب خود را مضایقه نمایم و بقیة العمر از خجلت طعن فیل شکوهم سر بالا
نتوانم کرد مثنوی نشاید کم از خاک بودن بدهر که آن سبزه آرای باکین دهر گرش تخم
کندم دهی یا که جو همان دهد بار وقت درو پس در زمان از اسب پیاده آمده
مرکب بنزد وی بردم که قدم در رکاب آن جوان در زمان خود را بمن رسانید
من سوار شد و یک حمله مسرع با وچنان زد که چو مشت غبار در نظر
همکنان نیامد خلق چون حال بدین منوال دیدند چون تله بحلق من
در آویخته تن از چوب چوب ایشان جراحت زده نمود که حاجی در دست او
در دار دنیا جز باد دار سزاوار نیست نظم اگر داشتی صید از ما دریغ
بخون تو شوم رخسار تیغ تیغ پس مرا دست بسته و سر شکسته بنزد امیر
عیسی بردند و چون مرا یقین حاصل بود که امیر مزبور معدن مروت
و فتوت و منبع عطوفت و حیاست و عنان همتش همیشه در ترشیح غفرانست
و بنیان معدلتش همواره در تقاط احسان خود را بنزد یک وی

الیه

رسانیده آهسته باوی گفتم که یا امیر معذورم دار که نمک مایده احسان
نگذاشت که نمکدان شکن خوان حقیقت گردم شعر کی حق نعمت فراموش
چون زنم غوطه که خود بدریای خون پس قصه های گذشته را از
حقوق مکرمت و احسان وی نسبت بخود بالتمام معروض داشتم
امیر عیسی را اینمعنی موافق طبیعت آمده گفت بسیار خوب کرده انگاه
آواز بلند کرد که ازین فقیر بیگناه چه میخواهید مرد مسکین را سلاح دیده
در بستم اسبش جای گریه بود از بهر همین بشب آمده که مرکوب ستم باره
دریانورد را از صدف بیرون آورد که پادش بسنگ بلاست مگر نشنیده
اید هرگاه توسن امید را نظر بوسایل تحت افتد در شارع ادبار گذری
خود دو نظم قضا چون در کمین کس نشیند نظر تا بپیش پا خود نبیند دست
از این بیگناه بدارید که هرگاه با وجود آن دهام چنین ازعهده آن جرم
پیاده عرصه حیرت بر نیایید بچنین حریفی سوار چگونه اسب طرح نهند
پیرا نقوم دست از وی برداشتند از هیچکس ستمی بمن نرسید اکنون
من با کمال رفاهیت و فراغت احوال میگذرانم و همچنین ایراد قصه
انعام و فضل ابن برمکی نسبت بمعن بن مغیره دمشقی مناسب این مقام است

حکایت در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد صیت سخای
آل برمک که خطه بغداد از شعشعه آفتاب فیضشان نور سرور را رابطه
حسن مشترک بود معن بن مغیره دمشقی که در ایام سعادت با فراغ حال
و ثروت تمام بر اورنگ کامرانی تکیه داشت در آوان عسرت با کمال قناعت و سا
زگاری بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کند که بعد از آنکه سپهر منقلب
اوضاع که همواره کواکب سعد و نحس را هم در آغوش دارد و شکار فربه و لاغر
در خواب خرگوش بیت از خم گردون نمی در ساغر احباب نیست یک گل امید کس
زین گلستان سیراب نیست در صدد گوشمال من نیز در آمده در جنب مقید
زندان عسرت و فاقه ام در بند کشید و بختی مست فقر مرا پایمال صدمت
مذلت نمود و بدین وسیله قرض در از مغیلان خذلان نشتر در کف پای
توانم میشکست و باد بود خزان خسک در گریبان عیشم میریخت بناچار
پای استکانت را از بیم طعن جریده اهل اهانت در وطن سست دیده بحکم آیه
اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا با اهل و عیال عزم دار السلام بغداد نمودم
گشت خاطر ملول ان خفضرم نیز افتاد شورش سفرم پس داخل آن
معموره شدم و اهل عیال خود را در مسجدی جا دادم خود متوجه

بازار شدم که مگر صیرفی سرکیسه دینار گشوده متاع آبروی مرا گرو نمایا
بر لب آب بقا شکستی و بر گوهر اشکم از منقب مژه نقش خانه زنبور بستی نرخ
قیمت وفا در پذیرد غزل عسرت از بسکه مرا داشت پریشان احوال نگران بود
نگاهم ز پی دانه دام در اثنای راه جمعی از اعزه مزین با البسه فاخره و حلل گرانمایه
دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهاده عنان عزیمت خوان جود و مایده نوال
گشته پای در خلخال استعجال داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیا سعادت بار
که چون بحر زخار از موج سخا و کرامت مایه از گهر وفایند اگر یکقطره بر محیط
سرمایه ایشان افزاید چه نماید بدل گفتم که مهمان نخوانده را در سرای عیان
چون حواله بچوب دربان نیست پس همان بهتر که بهر درمان درد جوع دو لقمه
خلجان دارد برفاقت این قوم بدله بندی از خوان احسان کر سعی بر میان بندم
خردل بر شوامخ جبال و یکی ذره بر هواسی تلال پیدا ست که چه نمود دارد بیت
خوان غنی ز دله سایل نه کم شود کی دجله از جدا یکقطره کاست هرچند
کرسکان طبع را چون کشت خشک سال باران اندک سرسبزی میفزاید
وضعیف ناکان دار شفا تفقد چون نهال سموم خزان دیده از شبنم قلیل
شادابی نیاید پس چون باتفاق جمع داخل سرای عالی بنای گشتیم مجلس آرای که

کرآرایش بزم دولت دیدم بر وسادهٔ حشمت تکیه زده و چاکرانش نی صفت
کمر بسته در انتظار اینکه تا مجلس آرا اشاره باحضار موائد نعم نماید نغم کویان
واده همت را از خوان نعمت بی‌دریغ نماید و سفرهٔ دیدهٔ گرسنه چشمان الوان ما حضر را
از تماشای حلوای شکر و شهد نواله ایدن نظم چنان داشت در سایهٔ نعمت شتاب کرده
مرغ بریان ذکر دیدی کباب من از یکی کرد قرب من نشسته بود پرسیدم که نام میزبان
و سبب جمعیت این همه مهمان چیست بنوشنده در جواب گفت که صاحب ضیافت فضل
یحیی برمکی است و نبیرهٔ هارون الرشید و تزویج دختری که بواسطهٔ پسر خود خواستگاری
دارد و بنابر تأسی سنت نبوی بتهیهٔ جهیز ولیمه قیام نموده شعر این ذکر نشنیدند کهنشان
میدهد که کس از خاره و سخت سراغی که کل نکرد پس بعد از اکل انواع اطعمه و اشربه نزد
هر یک طبقی پر از زر سیم رایج نهادند تا انکه رانبی از آن مایده ذلشهوالرشد
بهر یک از حضار مجلس قبالجات املاک و ضیاع عطیه نمودند مقرر آنکه هر صاحب
قبالهٔ تصرف مالکانه در ملک می‌نمود قبالهٔ من بیچاره نیز بمن ملکی معین بموجب قباله
حواله شد پس حضار مجلس دعا خیر گفته عزم مراجعت نمودند من نیز علی التعجیل
خواستم ایشان را تعاقب نمایم که سرهنگی آستین مرا گرفته بتوقف من امر نمود
قصیده مرو زمجلس احباب بر شتاب مکن ز بهر رفتن پشیمانی اضطراب مکن من

با خود اندیشیدم که چون فلک کوسالهٔ بره را زمهمانه لاشه‌ها لایق ریش گاو
دیده لاجرم گاو در خرمن افکنده و قصهٔ لوزینه بگاو دادن از کونه خربیت
در گوش صاحب سرا خوانده که میخواهد عطیه را از من بازستاند بادی
مرا بر نزد فضل بردند فضل آغاز ملاطفت نمود از من پرسید که از کجای
غریبت که نمونهٔ ترشح آینه در زنگ نشسته است هویداست که غریبی از آب و گل
عراق بی‌نصیب و ضوح این معنی بر دیدهٔ نظر سنجیدهٔ ارباب بصیرت که در عالم
ناسوت صورت شناسای ملک لاهوت معنیت و در سبیلگاه ظلمت غفلت
جویای آبحیوان پیش بینی اظهر من الشمس است و ابین من الامس است نظم
مرد صاحب هوش را صد گوش بر نطق و بیت گوهر شود در نهی دریا و جهان بر منزلت
راست برگوی که کیستی و از کجا آمی موجب من نیز فرصت غنیمت دانسته
سرگذشتی مجملی از نام نسب و فاقهٔ خود بیان نمودم سخن را بدینجا رسانیدم که اکنون
واستکان فقیر در فلان مسجد انتظار مقدم من میکشند که بتهیهٔ قوت یومیه
و طوطیهٔ بدل ما یتحلل ایشان قیام نمایم ترجیع در دل خویش نقش از یاد
هر کس که شنید داستانم فضل خود را دور گرفته از هر باب سخن در میان آورده یکی
از ملازمان خود را پیش خوانده آهسته حرفی چند در گوش گفت آن مرد از سرا

کوشش بجانب بیرون شتافت و چون زمانی بر این بگذشت من تخفیف بعمرا
از وی دستوری طلبیدم که در حال عیال دل در و نیم از غایت امید بیم بقصد جای پهلو
نشینی است قصیده زبان من همه در بند عقدها دلست نی از نواز دل پر که بهبود الکن
فضل گفت نه توکل کن که ایشان را در مسجد نگذاشتیم و مسجد خانهٔ خداست کنخوان گستران
اصناف نعم در اکناف عالم را بتهمدان مایدهٔ روزی هر روزه اویند و کشتکاران
مزارع ربع مسکون [illegible] خرمن امل در یوزهٔ اویند دل خوش دار و فارغ
نشین که در هر [illegible] امینی را وکیل هر روزنامچهٔ ادراق نموده و بر سر هر خانی
چون من شا[illegible] والهٔ قسمت سا بیت جو اکشیم پی در قرار کسامست که جا ده
سازد هد [illegible] روزی را پس آن شب را در خدمتش بسر بردم روز دیگر که
میزبان [illegible] وری سپهر از صحن مزعفر مهر سرپوش ظلمت برداشته بود
مطبخ ش[illegible] در بخاری علم انگاشت فضل از سراچهٔ خلوت بصفهٔ بار
در آمده [illegible] تمنای رخصت منزل کنم فضل چون آثار توزع و تفرع بیشانی
قیام [illegible] مشاهده نمود یکدست لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا به نعلین در وجه
انعام من مهیا داشت در عهدهٔ یکی از ملازمان خود نمود که مرا نیز در عشایر برساند
غزل بگفت این پریشان نظر به بوی با آنجا که بود از غنچش مقر دسم کی با سازین بهر من

ترتیب می داده بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم و باتفاق از هما متوجه
مثاوا خود گشتیم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد شوم آن دلیل برابراه دیگر
دلالت نمود پس سرای عالی بنیاد و جنت نهاد پدیدار نظرم عرضه داد مشتمل
بر عمارت عالی و فروش و ظروف و اوانی و جمیع ما یحتاج و انواع درآن سرا مهیا
چون چشم بر اهل عیال در آن مسکن افتاده مدهوش تعجب گشته از ایشان سوال
نمودم که شما را بدینجا که آورده و بتهیهٔ این اسباب که قیام نموده ایشان گفتند ما خداوند
نعمت را نمیشناسیم ولیکن همین دانیم که دوشینه جمعی ما را مقرر داشتند که در این سرا
در آییم و چون قدم بدرون گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب ما فیها بالتمام
از آن شما است بلا شریک و سهیم تعلق بشما دارد و صندوق اسباب و حلی
و پیرایه و زیور بر گشائید و لباسهای فاخر در پوشید که صاحب شما بیاید
شما دیگر در این لباسهای کهنه نبیند نظم سخاوت همین است و نیکی همین تحیه
چه حاتم چه برمک تفاوت به بین اساسهم در نصرت نصرت بمعنی یاری کردن است
از سر ارادت و رضا نه از روی اکراه و اجبار چه نصرت از روی جبر اگر چه
بحسب دنیا مفید حال منصور است اما در عقبی مضر حال اوست و مضر
حال ناصر است در دنیا و سیما اعانت ظالم که شرعا ممنوع است متضمن نفع

اخروی نفیست مکر ترتیب ثواب بجهت اذیت نفسی بوده باشد و چون اینگونه ترتیب
ثواب در سایر شقوق متصور است و تحمل در شدائد از ممر عسر ضرر مصائب و هموم
وغیره کما قال الله تعالی والذین آمنوا جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس نصرت مجبور دا
در ترتیب ثواب مطلب وشیوه نصرت متنوعست بسه نوع نوع اول نصرت دین اسلامست
مثل جهاد در معرکه سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلالت مضلین بمناهج دین
حق و تقویت ملت او اولا از روی رفق و مدارا و موعظه و پند و ثانیا بقتل و قلع و قمع
و نهب و هدم کنایس و معابد و خرق اوثان و اصنام ایشان نوع دویم نصرت متشرعین دین
مبین مثل اهل تعلیم قران و حل حدیث و مسائل شرعیه و آمرین بمعروف و ناهیین از منکر نوع سیم نصرت
کافه اهل ایمان در انجاح حوایج مشروعه ایشان ببذل مال و اعانت نفس و استخلاص مظلومین
از ایذاء اهل عدوان و تفقد حال فقرا و مساکین و همچنین تا بقاء الخیر فی سبیل الله مثل مساجد
و مدارس و خوانق و صوامع و رباطات و قنوات و حیاض و قناطیر و ما یشبه بذلک
اهل حل و عقد در امری از امور مشرعه اتفاق از اقسام نصرت است و شیوه نصرت منوط برضا
وجبر را نشاید مکر در جهاد که حاکم عادل را شاید که احدی با وجود طاقت و مکنت از جهاد
تقاعد نماید وی را مجبور سازد و همچنین نفس کردن تهلکه و مخمصه بوده با از ممر
جوع یا عطش یا حدوث عارضه مهلکه و دیگری قادر بر ازاله آن بوده باو مضایقه

در مال و نفس نماید درین صورت جبر بروی جایز است بلکه جابر مثاب است
ومجبور معاقب و اتصاف بصفت نصرت در نوع اول و ثانی از ارکان دینست و ترک
آن محدث خلل در ایمان و در نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه در روضه
جنانست و وصول دولت و مسرت و فرج بعد از شدت درین جهان چه شخصی
که ناصر دیگری گردد لامحاله که منصور دیگران در جمیع شدائد و محن خواهد
بود چنانچه آن مرد خراسانی بسبب شجاعت و نصرت قافله حاج از چنگ هفتاد نفر
حرامی خلاصی یافت **قصه جنگ شجاع خراسانی** صاحب تاریخ از ابوعلی کرد مهتر گروه
شقاوت شکوه و قاطعان طریق توفیق و طاغیان مناهج کفر و خوارج بود روایت کند
که بعد از آنکه در شیوه نهب و غارت قوافل مترددین هر طریق دست تطاول از آستین
بیرون کرده و بدین شیوه ذمیمه همت گماشتیم روزی شنیدیم که قافله عظیمه غافل از
مکاید فلک و افواه السلاین متوجه زیارت مکه معظمه الله و از آنجمله تاجری خراسانی
با کنیزی جمیله هودج نشین و دوازده اشتر مملو از اقمشه نفیسه و دو سه نفر
غلام همراه قافله **بیت** چشم پرخون پر از آه لب دلبر دلغ خوش بسامان سفر
کوی محبت کردم من با خود اندیشیدم که ازین قریه شکار عاشق صیادی که بهر
عروس سیه فام تیغ هندی نژاد از خون وی در تمنا غازیست و روز نامه

دفتر مظالم از رشته حیات وی در آرزوی شیرازه کرامیست است هرچند زود تر
بهر فرصت غنیمت است که عرصه آسایش را غنیم شکار افکن در کمین است و بهار
فرصت را تراشن لمت جاودانی **نظم** بستان غنیمت شمر این نفس که تا دم برآری بکو بیند بس
پس هفتاد نفر از دلیران چابک سوار شیر افکن خنجر کذار جمع نموده در عقب ایشان تاختیم تا آنکه
روزی در اثنای قطع طریق بر سر ایشان ریختیم و آن تاجر خراسانی را دست بسته و جمیع
از کنیز و غلام و اموال متصرف شدیم و متعرض حال دیگران نگشتیم پس ایشانرا از قافله جدا
ساختیم و بدشت بی زنهار سر تاختیم که کوی نیش هر خارش سنانی بود بدست مرد محاز
و مور بادیه خونخوارش چون شیری در کمین ثعالب **غزل** فرا زو نشیبش بهم دست و کردن
چو دندان شیر و سرین ثعالب چون ما را چنین غنیمه بحوزه تصرف در آمد یک بیک
چنان صلاح دیدیم که بشکرانه این نعم بیکران اولی آنست که از قتل و ایذای صاحب
درگذشته مانع راه جحش نکردیم تا در دیوان واپسین راه حجت بر ما نگیرد پس دست
وی را کشوده از دام مشق آزاد نمودیم بیچاره آغاز زاری و تضرع نمود که چون این
تن قربانی را از فدیه اجل رهانید و در احرام رحم تیغ ستم بر وی حرام دانسته اکر
بیامن سعی شما از ادای مناسک حج باز نماند امید که در عرفات سعادت مشعر
مشعر بطلوع مهر هدایت کردید که شور آب دیده ام از نم این غم نمونه زمزم است و نقطه

سویدای دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم **نظم** مروت همان که باشد تمام که نا پخته
حلواست سودای خام غرض من از اطناب درین کلام آنست که درین عرصه چون
من پیاده هرکاه اسب شطرنجیان میدان داوری بطرح دهم پس چگونه رخ بصوب
مدعا کذارم اکنون چون شما بشیوه لطف در حق من مبذول داشته مرا بجان امان
دادید اگر آن اسب چوبین عنکبوت آیین را بمن باز ندهید یقین که از راه مدعا باز
مانم و یک کام بکام دل قطع این بادیه را نتوانم **فصل** شوق سر کرم راه مقصد و بخت
در خواب هست یکپای در زنجیرم یکپا بر رکاب بعضی از قبیله ما صلاح درین دیدند
که چون ما همه مال و کنیز و غلام وی را متصرف شدیم از پابوی که اهل حج حاصل
صلاح در آنست که اسبش را باز دهیم تا مگر خود را بقافله برساند که دست نکته
و بال کردن است و پای بخواب رفته زنده بلای دامن و برخی را عقیده آنکه افعی را
زنده گذاشتن و قلاده از سر شیر خشمگین برداشتن کار خردمندان نیست اولی
و انسب آنست که وی را دست بسته درین بیابان بگذاریم و در و راه آریم اگر درجایش
تا خیر هست خضری بهم رسد که دستش را بسر انگشت عصا عنایت بکشاید و الا
بهمهما کرده حادثه هیچ نوالد از نیم چرب تر نیست **غزل** بر خاک فکنده بهست
پایم یارب کمر کشاییم ازین بند بعد از منازعه و قیل و قال بسیار عاقبت همه

وایها ببین قرار گرفت که اسب را باز دهند پس مرد مدبر چون باد پا برزیر پا در آ
ورد و دیگری یکباره آغاز تضرع نمود که چون در حق من مسکین چنین لطفی مرعی
داشتید اگر بزینت احسان کمان کمان و ترکش مرا نیز باز دهید از عهده شکر این
نعمت بیرون نیایم چرا که قطع این بیابان هایل پر حیوان صاحل انسان امکان نیست
که هر شیر وش دانا خن ستم در پنجه است و دل جاح از آلت قطع قطاع الطریق
در نجه شعر نه پای که مردانه بهر خاره زنم نه دست که حلقه برد چاره زنم القصه بعد
زاری و ابرام کمر ترکش و کمان خود را نیز از ایشان بچنگ آورد و میدانی در تاخت
ناکاه عنان عطف داد و روی بایشان نهاد بهیاتی که شیر گرسنه قصد طعمه نماید
یا خادم روضه رضوی نظر بر نقش عطیه کشاید و آنا بعد آن اثر زهر خشم در ساغر
حلقه چشمش ظاهر میشد و احمر از لون بر چهره آفتاب سوخته آتش قهر میفروخت
پس روی بما کرد که هان ای قوم صاحب لوم شما را چون بر من حق رها و اطلاق
نفسی ثابت است نمیخواهم که بی سبب غالب عقاب سهام طعمه جگر طالبم از موج خون
شما نمونه شاخ مرجان کرد و دندان پیکان الماس نشان ناوکم از لخت دل هر یک
برنگ بهار رعوان بیت بپاداش نیکی نیکوی سزاست ولی باید اندیشی نیکی خطاست
پس همان بهتر که از روی طیب خاطر اهل ناموس و اموال و عیال همه را تسلیم من نمایید

وسر از معرکه فتان بسلامت بیرون برید و الا بذات قهاری که از موج لجه
قهرش بهنکام نفیر تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذالک وعد غیر مکذوب کوه قاف
چون ناف موج کفن بانی نمونه کرداب بلا کردد که هر تیری که از ترکش لنگر کشم
کشم بقصد شکار شما کروه بیدست و پا چون اژدها ست مالی از لاف و کزاف و
سخره و استهزا بر طبع غالب شده لب بخنده کشودیم که صعوه شکسته بال را نکر که در میدان
پرواز چندین شهباز چگونه عرصه جولان را وسیع دیده و زاغ پریشان حال که در عرصه
کبک دریچه سان باد در نای کلو دمیده شعر چها میکند کودش ره رنگ که مرغ زار
پشتی بود نیزه دار القصه چون مبالغه و تهدید خود خراسانی پا از دایره تحدید بیرون
هشته نخست ده نفر از قوم ما بمدافعه وی جلوه دادند و در اندک زمانی
هفت نفر از آنجمله آن دلیر دلیر افکن را از پای در آورد پس سی نفر دیگر بر وی حمله کردند
مرد مبارز شیر شکار بلطایف الحیل و افسون الحرب و خداعه ایشان را یکایک ره
سپار دار البوار مینمود تا از آن سی قوم سه نفر زنده ماند ند سخن کوتاه عاقبت کار
کار بجمله تنگ شده دفعتا بالضرور دست از جمیع اموال و اثقال و اسباب و ناموس عشق
باز داشتیم مثنوی چنان کوشش کرد در دشت کین که و سرخ رو شد عروس زمین مرد
تا بجو چون کس و مال خود را بتصرف در آورد دست غلامان را از بند بکشود و

یکقصه تیر دیگر که در میان بار نهان داشت بیرون کرده در ترکش انداخت و باز سر راه
بر ایشان بگرفت که هان ای شغالان بیغوله غوایت و روبه دلان محافر خیانت
قوت بازوی مردان از دیدید و شیر رنگ پیکان تیر خدنگ را بلب دل دیدید عبرت
چشیدید اکنون اگر سلامتی نفس و آزادی تن میخواهید یکبارگی از تصرف یارکی
خود دست باز دارید و راه سلامت را بجای پا از سر سپارید و الا بتارکی سیاه
سهام شکار شیر اجنان سر بجان شما دهیم که هر عضوی تن و مشت استخوان خویش
بچنگ کرکسی و کام همای بیند نظم چنان بر شما تنگ سازم مجال که در خلوت دل
نگنجد خیال این مرتبه بهیات اجماعی بر وی تاختیم و در اندک زمان بست نفر
دیگر مسافر راه عدم گردیدند و سر سوزنی آسیب بدو نرسید پس بیم و هراس
بر ما مستولی شده میدانستیم که اگر طریق مخالف ورزیم یک تن جان از دست نه سلامت
نبریم بالضروره بقیة السیف همگی مراکب خود را بوی دادیم و پیاده اسیر بیابان بلا
کشتیم و آن شیر دل قوی ببرکت نصرت از چنگ چندین صلاح یافت و من از آن
روز با خدای خود عهد کردم که بقیة العمر دیگر پیرامون رهزنی و قطع طریق
متردد نشوم و همچنین از این مقولت قصه مسافران راه خراسان از چنگ
سه نفر دزد قصه زن دلاوری که با سه خود باز رهانید چنان استماع نمودم

از راوی غیر موثق و العهدة علیه که مرزا محمد خراسانی و زین علیم النطقی اصفهان
روزی چنینی نقل کرد از زبان حرامی تایب در مشهد مقدس که در ایام استراق باد
مثل خود عهد و پیمان بسته بودیم که اگر هر دزد کردن ما بند کلو کرد در و داغ شکنجه بر فرق
ما تاج شعله برافروزد که خنک اسپ جهد از پی طوق کردن قمری و تاج و تارک هدهد تازیم
و اگر همچو سیر پوست از سر ما بازکنند که بهر یک پیاز سر چون ریشه گیاه در زمین وفای
استوار داریم غزل چشمان تو نقد دل بایند دزدان ز سر گذشته بینی قضا را روزی در حوالی
دروازه عراق جوان تازی سوار دیر ادیدیم بزیور و سلاح آراسته و بقصد خاک مال
سرو از چمن رعونت برخواسته خط سرنوشت سعادت از ناصیه ارادتش چون با
رقه نور از جبین مهر لامع و ساطع و سطر کتابه دولت از طاق پیشانیش چون شعاع
ضیاع از طلیعه زهره ظاهر بجز سار بانش که محلی بر ناقه بسته از رفاقت دیگران علاقه
گسسته و جز قاضی الحاجات و اجل مناجات چشم از همه پوشیده نظم بر روی زاختلاط
اضداد بسته چو سپر در زره فولاد پنهان و سر تن از مشک نفس قلاده برگوفته سر نهاد
هر دو شکار حرب و نزار هشتم که مگر بر ایشان دست یافته از دو وجه مال و جمال شان
تمتع حاصل نمایم تا مال بکجا رسد که در تحصیل کالای کرانمایه نیز کران تن در دادن
ناچار است و ذبیحه گر کز للٰه قصاب تن نکذارد چون تیغ عشق بر دار تا انکه در بساط

دود رکه چون این سرای دود ریک حدّش بملک فناست وحدّ دیگرش تاریغ دریغ
دغا دو ویرا دیدیم در روای کجاوه بر فرش تکیه داده پس ما بعد از رسم تحیت بنزد وی
بنشستیم غزل دو رنها کرده دم زقیامت که باز رنگ از رخ متحیر از فروغ کشت جوانرا
از مشاهدهٔ ما سرتن و تنهای خویشتن چون لامنه خود امید خود را در وصل افتاده دید و
فرصت را از اسب توفیق پیاده فی الجمله قوت برد لش ره یافته ما را از محبت و مهربانی نموده
قدری از زاد ره مثل کلیچه و حلوا بکام هوس ما پسود چون فارغ از طعام شدیم یکی از
رفقا ما بدو گفت کمانت را بمن ده تا امتحان زور بازوی تو کنم که گمان رستمی در حق تو روا
نیرا که از بشرات توان یافت که تا رو بین تن فلک قوی بازو در میدان سپهر زه بر کمان حادثه
بسته چون تو قوی بازوی در دلاوری ندیده و تا زمان فلک قوس قزح را در ترکش تمنا
جا داده چون تو افراسیاب قدر انداز در خانهٔ زین بیاد آورده غزل جهان بیاد ندارد چو تو
کزیده سواری بروز رزم چو رستم بکام بزم چو حاجوان جا نهاد طوعا و کرها کمانرا
بمن داد تا مکر ما را سپر حیا نقاب چهره کرده ما کمانرا از دست وی گرفته در زمان
چله اش را بشمشیر بیحیا قطع نمودیم آن جوان دست بتیغ باز زد که مگر آن آتش آب
رنگ را بجوی کلو کاه ما دهد که ما سرتن متفق القوه پیش دستی نمود تیغ از دستش
بستدیم و دستهایش بر قفا محکم بستیم و بعزم قتلش مصمم گشتیم مثنوی بلی چون قضا

کج نماید کلاه کنده مهو پرون سرا زما شد گاه ناگاه نگار جمیلهٔ از درون عماری چون ماه
از تواری ابر رخ نمود که مهر جهان فروز از جلوه گاه نظاره اش مهر بر لب داشت
و قمر نور اندود در حیرت سرای تماشایش دست شهاب در زیر غبغب سنان
جان ستان مژگانش زخم از تخت دل عشاق بر زخم تازه در زده چوکان چون
کمان گیسویش گوی صد سرکش را در میدان کمان پامال کرده بیت زفلاب زلف
ویرا زپیچ تاب بهر ماهی آتش فکنده در آب چون نظر ما بر چنان بتکری بت پیکر
افتاد شور خلّت عشق چون بت آزری ما را اسیری قید وحشت نمود پس آن
دختر نیک اختر از روی عجز چین شفاعت بر پایکان یکان ما سود و آغاز
تضرع و زاری نمود که این جوان اسیر کمند شماست برادر حقیقی منست و بنا
بر وثوق نسبت اخوت مرا آن تاب نیست که حرکت مذبوح ویرا برای العین
مشاهده نمایم یا نالهٔ شهقش را چون کرم هزار پای در گوش جای دهم باری
چون در قتل وی یکدل و یکجهت صدای ضعیف را ابدا التماس من از شما
همین است که میدانی از نزد من دور نموده بهر زجری که خواهید بقتل
رسانید غزل دوستان را دین الله زرو زسختی مشکل است نیست از فولاد
این یکقطره خون آخر دلست ما از غایت رحم و فرط شورش عشق بدین نسخه

راضی شده ویرا جانب حجرهٔ از آنمکان دور نمودیم که بمکان آخر تنش رسانیم در زمان
آن مادهٔ شیر شیرگیر کمان بی چلهٔ برادر را بچلهٔ دیگر که در کجاوه نهان داشته کرده
و مسچوبه تیر خدنگ بر گرفته یکی را بزه کمان در پیوسته و با اسب تازی بهادر خود
سوار شد چون کوهی بر بالای پشته بر آمد مثنوی ز سرپنجه اش تیغ ضیغم شکار زمینی
کیر شد شیر سنگ مزار پس نعرهٔ بر کشیده که ای سگساران روبه شکار دندان گراز
بیل انداز این طعمهٔ ناسزاوار که هر موی تنش سوهان دندان خوک شماست بر کنید
والا بذات پاک خالق آن کافر انام که در شکارگاه امانت بدام ارادت تن اسیر نه
که بهر چوبه تیری تن چه بهرام چوبین تن شما را ره بسوار گور نمایم شعر چنان
دوزم تن بید چوبه تیری که سوزن نتازد چنان برحمی یکی از رفقای ما را
خشونت آن کلاله شرعونت ناخوش آمد زبان بکلمات فحش و عبارات
متوحش باز گشود و هنوز بعضی از حروف شفوی در مخارج کام و زبانش
پای بر جا بود که چنان تیری بر دهانش زد از میل کردنش چون رشتهٔ
از سوزن سر بیرون کرده تن بدایهٔ اشباح و جان بقابض ارواح سپرد
شعر هر تیری که جست از کمانت چون بند قبا مرا بر پهلوست رفیق دوم چون آن
قوت شست ازوی بدید دست از جان بشست ما صعوهٔ کام سعی را بشصت

حادثه داده کام جهد فراخ نموده و روی هدف بلا نهاد که تیر دیگر آن تیر چنگ
از کمان چاچی فن بل کونکمان ابروی قدر اندازش چنان بر سینهٔ خصم آمد که چون قطرهٔ
در آغوش گرداب بسینه کشاد غزل چنان کرد در سینهٔ خصم جا که از پشت وی شد ترازو
نما چون روی بمن آه او نهاد من بر آمده آغاز تضرع و زاری نمودم که ای اسب تاز
بانوی کتب انداز که من یکی از توشه کشان این نوادهٔ شیطان بودم همواره مرا چون
سگی کر بیرون دشت در قلاده بشکار کشته مقید کمند ابرام داشتند والا من از کجا و
مصاحب این دو قوم میشوم پدر جغد مادر بوم از کجا نظم بوی گل کر نکند راهنمای
بچمن مرغ دلخسته چه داند ره کلزار کجاست دختر بخندید و گفت مصلحت و عفو
جرمت بجز این نیست که چون بوطن باز رسی در مجمع تصویر و چاپلوسان
از هر گونه خرافات سخنگوی از ما نیز آنچه دیدهٔ رنگی در میان آوری تا جمع بدانند
که زوری در خانهٔ هر بازو و سگی در کفهٔ هر ترازو نهاده اند والا هیچکو نحیل
جان از دستم نمی برید پس حکم کرد که دست کردست برادرش بگشودم و جان از چنگش
بسلامت بردم بعزم راه توبه واثق شدم که مدت العمر پیرامون دزدی و راه زنی
نگردم اسایان دهم در مروت مروت بمعنی نیکو نیست از روی رحم بر شخصی که
در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است چه لطف در صورت غیر رحم

مثل لطف از روی خلطه بسبب عشق و محبت یا بسبب انس بین الاقارب والعشایر
وغیره بنابر غرض دنیوی یا اخروی اعم از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد یا نباشد
فامّا لطف واحسان مترادفانند بنابر شرط وصول اثر بذات نظر لطف را اعم از احسان
نتاید شمرد چه نظر التفات از جمله مآثر نافعست که غرض ما در صدق غرض داخل باشد
ودر صاحب مروّت نام سخاوت و شجاعت هردو شرطیست زیرا که رفع دشمنی از
دوست منوط بر شجاعت ودشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه خسرو
مسند ولایت امیر البرره وسالب الکفره اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام
بشیوهٔ از سر کذشتگی دوست یکجهت خود اعنی نبی القرشی البطحی را در شب غار از فتنه
اعادی بیمار باز رهانید و همچنین حسان شاعر را که بنابر عداوت قلبی حضرت سید
الکونین را هجو نموده بود بعطیهٔ جایزه اش دوست ویکجهت خاندان رسالت ساخت
ومزیت مروّت بر سایر صفات حسنه نزد جمهور وعقلا ثابت است چه نزد مستجمع صفتین
مزبورتین ودیکر اوصاف حمیده است مثل انصاف ورحم که هر یك از جملهٔ نعوت جمیله اند
پس مرد موصوف بصفت مروّت از جملهٔ نفوس کامله است ولیکن مشروط بر اینکه
که بحکم النجاة فی الصدق متحلّی بزیور صدق بوده باشد زیرا که هیچ خصلت رذیله از کذب
اقبح نیست مکر عیب ذنب ودلیل دیکر بر مزیت مروّت بر سایر صفات آنکه مروّت ثمرهٔ

رحم است که ضد او قساوت قلب است وقساوت قلب شمر را محرك بر قتل حضرت
ابی عبد الله الحسین علیه السلام وحمالة الحطب را بر ایذای رسول الثقلین
اغوا نموده ومزیت این دو امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهیست واز تطویل بیان
مستغنیست پس از تمهید این مقدمات معلوم باشد که مرد مؤمن مروّت پیشه
هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادت وهم در دنیا متساعد از فیضان نعمت
فرج بعد از شدت چنانکه عنصری شاعر بمساعدت مروّت از کید غلام سفیه
خود کردن کینکر قتلش قدم راسخ داشت وانیس سیب غلام بجهنم پیوست و

قصهٔ اوستاد عنصری با سلطان محمود غزنوی صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد
عنصری که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملك الشعرای اختصاص داشت
واشعار دلنشین وقصاید متین از وی ثبت دفاتر ویادکار خاطر است که در زمان حال
قبل از آنکه در ملازمت سلطان کمر بندم همواره نظم قصاید در مدح اعیان واشراف مینمودم
واز صلات وعطای ایشان بهره مند میکشتم تا آنکه روزی قصیدهٔ غرا در مدح یکی از
ملك بعد از انشا نمودم بر معیار طبع وقاروره پیمودم چون طلای خرج نظم را بر محك
طبع صیرفی نهاد زر ده در دار العیار تقریب بخرج تمام اکسیر یافت بهر جایزه اش بصراف انصاف
زبان داد که دهانم از زر سرخ بر کنند نظم حدیثی که آیین دفتران وست دهان سخن سنج

زر نکوست پس غلام مار خساری که خازن سیم ودینارش بود مشتی از نقد رایج در دهانم
ریخت که هنوز لقمهٔ احسانش کلوکیر ومغز استخوان مست وبدین وسیله آمیزش شهد صحبتش
بهم رسیده که کاهی قضا ملازمتش را ادا مینمودم روزی اطوار ناپسند غلام خرنیند از طبعش
بشورش آورد جمیع لباسش را چون پوست از تن برکنده زود مرا از هجرت وهجرت وی آگاه
آمد نهان از عقبش روان شدم وسه دینار از جملهٔ عطیهٔ مولای وی بحکم مروّت
در کفش نهادم شعر نکوی نهالیست بی بار ور که دایم بود تازه پر ثمر چون مدتی بر این
بکذشت غلام خانه زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود بنابر خلطه وربطی که
با فقرا جای مواوباش داشت وهمواره از شامت صحبت ایشان شیوهٔ دلخراشی و
بد معاشی اندوختی عاقبت بغوایت جمعی از اشقیا از ذات شقی خود قدم زبیغم
فرار هشته ناپدید شد من از غایت ملال کران از رؤیت آن هلال منخسف داشتم
چون بلال بنعرهٔ حی علی خیر العمل لب کشودم وشکر هابر آوار کی آن ستمکار تیه
روزکار نمودم غزل بملك ادب هر که ره کم کند بکرد درخ خود تیمم کند چون سالی
بر این بکذشت من بعزم تجارت باد وسه نفر غلام دیکر متوجه شهر نصیبین شدم تا مکر آنچه
نصیب از خوان قضا باشد در نصاب وجه معیشتم بیفزاید روزی بر سر چار سوی شهر
بیك نظر با چهار سو کذاشته بودم ناکاه چشمم بر هلال ودیدهٔ وی بر من افتاد در زمان

دم از حلال زمکی زده اهلا وسهلا کویان بپایم در افتاد وآینهٔ جبین بر صیقل خاك
راهم نهاد شعر چون فلك کشت سجده فرسایم رخ چو دامن نهاد بر پایم بشرح معذرت فعل
شنیع خود هر رشتهٔ مویش زبانی کشته وهر تار نفسش طومار داستانی پس آغاز عجز وتملق نمود
که در کلبهٔ از ارقه این شهر مسکن کرفته ام ومورد انهٔ دانه چند از خرمن الله وختر ام
همینم التماس از توفیق نفسی قدم رنجه نموده بر زوایای ویرانه ام چون شمس شارق تابنده
باشی من نیز در خدمتت تا زنده باشم بنده باشم نظم یك زمان سوی بندخانه خرام
تا شود بندهٔ تو باز غلام چو من تنها وبی رفیق بودم وهم بر من مستولی شده هر چند
بهر ردّ التماسش عذر میجستم آن خناس کناس وآن نسناس حق ناشناس با فسون وفنون
مارکیری چون مارم بزنجیر در آورد ندانم آن مکر چاه هاروت چه آیت سحر در کارم
کرد که چون سحرهٔ فرعون جهان از در نظام بشور آورده هر چند از دام حیل اش خلاصی
میجستم دانهٔ تتدویر بیش می افشاند تا آنکه طوعا وکرها راه های بسرای خود اعنی زندان
زنده بالا کشت مثنوی پایم نمود که در کوی روم از آن کز نمین کذارم وکه بر بسیار پای
القصه بدلالت آن شقی مدبر از کوچه وبرزن شهر دور شده در شارع خالی از تردد
کجی بر خاطر تردد راه تردد بر عام وخاص مسدود بود داخل شدم چون قدم بدرون
نهادم در سرا کز عقب محکم بر بست ناکاه نظرم بر سی نفر از دلاوران مسلح افتاد

کمر زره بر تن هر یک بشکل خفتان بود بیت جای آنکه درو و خنک پوشند در زیر لباس فرهنگ
بر تن شغبا و سنین نیزه بر دوش هر سفاک چون مار ضحاک شعر ز سر تا بپا غرق آهن همه
چو عقرب نهان زیر جوشن همه صرصر بیم بیکی مجانم را چون زلزل رعشه متوشر داشت و نهیب
وجودم را تحریك طوفان اندیشه در کشاکش چون چشم آن کرکان سیر خشم بر من افتاد نخستین
یکی از ایشان قدم فرا پیش نهاد سیلی چهره نیلی نمای بر بناگوشم زد پس بخلع و سلخ جمیع لباسم
امر نمود من دلتنك مضطرب احوال چون غنچه بتحریك باد شمال از کفش تا طیلسان همچو سیر
عریان کشتم بیت آنچه با من غم تو کرد نکرد شعله با خار اره با شمشاد پس آغاز تصلب و
جسارت نمود که ز نهار در کشتن وی تهاون مورزید و الا سر خود را از نشتر این سر
افشانی نما چون سر ره در رهاو ندکو فتی خواهید دید چون قصد متاعش نمودید حکم
قتلش را مطاع دانید تا مطیع حاکم قهرش کردید من آغاز جزع نمودم و بدست و پای هر یك می
افتادم که دست از قتل من بیجرم که زبان هر خار بیابان در بیکناهی من کویا ذکر کواهست
و دریای عدل حضرت الهی در روز داد خواهی من آکنده لطف نامتناهی باز دارید و به
زنده زنده راتن بر تیغ جفا میازارید که تیغ مکافات در نیام تغافل نکنجد و جزای عمل را
داد کی یوم الحساب بمیزان تساهل نسنجد شعر دلت کزد آهن بود چون جرس بر بیهوده
کوی چه سوزی نفس در اثنای تظلم و تکلم من مهتر آن کروه جوانی بود صبیح الوجه

حسن الخلق او لز مرا بشناخت پس کفت تو همانی که مداح سید من بودی که در مهانت
از بهر جیش خوان احسانش ذوقی یافت من در زمان بکریه در آمدم و کفتم بلی منم
قائل آن قصیده و صاحب این غلام که ساعی در قتل منست با وجود حقوق رافت و
شفقتی که مرا در حق وی همیشه مبذول بوده امروز بپاداش نیکو ما کمر بسته
بخون من بیکناه است نظم چو از نیك بد یافت کیتی نظام تنور ستم راست نامی
چه خام پس آن مرد آزاده را رقت در دل آمده مقرر داشت که دست مرا از قید کشودند
و غلام را دست بستند و کردن زدند که از رفاقت حرام نمك دیك آرزو بجوش
نیاید و از سان بی پرده نغمه ملایم محرم کوش خردمند نکردد پس با من آغاز ملاطفت
نموده مجملی از احوال سرکذشت خود تقریر نمود که بعد از فوت خداوندم چون
پسر ناخلف وی همیشه در صدد زجر و ایذای من بود بالضروره از وی فرار نموده
سر بدین کوره در آورده ایم که اکر کوزه ام از آب درست برون در آید بی منت دریوزه
سر حلقه رندان پاکباز باشم شعر لب کم حکایت از تو دل پر شکایت از من کله نیست
ان سپهرم ز تو از نشت خوب مارا پس مرا بمقتضی احتیاط چند آن در آن مکان توقف نمودند
که هندوی شام فقیر آسا ماتم در ماتم غلام نمك بحرام کسوت ظلام در بر کرد آنکه مرا از
مضیق حبس اطلاق نمود و ایشان راه فرار پیش کرفته من بمکان خود رسیده بمراسم

شکر کذاری حضرت باری عز شانه قیام نمودم و همچنین ذکر قصه امیر اسمعیل آل سامان
در شهر هرات که بزیور تحریر آراسته بود مقتضی مقام است قصه کنج یافتن امیر اسمعیل
صیت معدلت آل سامان از آن زمان که سامان دودمان اهل سلطنت نظام یافته در
صدف کوش ارباب هوش چون کهر منتشر است اکر یك نفس کوش بمن داری بدین نقل
غریب که شرذمه از احوال اسمعیل آل سامان در وی مندرجست ره بسر چشمه نوش
بری صاحب نکارستان چنین نقل کرده که بعد از آنکه حمزه ثانی بر عمرو لیث غالب آمد و قصه
ضرب زید عمرو را بهر نحوی که بود صرف ارباب استماع نمود عازم شهر هرات کشت پس
در آن بلده هفته اقامت نمود چون سپاه سبز بهار خود را از شورش قیامت دید تمامی
سرای وجودش را بجد تا نام غم سست بنیاد ساخت شعر درد کنجد بسینه یا شادی
خانه عشق هر دو کس تنکست اعیان نیکخواه چون شاه را از مرتع عسرت سپاه مقید سلسله
ملال دیدند متفق الکلمه زبان بر کشودند که شاها شاید در معموره هری که مشحونست
با غنیای کرانمایه صد هزار نفس متمول بوده باشند که اکر هر نفسی از عهده ادای
دو مثقال طلا بیرون آیند کان سامان ایشان به بنك درم قراضه نقصان نه پذیرد و
در خزانه عامره شاه جهان پناه دویست هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت
سپاه فی الجمله تیسر پذیرد دارای معدلت آرای در جواب کفت خدا کریمی که کوه

شکوه عمرو لیث را از صدمت ریح عاصف موکب منصور ما هباء منثورا نمود عنان
اصطبار آن دونه نابکاران را از سطوت رایت ما خونه ان اوهن البیوت لبیت
العنکبوت ساخت قادر است بر اینکه در عالم خرق عادت از کنج باد آورد خسروی
بما نیز نواله حواله نماید چه حاجت که بهر تعمیر لشکری به تیشه فرهاد جور و تعدی
بنای طاقت صد هزار دل مستمند را همچو بیستون از پای در آریم شعر مرا کرده دل
جعد آن ساده صید که آسوده ام از منت عمرو و زید ایشان دیکر باره خطاب تاکید را بجل
الخطاب رسانیدند که ما را چون داعیه ملك بخارا در سر است اراده عود ما بدین
ولایت مشکلست که صورت پذیرد پس از التماسهای لاشیء این کلاوان علف ما را
چه سرمایه بکف که دل در غم فاقه کذاریم و دست از کنج شایکان باز داریم که صید
از بهر قربانست و لقمه سزاوار دهان شعر با که کویم سخن از درد که درمان با اوست
شاه جمجاه ملتفت جواب ایشان نکشته در زمان فرموده از ملك هری کوچ کردند دیکر
حرف پوچ از هر بیمغزی نشنود خیال واهی بکلام واهی پریشان نسازد و چون در
منزلی معین رحل اقامت افکند یکی از مهوشان حرم سرا اسباب زرینه خود را
در لته سرخ پیچیده بر شاخ درختی آویخت چون شعله لامع بر شجر طور سینا با پرکاله
جکر بر مژه عاشق شیدا ناکاه غلیواژی از هوا نشیب آمده بخیال کوشت آن نواله را

در سر بود راه اوج کرفت شعر بود دیدهٔ عقل اکر و بین نکرد دین دام کرد دانه
چون شاه جمعی از سواران برق تاز و امقرب داشت که سبک عنانی نموده بر اثر دزد
نقل ربای عرصهٔ هوا بتازید پس سواران بسرعت تمام بر اثر آن مرغ در ساحت فضای
و بوادی در تاختند تا عرصه بر غلیواز تنک شده و آن جنس نایاب را از ایناب رها کرد
و آن عقد در ثمینه بچاهی از قنوات بارهٔ در افتاد برای آن لقطه بحکم یلتقطه بعض
السیاره در شدند نظرشان بر صنادیق مملو از زر و سیم و اجناس اقمشه افتاد ضعف
نقد کیسه اهل هرات بعوض نظر در آمد شعر کو بنیهٔ عزم برون آوری ز کوش اخندهٔ
های صبح کنی کوش نالها پس آن غنیمت بیکران اعنی نعمت غیر مترقب را بر کرفته
در نظر امیر عرض دادند امیر بعد از ادای سجدهٔ شکر بر نعم ملک منان کر بی نفاذ
امرش یکمن نان در هیچ تنوری بالعشیة والبکور سرخ روی نکردید بعضی از آنرا
در وجه انعام لشکری مقرر نموده پارهٔ چون یوسف کنعانی زندان چاه خزینه
ساخت شعر تو خود کج منه چون فلک پا براه که در زیر هر نقش پایست چاه چون
تجسس از منهیان آن مکان نمود معلومش شد که آن دفینه اسباب خزینهٔ عمرو
لیث بوده که بنابر احتیاط آنرا در زوایای تلال و جنایای جبال پنهان نموده
کر اکر از دست اجل و چنک دشمن امان یابد ادراک آن مال را چون عمر دوباره

مغتنم شمارد فاما غافل از اینکه ضابطهٔ تقدیر بسانان پخته را از کلوی غیر مستحق
بیرون کرده بکام اهل استحقاقش ارزانی دارد اصل دوازدهم در سخاوت سخاوت بمعنی عطای
مالست از روی ملاطفت بقدر وسع و امکان خواه بمستحق و خواه بغیر مشروط بر
اینکه معطی له که کافر نعمت نبوده و الا آنکونه عطا مورث باسراف کردد و همچنین
افراط در معطی که سخاوت بحدی که واجب النفقه در مضیق افتد یا محتاج بقرض و
یا ظلم کردد بغایت مذموم است لهذا حضرت ابی محمد حسن علیه السلام فرموده اخبث
الناس من اخذ مالا بغیر حق و اعطی غیر مستحق یعنی بدترین خلق آنست که مالی بغیر
حق بدست آورد و بغیر مستحق بذل نماید فاما غیر مستحق دو محل دارد یکی آنکه
سایل غنی باشد یا مبغض خدا و ائمهٔ هدی یا کافر نعمت دوم آنکه با وجود استحقاق
نفس اهل و عیال سمی معطی را که غیر اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اکر در مضیق
هلاک باشد و شرط اهم در سخاوت سلب منت و ایذاست کما قال الله تعالی لا
تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی چه لذتی که سائل را از ممر وصول نعمت دست میدهد
تألم منت و اذیت رفع آن مینماید و کاه باشد که اشد از حالت اولی کردد پس آن
اینکونه سخاوت چه نفع مرتب کردد و بذل اموال سرا بنوعی که سائل را نیز اطلاعی
بر حقیقت باذل حاصل نکردد نوع اعلی سخا و قسمت الذین ینفقون فی اللیل

والنهار علانیة و سرا و شیوهٔ شجاعت را اکر چه اکثر اهل کمال از سخاوت اهم شمرده اند زیرا که
شجاعت مستلزم ترک سر و مالست و سخاوت مستلزم آخیر فاما فی الحقیقة نسبت بینهما عموم
من وجه است و اکلیت وی ممنوع زیرا که شجاع بمظنهٔ غلبه ظفر بر خصم متعرض حرب میکردد
و سخی با وجود علم اتلاف مال دست ببذل درم میکشاید و شجاع اکر در صورت علم باتلاف
نفس اقدام بحرب نماید متهور خواهد بود فاما باذل عالم بتلف مال را سفیه نشمرند
مکر اسراف مال نماید مثل صارف در وجوه معاصی و مناهی و زیاده بر قدر استطاعت
اما سخاوت باتفاق جمهور ملل محمود و مستحسن است بموجب منطوق کریمه و یؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و مضمون بلاغت مشحون نبوی السخی لا یدخل
النار ولو کان کافرا و ادخار مثوبات اخروی نسبت بذات سخی نه در آن نصابیست که بعد
وهم در آید و حصول نعم و مسرت دنیا نیز بدستور چنانکه در عهد هارون الرشید
ابو القاسم بصری را از یمن سخاوت این مقدمه روی داد حکایت ابو القاسم بصری
صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی هارون الرشید فضل ابن ربیع وزیر وی
بتقریبی چنین ذکر کرد در شهر بصره جوانی نو خط صبیح الوجه ابو القاسم نام رضا رشتهٔ
سخا را به پیرایهٔ عطا چنان آراسته که قرص نان در سفرهٔ جود حاتمی چون مغز پسته
در خون حسرت نشسته و نزل سخا در مایدهٔ معن زاید چون تخم پوسیده سر بکریبان

چنانکه نوشی لبهای بعد از هر نیشی و فرحی بعد از هر شدتی نتیجه بحاصل نماید

خجلت در کشیده کوه زر اکر بسایلی بخشد با پرکاه برابر سنجد و دریای کهر به محتاجی اکر دهد
با حباب برابر شمارد و این روز آن بحر چهار موجه سخا پنجه شاهان هفت اقلیم بر تافته
و از نقد فلک ثوابت کیسه همت را چون سپهر اطلس خالی ساده یافته غزل از زر و سیم کف
جود تو چیزی نکذاشت نوبت سکه بفلس سمک هم رسانست مقارن مقالات فضل بعضی
از حضار مجلس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجائی رسید که رشید لحون در انکلام از
شوق بجوش آمده درون نفس هارون از تازیانهٔ تمنای آن تماشا بحت خیز در آورد و روز دیگر
این سودا قصد آینه خانه سرش نمود که خود با دو سه نفر از خواص غیر معروف در صورت
مبدل بجهت کشف این مقدمه مجمل بصوب بصره شتابد تا عیار نقد کلام او در آن دار
الضرب بر محک امتحان زند و میوهٔ آن نهال نورس را در آن بوستان با دوستان صرف نماید
که بازیکر فلک را بس نقش غریب در پس پردهٔ خفاست و زمانهٔ شعبده باز را صد چنین
مهرهٔ عجیب در کام چون اژدهاست شعر صدق کذب هر سخن را بایدلی آموختن زانکه
میزاید بسی نیرنک ازین چرخ کبود پس هارون الرشید ساز برک آماده ساخت با دو سه
نفر از غلامان محرم اسرار بر سم تجار از بغداد روی به بصره نهاد و در شهر بصره منزلی
لایق حال بر کزیدند روز دیکر عزم زیارت ابو القاسم نمود حلقهٔ شوق بر در سرای میزبان
کوفت ابو القاسم چون برید نسیم پای برهنه باستقبال بیرون شتافت بمضمون حدیث

خیر البشر اکرموا الضیف ولو کان کافرا از کوته لعل و گهر و سیم و زر نثار مقدمش نهاد پس
بزمی بآرایش آراست که مهر دایرهٔ سپهر از آن زمان که دیدهٔ تفرس بمطالعهٔ صفحهٔ روزگار
باز کشوده مجلسی چنین مشحون بنفایس اسباب تجمل ندیده بلکه حوران بی قصور قصور
بهشت در حسرت تماشای این جنت سرا رخت از آن سرا بیرون کشیدند غزل چو بزم کردانت
از وی بهشت رشک بهشت آدم از کف بهشت چون مجلس از رود و سرود و نای و نی
مشاغلش گرم شد ابو القاسم درختی مصنوع از سیم بیم درآورد که طاوسی مرصع بر فراز
وی مصنوع بود چنانکه هرگاه بر آن طاوس باد وزیدی طاوس بگردش درآمدی سودهٔ
مشک بر سر همکنان نثار نمودی هارون از تماشای آن صورت که هرگز چنان تحفهٔ غریب
ندیده بغایت متعجب شده بتحسین بلیغ لب کشوده چون ابو القاسم میل خاطر مهمان را بدان
پیکر غالیه نثار مایل دید حکم کرد که آن را از مجلس بیرون بردند این حرکت ناملایم بر خاطر گران
آمد که مضایقهٔ میزبان مهمان را در تماشای اسباب مجلس از شرایط سخا بعید مینماید دیدهٔ
تنگ نظر صاحب انصاف خالی از نور غزل صاحب جودی ندیدم که بود تنگ نظر میهمان
خواهد از او گر عوض افسر سر پس روز دیگر مجلس را بزینت و آیینی اتم از روز سابق
آراسته غلام سیمینی با جام زرین در آن بزم سقا شد که دیدهٔ تماشای از سیل
اسرشک سقای گرد راهش بود و لب نظارگی از شرارهٔ آه جهان سوز شمع لرزی

حریم قبله گاهش و در رخ سیم کینی معنیه جمیله را زینت بزم عیش ساخت که از
فروغ حسنش بسی آزاد مردان هندی سومنات شوریده کی کشته و از تماشای
جلوهٔ خرامش هزار سرو قد چون چنار دست از جان شسته نطق عیسوی مقالش
تکلم سنو افکن عظام رمیم را روح بخشیده و غبغب زلیخا مثالش ترنج صفر شکن
صد یوسف عهد را چون شاهدان مصر دست بریده بیت سودای او ملک طاقت
خراب بمژگان مرغ دلها کباب رخ از آتش حسن افروخته بهر کس نظر دوخته سوخته
القصه هر بار هارون واله تماشای مثال موزون هر یک میشد و ابو القاسم بعد از
ادراک مافی الضمیر هارون حکم باخراج آنها از مجلس مینمود و این حرکات بر خاطر هارون
ناملایم می آمد پس روز چهارم هارون عزم مهمان نوازی ابو القاسم خواسته رو
بمسکن خود نمود چون بمنزل درآمد جمیع اسباب نزل و اقامت بنوعی که لایق بود در
سرای خود دید طاوس زرین بال و غلام و کنیز خورشید مثال در خانهٔ خود متمکن
غزل آب بقا که سوخت سکندر ز حسرتش در زیر دلق پیر خرابات یافته ایم
پس آن سیمین رقعهٔ از ابو القاسم صاحب تمکین بدست هارون لعین داد
محتوی بر این مضمون که اگر تقصیری در آیین خدمت و شرایط ضیافت آن مهمان عزیز
از این میزبان بی تمیز بظهور آمده باشد قلم عفو بر صفحهٔ جرم در کشد که هنوز علم

یکماهی حالا تنی نداشتم و کوه بیکانکی بر شتهٔ یگانکی بسر انگشت طول مدت صحبت
باز نشده چون رسم ما چنانست که هر گونه تحفهٔ که بنظر پسند مهمان در آید آن را
از حوزهٔ تصرف خود بیرون کرده دیگر نظر را بر وی نامحرم دانیم از این جهت من آن نیاز محقر
زودتر از مجلس بیرون بمقام مهمان فرستادم که تصرف در مال غیر عین فضولیت
و اقبال بنظارهٔ نامحرم محض ناقبولی غزل دل از آن تست مرا دیگر اختیار نه خواهی
بخاکش افکن خواهی عزیز دار پس هارون از کیفیت صحبت وی مست نشا حیرت
گردید رسم تلافی را بوعدهٔ و الباقی عند التلاقی حواله نموده از بصره روی بسوی
بغداد نهاد چون ملاقات فضل دریافت آینهٔ چهره صفا از انصاف بصیقل اعتراف
از زنگ نکار صفا بخشید و بصد داستان فضل فصلی از فضل و کرم ابو القاسم بر
سایر انام بیان نمود پس فرمود که ارمغانی شایسته بنوعی که خاطر بتلافی احسان
وی شاد باید مع رقم ایالت بصره بجهت وی بفرستد شعر جز برگ سبز بهره
ندارم ز بوستان زان زر ورق و سیم بود از یاد دوستان هنوز سامان ارمغان
و ترقیم نامهٔ ایالت انجام نیافته بود که منهیان والی بصره که جریح نام داشت خبر
بردند که فکر کار کار خود نما تا کار از دست نرفته و جریح را وزیر شریر بود
ابو الفتح نام که کوک نفسش همیشه با سک درندهٔ سیک قلاده بود و پا خیال

کج روش با غول بیابان پا بر یک جاده داشت چون از صورت واقعه آگاه شد گفت
هیچ به از این نیست که ابو القاسم را بمجلس ضیافت طلب داشته در جام شراب چنان
زهر جانگدازی در کار کنی که جواب سوال قبر را بنفخ صور قیامت حواله نماید
که والی که محل را ولی اجل در ملک فنا جاوه فراست و خروس بی هنگام را تیغ تنبیه
بهنگامه فنا راه نما نظم یا بی بسی کوتر ز سر کوب روزگار سنگ از بعرق خصم نکوب
و فرق ما جریح را این رای مستحسن آمده ابو القاسم را بضیافت طلب داشت و قدری
زهر بشراب داخل نموده مهمان جاهل اندکی از آن آشامید دلش بهم آمده لب از تناول
ما بقی برداشت فاما زهر در عروقش دویده صورت اموات بر گرفت و دیده از نظارهٔ
فرو بست مردم آنکه قابض ارواح اجل قبض نقد روحش نموده لا جرم به تجهیز و
تکفینش قیام نموده مع تابوتش در سردابه هشتند و چون شب بکسوت عزا در آمد
و شاهد شام موی گیسوی در خضاب ظلام قیرگون نمود بعد از آنکه پاسی از شب
در گذشت ابو القاسم سکر و طغیان زهر فی الجمله تخفیف یافته بخود باز آمد در جامهٔ
کفن و خانهٔ تابوت پیش از حلول اجل سرای امل را تیره و تار دید بدرگاه خداوند
جل جلاله بنالید و فتح الباب آن زندان را از فتاح ابواب مسئلت نمود مثنوی
خدایا توی چاره ساز همه بذکر تو آهنگ راز همه نگیری کرم دست زین موج

خیزی بیا و به بین چشم طوفان ستیزی هنوز نوای ناله بلند رواق اوج صعود نموده
بود که نسیم عنایت بی‌شفقت اجابت وزید نباشی بقصد دزدی کفن در آن
سردابه را باز کشود ابوالقاسم در زمان از جای برجست و نباش از آن حرکت مشتمل
بر خرق عادت تن بخواب بیهوشی در داد ابوالقاسم بیهوشی وی را محض تزک
خود دانسته در زمان کفن از تن بیرون کرده لباس آن کفن دزد را بپوشید
و روی بصحرا نهاد در اثنای قطع طریق بجمعی از قاطعان طریق برخورده مهتر
آن کروه کفت طریق رفاقت اینست که با ما همداستان کشته سر بر آستان ما با
تابعیة الحرمهور سود و زیان و رنج راحت با هم شریک باشیم که نصیب ساغر
کامجو کاه شهد طرب است و کاه زهر غم و در کیسهٔ هر امید نقد مدعا کاه افزون
و کاه کم مثنوی میشود هم از قسمت روزکار بیک نقش لیلش به بین و نهارش
ابوالقاسم بنابر مصلحت با ایشان هم عهد شد چون هفتهٔ برآمد بکن شتر بج
والی بصره چون قصهٔ عدوان و بغی این کروه را شنید ابوالفتح را با سپاهی کینه خواه
تعیین نمود که ایشان را کرفته بقید سلاسل درآورد نیم شب ابوالفتح ایشان را
در یکی از مغارات جبل بصد حیل با جمعی قید نموده همراه دستکیر کردند
چون ابوالفتح را چشم بر ابوالقاسم افتاد از حشر اجساد قبل از روز معاد تعجب نمود

چون حقیقت حال از وی باز جست بر دنان او را بشهر از بیم رسوایی و بدنامی
مصلحت ندیده مثنوی اکر این راز کل کند بجهان میشود صد بهار فتنه خزان
پس او را به پسر خود سپرد که در فلان قریه اش در فلان جا مقید دار تا من
حقیقت این مقدمه بتدریج عرض نموده بهر چه صلاح دانند عمل نمایم پس
آن خام ساده که بکنفس بی جام باده نبود و شرط محافظت وی را نیک رعایت
ننموده ابوالقاسم نیم شبی علاقهٔ دست بسته را بشعلهٔ آتش بسوخت و از آن دام
ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت خلاصی یافت غزل کرچه دارد دام بی جمله
صیاد ستم لیک زود آزاد سازد صید را از دام غم پس روی بصوب بغداد
نهاد همه شب آبلهٔ پا بر هر سنک خارا میسود و کرد بادیه را هر ساعت چون
شیشهٔ ساعت بر پیمانهٔ دیده می پیمود چون صبح شد بقافلهٔ رنکین متاعی
برخورد که از هرمز عزم بغداد داشتند مهتر ان ایشان پیر نورانی بود
بصد صفای صبح صادق و چون شمع کافوری دل روشنش با زبان موافق
درباره ابوالقاسم مهربانی آغاز نمود از روی تلطف از حال وی پرسش نمود
که از کجا آوردی بادیه بی زاد و راحله چرایی ابوالقاسم در پاسخ کفت که تاجر زادهٔ
بودم محترم پدر بحشم نهادم با مال خدام چون کلهٔ غنم عزم بغداد داشت

که ناکاه جمعی از خنجر کذاران راه پیرامن سر راه بر ما کرفتند پدر و غلامانم بقتل
رسانیدند و جمیع اموال ما را بغارت بردند مکر دل آهن ایشان از ناله
من سوهان کین ساخته که بر جان نیم رحم نمود و رشتهٔ ستم از بال کبوتر حرم
کشودند شعر تیغ جفا چرخ هما ناکه کشته کند کز صیدکاه محنتم آزاد کرده اند
قافله باشی را رحم بر حالش آمده یکدست لباس نو در بر وی کرد و کفت همراه
باش تا ترا به بغداد رسانم که دادخواه عادل در آن مملکت ملک دشمن اهل
بیداد است چون منزل دیکر برفتند قضا را راه شان بباغ جنت سواد و عمارت
ارم بنیاد افتاد و بیان این قضیه آنکه چرخ را در حریم نازک کمان ابروی قدرانداز
دلها صید حرم چون مهرهٔ تسبیح بیک رشته کشیده کمند کیسوی می‌دم شکار آهوی
چین را بچین مشکسا در دام کند افکنده پدر بهروی چنین باغ و مسکنی ترتیب
داده که هر کاه از هوای عفونت پذیر شهر طبع نازکش ملکدر کردد رو بهر ترتیب
دماغ روزی چند درین جنت سرا آن حور لقا بیاسایدی نظم آب هوای
ملک چنانست سازکار هر دشت را هوای هر باغ را کلیست در آن ایام دختر
با دایه و جواری و غلمان ارحسن کرانمایه در آن چمن و مکان مسکن داشت
که قافله در ظاهر آن باغ و حصار فرو دامد اما چون دختر را آکهی

شد که قافلهٔ سنکین از هرموز آمده و قافله سالار ظروف چینی در بار داشت
دایهٔ را نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه چینی نفیس بهر وی ارسال دارد
که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله سالار ظروف چینی منتخب را بمصحوب ابوالقا
سم بخدمت دختر فرستاد چون دختر بنظر طناز فسون ساز بر طلیعهٔ جمال ابوالقاسم
که قاسم نعمت حسن جمال وی را از آن کرانمایه تر نمود افتاد چون کاسهٔ چینی از فغان
لبالب کشت و چون ساغر بلورین راز درون دلرا آشکار ساخت مثنوی دل تازه
عاشق و غم او تازه داغ نو اسباب نو خوشست ز بهر سرای نو پس کوهر کرم ابوالقاسم
را بنزدیک خود خوانده از حقیقت حال استکشاف نمود ابوالقاسم جراحت دیدهٔ
بنمک سرشک سوزش افزوده کفت منم ابوالقاسم بصری که صد هزار همچو فغفور
چینی بهر دانه چینی فضلهٔ نیم چینم کاسهٔ چینی بر سر یکی یکی شکستند اکنون از
شدت روزکار کارم بجایی رسید که تن بخدمت این قافله سالار که بحر خاک
در بار ندارد داده ام دختر کفت غلامی ما بحالت از غلامی قافله سالار انسب
مینماید پس شخصی را نزد قافله سالار فرستاد که این غلام از من کریخته بود الحال
وی را شناخته ام زینهار سر خود کیر و الا رقیه ترا بغل رقیت اسیر سازم شعر دست
نداری اکر از طرف دامنش غم نزند از هر طرف دست بدل من تا قافله سالار بحال

دم زدن ان حال دید سر خود کرفت از آن منزل کوچ کرده تمامان یافت که تقدیر تدبیر را
بیج کرد اما چون دختر شهوت طالب را غالب دید مقام صحبت را خلوت بلبل مست
شوق را سر بکلستان وصل داد دهان شستای کوکب آب بقا در کام ابو القاسم ریختی وکاه ان
ترنج غبغب صفرای خاطر وی را بچاشنی حیات آمیختی ابو القاسم نیز کاه نار پستان آن
نهال بستان نازرا بی شرکت غیری دریافتی وکاه مار کیسوی آن فسونساز ملك اعجاز را
بی کزند نظارکی بکردن کرفتی غزل مقام امن جوانی ویار در آغوش بجوش تا نکرفتند
ازسرت سرپوش القصه ایشان در آن حریم خالی از غیر روز طرب را بشب وشب لعب را
بروز میکردند الحال شمهٔ از احوال جریح کوش کن چون ابو الفتح وی را مخبر ساخت
که ابو القاسم زنده شده وانچنك بسر نیم شبی بصد حیله کریخته جریح متلاشی شده
باجمعی سوار سر بدنبال ابو القاسم وپی آن قافله را کرفته راه می برید تا بباغ رسید
چون ان ابو القاسم نومید شد وبجو دیدن دختی بر ان باغ در آمده دو سه روزی
در آن مقام ساکن شد ودختر ابو القاسم را در حجره نهان کرده ازبسکه مست ی
صحبتش بود هر زمان بی تازیانه خود را بمجلس وصلش می رساند قصیده آمد
شدن بسوی تو از جانب دلست نه دیده جوم دارد نه اختیار بایت پدر از تشویش
حال دختر بدکمان شده روز غافل از عقب دختر در آمد چون دختر از روز

کاخ ملاحظه نموده متلاشی شد پسر را کفت ازین غرفه خود را بجانب صحرا بشیب
افکن ابو القاسم برکنکرهٔ غرفه چسبیده از بیم مسافت که مظنهٔ مس آفت بود دست
از کنکره بر نمیداشت دختر دانست که عاقبت توقف که موجب هلاك هر دو نفس میکردد
پشت دست ابو القاسم را بدندان کرفت دست از کنکره برداشت خود را بصحرا افکند بود
فرار پیش کرفت بیت راه محبت تو بشوربکی کشند خضری چو کرد باد درین ره دلیل نیست
مقارن آنحال جریح در رسید چون ملاحظهٔ آن دست واین دندان نمود پشت دست را
بدندان کرفت واز غایت خشم متوجه ابو القاسم نشده ودختر ودایه را بیکدیکر بت
آنکاه کسی از عقب ابو القاسم بتجسس فرستاد وچون شب نزدیك بود وظلمت هوا
سبیل هر دیده ونظر کشته ابو القاسم بدست نیامد تا ابو القاسم همه راه را نرسنك
میکفت وبه فرسنك تا بعد از سه روز بقریهٔ رسید که مرد پیری در آن قریه دکان
بقالی داشت چون مرد بقال ابو القاسم را چنان خسته وکرسنه دید بهرش قدری
زاد آورد وکفت دو سه روزی در اینجا ساکن باش تا از رنج راه وبیم کرندی
بیاسائی بیت چند پاسی بر هر نشتی زنی خار چون کم دیر جا کن تا درای بالا زنی
پس جریح دختر ودایه را بدست سرهنك داد که ایشان را درهین شب بر سیغوله
دور اقری از مردمان بقتل رساند وخود از غایت خشم را بصره پیش

کرفت چون مرد مسلح ایشان را بمسلخ رسانید نخست بر نهب غارت زر وزینهٔ دختر
پرداخت در آن اثنا چشمش بر انکشتری افتاد که یاقوت رمانی وی لعل بدخشی را موج خون
سل بآب حسرت در کلو چکانید ودیدهٔ زمرد را چون چشم افعی از باد بان تر مالش داده
چون بانکشت سرهنك تنك آمد خواست تا بدهان بمکد که زهر جانکدازی که در زیر
نکینش تعبیه بود چنان با جان وی ستیزی نمود که عصارهٔ زهر از راه با آغش چون روغن
از لولهٔ چراغ فرو ریخت وموج خون جکر از شکاف کامش چون شراب بر جام از صلق حمرا حی
فرو چکید مثنوی هر ساغر رشك کو بمن داد شد زهر چکیدان دماغ دختر ودایه ازچنك
وی جسته راه فرار پیش کرفتند وبقدر توان در می نوردیدند وکف پای کلرنك را با هر خار
وخاره در جنك داشتند کرسنه وتشنه بر هر ریك تفیده قدم می سوزند وتغذی بخشش
وکیاه مینمودند تا بعد از روزی چند بر همان دکان بقالی رسیدند که ابو القاسم در آنجا
ساکن کشته دختر را بی شادی بدیدار ابو القاسم جمیع مشقت راه را فراموش کرد کوی
که جانش از نو بکالبد آمد غزل نعمتی خوشتر ازین نیست بعالم که رسد برسر خسته دلی
یار مسیحا نفسی القصه دو سه روزی دکر آنجا بسر برده دختر دو سه دانه عقد کهر به
پیر بقال داده تا دو سه راس الاغ بهر ایشان بکرایه کرفته روی بناحیهٔ بغداد نهادند
چون در آن شهر داخل شده در مسکنی آرام کرفتند روزی ابو القاسم بحوالی قصر هارون

آمده بهر طرف دیدهٔ عبرت را بنظاره داشت که ناکاه سرهنکی آستینش کرفت که این پشتهٔ هیزم
را بمطبخ حرم خلیفه ببر ابو القاسم پشتهٔ هیزم بدوش کرفته چون از شیب قصر زبیده خاتون
وپرستاران نی بکذشت ناکاه چشم کنیز مغنیه که در بصره ببرهار ولش بخشیده بود چشم بر ابو
القاسم افتاد در زمان وی را بشناخت ومشتی بر سر خود زده شعر چو چشمش بر حسا دیار
او فتاد تو کفتی که آتش بخارا او فتاد زبیده کفت ای کنیز ترا چه روی داد
که بیکبار چنین بر آشفتی کنیز کفت دیکر شورش برای کدام روز است که اینك ابو
القاسم سید من که هواره خار کلشن احسانش نواله خوران خوان آن زر را
خلال دندان بوری وخوشهٔ خرمن ابواب لبی تش پشته کشان مزایع حاجات را
چون دستهٔ کل جلوه بر سر نمودی بنم که پشتهٔ خار بر دوش بدین خواری بردر
مطبخ شما ایستاده هنوز طاوس مشك نثارش پا از کردش باز نداشته که
آسیای حادثه چنان بر سرش کشته که چون اخکر بر خاکستر نشسته وکنیز مغنیه
اش دست از طرب نشسته که وی پا همرات اش را از خون جکر حنا بسته هیهات
هیهات زمانه کج نهاد را بین که در عالم کون فساد چه نقشها بر آب میزند
چه آبها از نقش کل داغ می افشرد شعر آنکه از شاه وکدا بر در وی معرکه بود
حال در معرکها همچو صبا در ا شراست زبیده کفت چها میکوئی ودر کار

کاه خاطر چه ترها میبانی ابوالقاسم را که مدتیست خبر فوتش رسیده
و در آفاق منتشر است و قصه وفاتش در هر مجمع متواتر و یکی چگونه
مرده در سینه چون کرم پیله حیات یابد و رضوان جنان چون مالک
دوزخ هیزم کش مطبخ خلیفه گردد و کین گفت لا والله که این
جوان ابوالقاسم است اگر همه بخت بد لعاب افعی در دیده ام چکانند
که چشم هوشم نقش مدعا را غلط نه بیند شعر بر نگیرم دست
از دامان وی گر چو خارم بر جگر آتش زنند نیلیه مقر داشت
کر نشان مقام و منزلش پرسیدند و قصه معروض سمع هارون
داشت هارون از تعجب زیاده از حد قیاس دست داده در زمان
کس باحضار ابوالقاسم فرستاد بعد از حضور یار مهمان نواز را
بشناخت و شرح حالش را من اوله الی آخره بسمع عشرت اصغا
نمود از عهده تلافی احسانش یکی در به بیرون آمده ولایت
کل بصره و نواحی را در حق وی مقرر داشت و یار دلنواز بعقد
وی در آورد و تهیه عروسیش پرداخت و در عهده سیاست
کرده شد تا بشهر بصره رفته جمیع و ابوالفتح را بند از بند جدا

نمود

نمودند ذالک تقدیر العزیز العلیم

قصه طیفور کرمانی پیله ور زاده با انعام با انعام سعد بغدادی

نقلست از ثقات که در شهر کرمان جوانی
پیله ور زاده طیفور نام بنابر عسرت حال و نفرت از شماتت متمنی بد سگال
کربت غربت را بر محنت وطن اختیار نموده عزم سفر بغداد نمود تا مگر غبار
غم از دل با آب دجله بشوید که سبزه برگ هجرش نم چشم بی کرمان بد چشم کرده
نداشت قضارا در حوالی بغداد شبی در بیابان بیداد رس جمعی از دزدان
نادیده عسس بزخم رخم سنان مضراب بر برگ ضر دند و نقد قلبش را که
از زر غنچه در تاب بود بی تابانه از کفش ربودند شعر ناگهان جمعی از ستمکاران
سنگ دل راهزنان بر سر راه پی افشردند پس بغارت متاع وی بردند
بیچاره را چون داغ عسرت و زخم منکر چون نکیر و منکر در عذاب لحد غربت
داشت گرسنه و برهنه بر راه اهل مخافت و دام راه گیر نظاره برگزیده آزاد
مردان مروت پیشه از قضا روزی سعد بغدادی که در آن عصر معدن معدلت
از مبلغ نقدینه اش در خفقان تزلزل بود و عرصه مخزن از وفور اسباب گنجینه گنج
در نزع متحمل جوانی دید صبیح الوجه از نقد جمعیت بینوا و بینوای پریشان
حال مبتلا شعر دلش از رنج بینوای زار تنش از تیغ جور چون گلزار

رحم

سعد را بر حال وی رحم آمده به پرستاریش کردن نهاده و تیمار ریش دلش را
براضد التیام داد از روی لطف بخانه اش برد و جراحی بر چاره زخم بدلال
رحم بر سر ریش آورد و انواع تلطف در باره وی مبذول داشت که تیمار دل غریبان
زکوة وطن داریست و پرستاری خسته دلان تعویذ رنج بیماری و چون طیفور
فی الجمله رمقی بتن در آمد سعد احوال اصل و نسب و مواد مسکن باز پرسید
طیفور را شرم آمد که با وجود چندین اکرام و خدمت گذاری میزبان خود را
در نظر وی مرد حقیر باز نماید شعر واه بهبود با خود انداز پیشه کرد بود دلاف هیچ
فتح کلیدیست نزد هر کسی که حشمت آیین است راست تلخ و دروغ شیرین است
پس چهره کلام بیفروغی از آب رنگ غازه دروغ داده در میدان چنین چوگان
لاف بر گوی گزاف سخنوری زد که اصلم از ملک خراسانیست و پدرم از نام
خواجه شاپور نقد در مشت چندان در رشته هر بیغاره آغشته که از تنگی مکان نقش
سکه را در ساحت دینار جای نمانده و مال اسبابش چندان در حجره و سرای
انباشته که بر سر دیده را نظاره نگذاشته شعر درم کز ستاره افزون است
بار جمازهای کو دونست می بجهة اقامت حج اقامت بیت الله الحرام عزیمت شهر
بغداد نمودم با تجمل تمام چون پای توفیق بزنجیر ادبار مقید بود جمعی از کمین زنان

راسته بار راه پی دگان بیابان غلا سالم قصد جان و مرا چه بر عریان نمودند
همانا که از جام سیر دیده بودند که به بر ملا عاقبتم نگذاشتند پس سعد را از آن
چهره مسیلانی گوهر گرانمایه در نظر آمده گونه محبت را از کرم خونی و دانه
مهر را از زمزم جوی آب و رنگ تازه داد روزی سعد طیفور را در مجلس خلوت
طلبیده گفت دیده جهان بین ام را خدای جهان آفرین بلقای دختری شاد نموده
و الحال سه نوبت است که آن دختر را بعقد برادر زاده خود در آورده ام و آن
بصیرت که گهر از خذف و ناخن از صدف نشناسد طلاق رجعتش داده و در علاقه
رجوع نموده چون در شریعت مطهره نبوی بی محلل تزویج آن زن بروی
حرام است شعر نشود تا بجفت مرد دگر هست بیگانه اولین شوهر هر چند
استفهام مینمایم کفوی مناسب حال که زمان مستقبلش گم از ماضی نبوده
باشد و بار دل بی ما مصدر خبر فاعل گردد بجای شوهر جهل پیر و دیگر را
نمی بینم و تزویج محلل نیز امری است سری که شهرت آن موجب فضیحت است پس
صلاح در این دیده ام که یک امشب دختر را بعقد و نکاح تو آوریم از میوه
وصلش تمتع حاصل نمای و علی الصباح بصیغه طلاق رسم فراق در میان
افکنی پس مهر سکوت بر لب زده نخجیر راه و راحله را هدا را زمی گرفته ترد

نشانی تا که خود برادر می و مرا مرحل خود سازی **شعر** پس دهم آب و

خرجی راهت٭ رهنمای کنیم همراهت٭ تا رسانند ترا بسوی پدرت٭ نفقه رانیز

از پدر ده پدرت٭ طیفور این معنی را فوز عظیم دانسته دل برضا و تن بقضا

داد اما چون سعد آن شوخ طناز فنون ساز را بعقد طیفور در آورد

و دامن شوق بر آتش خفته وی زد طیفور که کل آرزو قرابی نیز خار وضع باغبان

در کنار مدعا رسته دید لهار عشرتش کل کرده با جفت خود گفت که اگر چه

پشته خارم بر آتش زنند که خیال تیر مژگانت را از کف دل نگذارم و اگر همه

آسیای عقوبتم بر سر بگردد که رخت از گرداب مشق رشتی حشمت بیرون نیفکنم

دختر نیز از سلوک این عم پای در سیلاب غم داشت و طبع چو تار کشیده در شکنجه

تیغ ستم نبود اما دلبسته چون بیته از بی نشاط لب بخنده کشود به تجدید عهد

محبت تار رشته پیمان را بهبود رضا التیام دادند و چون روز دیگر سعد محرمی

نزد طیفور فرستاده و استدعای طلاق دختر نمود گفت حاشا و کلا جذبه

شوق ماهروی که از شهر بلخ بجمدی غزه و صلح در ملک بغداد مادام امیدم

در شکر گرفت اگر آب تیغ قطره خون بر سر بارد که در دجله سر شکن ندامت غوطه

خواد نخواهم **شعر** زن خود را چرا طلاق دهم٭ از چه دل بر غم فراق نهم٭

نه

نه در اصل و نسب کم ز کسی هیچ٭ سعد غلام همت بدی٭ موافق قضا چینی

گوهری بیش بها بدست آورده ام که مثلش چون سها طهر دهر در نیاید

و عدیلش چون مهر دوار در دایره نصف النهار نایابست دیگر مراچه

افتاده که بی جرمش طلاق دهم و دل بر غم فراق نهم سعد را چون این حکایت

خار در پیراهن افکند چون شعله در داماد آویخت که زنهار از این

تمنا درگذر و ریشه این اندیشه را از دل برکن یا وفای بشرط خود

نمای یا تیغ جزا را آماده باش **شعر** کی چنین حیلتی نکرده بما٭ میشود فتنها

پی بر پا٭ هر چند برفق و نصیحت در زجر فضیحت که گوشمالش دادند و گوشمالی

مفید نه یفتاد و عاقبت قانون فغان را بلند خانه قاضی بردند که دهر نای

زبانی بر آهنگ مضراب عتاب داشته قاضی بطیفور طنبور وار سخن

در پرده ساز کرد که چرا تخلف شرط نموده وفا بوعده نمیکنی و نغمه خارج

آهنگ میسرای مگر ندانی که چون تو مجهول کنام تاب سطوت این قوم

که از ستاره بیشند و از آفتاب انور روشن تر ندارد زود نزایقاع طلاق کن

و تا برنج ملال ایطاق مده و سر خود کم و الا عروس نشاط زود طلاق خواهم

که دختر سعد چون زال برفنون دنیا نوعروسیست که در عقد بسی داماد است

شعر بسان مشت زد سر خود بکیر٭ تا نکردی بچنگ فتنه اسیر٭ طیفور گفت

ایها الکفاف مرا علت شرع اقدس نبوی صلعم بر ارباب علم و فضل از سایر امم

اهم است و هیچکس درین محکمه شخص مجبور را بایقاع طلاق نساخته با شما

شرط مبکنم و چهل روز مهلت میطلبم که در عرض این چله که گمان امید

در حیله حصول گمانست اگر پدرم خواجه شاپور از متاع خراسان بر کا

تحفه ارمغان چنانم نوازد که مهر سعد نیز ازین از آن مایده نواله حواله

شود بلکه سعد اگر چراغ افروز بزم صد بینوا گردد ترا در ایقاع طلاق

دختر وی وکیل نمودم و اگر نخل مدعا را با آب هوای صدق و صفا

حبل الله عاسبز نمودم و صورت بو فلونی بدالله لیها از خوی خجالت چون

نقش فرنگ بصد رنگ چهره گشودم میان ما و سعد سخن و صرف در راه

شعر اگر درین چله از پدر زر و مال٭ نایدم با قطار از دنبال٭ تو

وکیل منی طلاقش که حرمت افکن میانه من و او پس سعد بدین شرط راضی شد

قاضی صورت احوال را در دفتر خود سجل کرد تا حذای مظلمه بموج مشقت

چه نقش بر آب زند فاما چون از چله میعاد زیاده از پنج روز باقی نماند

طیفور را از خواب غفلت بیدار شده شبی بصد سوز جگر و صورت حزین

باچرخ

باچرخ آبستن مهر و کین آغاز عرض حال نموده و راه سیل بر دیده طوفان

زای کشوده ناله دل خراش فراقش سوهان دل عراق و عجم گشته بدین

امید فارج الهم کرم از رشته کارش کشاید **شعر** کارش اندوه تنگ نماند

چشم در راه لطف حق ماند٭ در آن ایام یکی از خلفای بنی عباس کرم گستر

داد رس اهل و داد بود همواره شبها اطراف و اکناف شهر را بهان از خلق

آزادی و از مافی الضمیر صغیر و کبیر بقدر وسع واقف گشته تا در آینه

حس فرزاعیب نمای هر صورت را بصیقل نظر زند قضا را شبی خلیفه

بارای بزم آرای بطریق معهود و در لباس فقر سپهر خانه دلها میبود

ناگاه راه شان بر در طیفور رنجور افتاد تا صدای ناله وحشت افزای

وی که ناله زنجیر مجنون میداد در آن لیل مظلم با گوش هوش خلیفه رسید

شعر از سراشه شنید ناله زاری٭ ناله پر اثر چو موسیقاری٭ خلیفه را

جاذبه آن ناله چون زنجیر موج سیلاب دامن کیر گشته حلقه بر در زد

و آواز در داد که ما دوتن درویشیم مایل بصحبت ارباب هوش و واقف

از سبب ناله دلهای خون دلیل تقلب امشب ما را سر راه نمود ممکن

ساعتی در حجره تو توقف نفقد و جمله اهل محبت را بیاسایم طیفور برخاست

انکه اهل تجرد بر کثرت تجارت و مزیت معرفت شاید که سودای خاطر شرا
بمفتح بشارت چاره جویند در زمان در بر رخ ایشان کشوده لبرای
در آورد شعر کرد طیفور خانه را خلوت، هر دو را خوانده از پی صحبت، پس چون
خلیفه بمجلس طیفور در آمد از آه فلک تاز و ناله نوا پرداز وی سبب پرسید
طیفور چون رای متین ایشان را کاشف ستار و حامل اسرار یافت بنوعی
که در افشای راز چون کل رعنا رنک برون ندهند و در اظهار سر چون
بوی نافه حسب الطاقه دم از خطا نزنند شرح قصهٔ خود را بتفصیل
بیان نمود و مرحبی نوازم و اصلم از شهر کرمان است پس قصهٔ مهر با سعدا
و دختر خود را بعقد وی در آوردن بشرط انکه روز دیکر وی را طلاق
کوید و دل بمهر دختر وی بستن و لافهای بدروغ که پدرم صاحب
چندین اسباب و تجملست و وعدهٔ در خدمت قاضی چهل یوم دادن
والحال از آن از آن جمله پنج روز باقی مانده جمله را بیان نمود شعر
قصه خویشتن طبر غلط، جملکی باز کفت بی غلط، همانا با غوای چهل وعدهٔ
چهل روز نهادم و بدلیر هسته تیغ زبان را که چون کوهر عریان پرایه اش
پس بود از لباس کذب و لاف در پوشانیدم چون صبح کاذبش بدروغ

بی فروغ جلوه دادم اکنون ایام اختصار طلاق و سکرات فراق نزدیک
شده مرا فراق اضطراب در تب و تاب دارد که اکر یکدم قلاب کیسوی
این آشفته موی را کمند کردن خود ندیدم قلاب نالهٔ شرحه دل را
چون ورق دفتر کل بباد مهرکان دهد و اکر یکنام استشمام رایحهٔ غنچه
بالبش ننمایم مرده ام چون خار مغیلان لخت دل بر بستان زند شعر
پیدوست خوشی میسرم نیست، این لاف ز غیر باورم نیست، مرا که شیر
محبتش با شهد جان آمیخته چکونه خود را بجام زهر شوقش لیلی دهم
و خیال فسون سازش در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست ودل
رخت از این سرا برچینم چشم در راه انتظار بنوای جهار راست و ندانم
چاره چیست و شربت در دل در شفا خانه کیست خلیفه اکرچه بظاهر
چندان التفاتی نکرده سخن دیکر در میان انداخت فاما در مرات صوابنمای
نقش عزیب بجلوه در آورده بهر حل عقدهٔ اش دعا بی خبر کفت از سرایش
بیرون رفت شعر کرچه شه دم نزد برابر او، لیک در چاره کشت یاور او،
اما خلیفه بدولت سرای خود در آن شب داخل شد در زمان سیر
سامان را بمجلس خلوت فرمان داد و مقرر فرمود که در همین شب خواجه

عنبر لالا را که در نظر مردم غریبست او را بلباس مسافران در پوشانند
و قطار [illegible] از شتران [illegible] تاج جنجم لاله چشم انتخاب نموده جمیع را از قماش
[illegible] هنکام طلوع آفتاب نزد دروازهٔ
[illegible] سراغ خانه سعد کرفته بدر خانهٔ
[illegible] شاپور بخلیفه بغداد بنده فی
[illegible] بسم بدیدار شی پر نور بود از دهٔ
[illegible] صحرا سیال غارت مالش نمودند
وا زنجالت [illegible] دم چون خلیفه در آن این پیر ضعیف را
در سالی که عالم [illegible] بود پدر خوانده بود همیشه رسم تفقد و تلطف
در [illegible] بمقدار مرعی میداشت شعر بنده را بود در پرورشش
بود آن قدر [illegible] پناه رجا از لطف وافر و نظر خورشید فر خلیفه
انکه در مجلس احوال [illegible] کوشیده این ارمغان قلیل را مفرح نمایند کر صرف
مایحتاج خود نموده بر زودی دوانهٔ این حدود کردد کرنه پیش از این دل
باضطراب والتهاب نایرهٔ فراقش ندارد روز دیکر جماز لحظهٔ جهان
سپهر رنک ز ترکی مهر بر پای و قافله سالار صبح قافلهٔ انجم را یکم نموده

لالای شبرنک شتران آراسته متاع سراغ جو [illegible] بدر طیفور رسانید
طیفور را مژده دادند که فارغ نشسته برون آی و طوف نموده نظاره کن
که پدرت چندین کشتی در پای خاکرا بیعی یاد مرا نو فیق اینک طرق
فرستاده شعر خواجه شاپور بیکران اسباب، کرده بهر شمار روان بشتاب،
طیفور اولا این معنی را حمل بر سخره و افسوس نموده چون برای العین حمال
و احمال بدین دلکشی درکرد حیرت نشسته با خود اندیشید که همانا این غلط
هیون حرون اقبال چون ناقهٔ لیلی سایه بر مجنون انداخته و مرا دیدهٔ
غلط بین باشتباه دیکری هدف تیر خجالت ساخته والا امر اکرام پدر
و چه عجز از در یلجئ که در کام تلخ نشده و شهد مروت نریزد و چنین
لو الله چوب در دهان کذارد و احسرتا تا کر داغ شماتت دستیار
داغ سابق شده و در در خجالت بر اندوه کهی فانی و کاهی شعر در دمی
بار در دیکر شد، کار بد بود لیک بدتر شد، در این فکر و خیال عاجل
داشت که ناکاه خواجه عنبر بوی مشک مژده ملاقاتی کرد لیکن تماشای
در پای طیفور افتاد و کریه ساخته در کار خواجکی دل سوخته کرد
و شرح سوز پدر را سر بار آن نمود طیفور هیچ حرف در روح حیرت نه

بجز سکوت هیچ گونه دم نتوانست زد پس متاع و اسباب ارمغان را تسلیم
وی نموده اما مکتوب خواجه شاپور را بمطالعه وی رسانید و از آنجا
عزم دار الخلافه نمود اما چون در آمد طیفور رنجور در دیگ سودا
خیالات دور از احتمال گرم جوشی داشت که یاران دوشینه باز حلقه
بر در کاشانه اش کوفتند و نوا بر داشتند که رفقهٔ الفت رفقهٔ شوق
ما را صبح ملک محبت نموده امشب نیز سر از پای نشناخته ترا بر حلقه
بزم صحبت ساخته ام **شعر** بانگ بر زد که یار دوشینم صحبت زده
دل ریشم طیفور گفت مرحبا در آیید و بچشم عبرت از خوارق عادت
امیر عجیب ملاحظه نمایید که زمانه شعبده باز نقش سحری بر آب زده
گردست اعجاز از وی چون دست چنگ از باد مهرگان در آستین خزیده
در خزیده چون قصه را بیان نمود خلیفه گفت مترس افوض امری الی الله را
بر سر کشتی تا اثر سراز دلت زایل گردد و جنبهٔ لطف صمدیرا وقایه ساز
تا از نیش حیله بلا جسته رنج نه بینی پس خلیفه زمانی باوی بسر برده
هر گونه تسلیتش میداد آنگاه دعای خیر گفته از سرا پیش بیرون رفت روزی دیگر
که سپهر مشعبد چندین مهرهٔ سیماب نمای انجم را در حقه فیروزه نهان

کرده

کرده مهر نیزه دار چون عصای موسی دانه چین سحرهٔ کواکب ساخت **شعر** صبح
چون پادشاه ستاره عام را داد بار نظاره خواجه سعد از حقیقت ارمغان
و سفارش نامه بخلیفه دوران واقف گشته بیجا بادر دست و پای طیفور
افتاده روی عجز بر خاک نیاز سود و عذر بی ادبیهای ماتقدم را با تمهید عذر
هر زمان میخواست و طیفور بزبان عذر نغمه سرای لا تثریب علیکم الیوم بود
تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معزز باستقبال وی شتافته
ابرش برق رفتار هامون نوردی را با زین مرصع و ستام مقطع بجهة طیفور
حاضر کرده پیام گذاری خلیفه بجای آوردند طیفور را با دل جانم بیارگاه حشمت
شاهی دلالت نمودند طیفور با دل دو نیم بین الطریقین امید و بیم بر جنیبت خاص
خلیفه با صد اختصاص سوار شده از غایت هراس طرف قتلگاه را از سر بارگاه
و ستور محشر را در حضور خلیفه هفت کشور را اولی و انسب دانست چون بمجلس در آمد
خلیفه را چشم بر او افتاد در نظر سعد همگنان آغاز تلطف و تفقد نمود که در این
مدت که در شهر بغداد مقام داشتی چرا جانب ما را فرو گذاشتی و در آشتی
نزدی من خواجه شاپور را پدر خوانده ام پس چون می برادر ری اگر نه در خوابی
کجا یابی من مدت از حال تو غافل بودم و گرنه عاقل چگونه در شرایط محبت

دوستان تهاون ورزد شنیده ام با سعد وصلتی کرده اگر در شرایط خدمت
چون جوزا کمر محبت بر میان جان بسته سعد اکبر اوست و اگر نه از بد سلوکیش
غباری چون نحس ذابح بر آینهٔ خاطرت نشسته باز تا چون سعد ذابح بانتقام
روز او را بشام رسانم و چون آینه امنی در زنگ کدورت نشانم **شعر** سعد
گویند دختری بتو داد ای خوش آنکه باشیش داماد خدمت را که نکرده نکو
باز گو تا کنم سیاست او سعد چون خطاب عتاب آمیز را از خلیفه شنید بنیان
وجودش صورت قاعاً صفصفاً گرفت اما طیفور را از غایت حیرت و بلاهت در نیافت
که یار دوشینه وی خلیفه بود چون راجع بصورت مستقبل از شرف دولت طالع
گشته پس صفهٔ بازار ازدحام اغیار خلوت شد و بجز وزیر که محرم هر سرّی
بود دیگری بر جا نماند خلیفه طیفور را نزدیک تر طلبید و گفت مرا هیچ می
شناسی منم مهمان دوشینه بزم پر سورت و پدر مهربان امروزت منم شاه
ملک بلخ و شکرین ساز بادام بلخ **شعر** یار دوشینه تو گفت منم شاه ملکم که
با تو در سخنم این محقر قلیل که ارمغان نام دارد و اگر چه از مقولهٔ زیره بکرمان است
اما از ملک کرمان و نوالهٔ کرمان نیست مروت در ملک همت خواجه شاپور است
و هر چه بصورت طیفور لذت جمعیت مال و وفور اقبال در تفریح دل

ممتحنت نه انباشتن مسکی و مخزن عنقریب این ملک نعمت می فانی گردد و نعمت احسان
در ملک بقا جاوید بماند **شعر** از شهی شهری مرا کافیست و رنه زین مال و ملک
حاصل چیست گر به نیکی دلم نکشد یار کی کشودی ترا گره از کار زود تر تا کسی از
حال ما و تو مطلع نشده این جنس را نقد نمای و دختر با ساز و برگ و غلام و چاکر
از این ملک بیرون بوطن اصلی بشتاب که دست حادثه دشمن گریبان گیر عاقبت است و کمند
فتنه در کمین میدان فرصت پس طیفور خلیفه را دعای خیر گفت با سامان و ترکه
تمام رو بوطن نهاد **اساس نهم در کرامت** کرامت بمعنی قصد نیکی کردن است
خواه مطابق اندیشهٔ صاحب امید بوده باشد و خواه مخالف فاما اغلب اوقات
مطابق واقع میشود و سبب همین است که چون در قصد مرتب ملحوظات از شایبه
ریا و اغراض فاسده مبراست و صاحب امید را از محل کلی باوجود استحقاق بمدعا
حاصلست و قلوب مؤمنین آینه زیور یکدیگر اند پس انعکاس جوهر نورانی بر جوهر
دیگر عجب نیست خواه اندیشه را جلب نفع بوده باشد و خواه دفع ضرر و کرامت
ممکنست گاه بحد اعجاز نخل بر دهد باینکه دیگری از اتیان بمثل وی عاجز آید از
خوارق عادات فاما مشروط بر اینکه مقرون بتحدی نبوده باشد ادعای نبوت
و امامت بری باشد اما کریم نهاد و صاحب کرامت آنکه همیشه در آینهٔ ذمه

که مرآت صورت امور کلی و جزئیت بجز نقش خیر و اطاعت امر الهی صورت
دیگر متشکل نگردد اگرچه علمای ما مخالفین مذهب حقرا صاحب معجز نمیدانند
مگر بطریق عکس مدعا چنانکه مسیلمه کذاب علیه ما اللعنة و العذاب در حق
اعوری دعا کرد که چشم وی بینا گردد اتفاق چشم بینای نیز کور و از برای
بئر قلیل الماء دعا نمود که آب بسیار شود آب او خشک شد و فرعون دعا بنجات
قوم از رود نیل اتفاقا همگی غرق شدند فاما امر شبیه بکرامت ممکنست که از ارباب
مذاهب باطله بسبب ریاضت نفس و تصفیه باطن بظهور آید چنانکه بتواتر
رسیده که در بعضی از ولایت هندوستان [illegible] و معبدان خوارق عادات
بهم میرسد فاما نزد اصحاب کمال انبیا و اصفیا بوده باشد کرامت او خاصیت
با حقیقت از صفات کامله ایشان هرگاه جمعی که برقرار دوحه یقین ترانه
سرای این زمزمه باشند که الهی ما عبدناک خوفا من عقابک و لا شوقا
الی ثوابک بل وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک دیگر بدین شهد مکس نشین
چگونه کام آلایند فاما کشف و کرامتی که فرقه صوفیه یونیه در اصحاب حال
معتبر میدانند کشف بعضی سرایت نیت و اندیشه است از خاطر نیت اندیش بخاطر
کاشف صافی نهاد و کرامت بمعنی ظهور امریست مناسب اراده مرید از صاحب

اعم از آنکه عالم برنیت کرده یا از اتفاقیات بوده باشد و متشرعین راه حقرا
از کرامت معنی اول ملحوظ است اعنی قصد بنکو الهی و صاحب این صفت باتفاق
جمهور عقلا ممدوح و محمود است و هر صاحب ضمیر تمام اکسیری که بدین شیوه مواظبت
نماید هم در عقبی از وصول فرج بعد از شدة عظیمه خورسند و دولت از دست
داده را بدست آورده چنانچه مناسب مقام **قصه پادشاه سمرقند** صاحب جامع
الحکایات چنین روایت کند که در شهر سمرقند خسرو شیرین کاری بود که همیشه
قمقش لبالب از شهد محبت بود و کام فرصتش کامجوی از ساغر عشرت سرشار
دولت تکیه داشت در آخر حال که منزلی چند از ساحت کهولت را بقدم
عمر طی کرده بود بنابر تاسی حدیث نبوی النکاح سنتی فمن لم یرغب فی سنتی
لیس من امتی نخل کهن سال وجود بوالهوس را به پیوند نهال نورس سرسبزی
داد یعنی از شاه ازنقد کان بدخشان لعل پاره بدخشان بعقد ازدواج در
آورد و آن رشک یاقوت رمانی را قرین گوشواره شرف نمود **شعر** چو آنکه
به بیت الشرف کرد جا ثقلک کرد پیرون لباس عزا و چون آن مهر تابان در
قران گشت دین هم آغوش پادشاه خسرو کامران کردید و شاهد لذت
مواقعه روی داد دختر حامله شد چون مدت حمل از زمان مخاض درخت

بانتها رسید فرزند نرینه از و متولد شد که شیر مهر از هیبت سطوت آن
بدندان ناخن از سر پنجه بیرون کردی و نهنگ بلاد در دریا از آسیب جمله
آواره از پشت چون فضله ناخن از انگشت بدور افکند **شعر** چو سرپنجه دیدی
برو رآشنا نمودی چو دست چنار شی جلا شاه از جلوه ظهورش انواع شکر
و شادمانی نمودی ذره بمحتاج و گهر بصاحب تاج داد و فرزند دلبند را شیر
زاد نام نهاد هنوز آن میوه نوباده جلال بحد عظام نرسیده بود که مرض بر وجود
شاه استیلا یافت عاقبت بکام اجل که صورت طلسمی بود از دروازه عدم قدم
بیرون نهاد و شاه سمرقند را دو وزیر بود یکی بصور الحسن اخلاق و سیر مرضیه
موصوف و دیگری موسم بجابر بشقاوت ذات خبث طینت معروف و چون
اندک بری بکذشت شیر مادر شیرزاد خوابی هایل دید چون روز شد او نفحات
صبوح را طلبیده باوی آغاز وصیت نمود که هاتف غیب دوشینه در عالم خواب
چنینم پیام داد که به تیغ کین بیداد گری ترک این جهان نموده در عالم بقا شتاب
نوسفر را در آغوش خواهم گرفت و طفل رضیعم از شکار گاه بتا پید کریم لم یزل
جان بسلامت خواهد برد **شعر** چنین یابم از دور چرخ دورنگ که خاکم بود تکیه
که بید رنگ پس لعل را پدرم برسم هدیه پرایه گوش قبول من ساخته در نظر

تو بر بازوی این دردانه میبندم که مگر بحکم نقل مهر این بدخشان خونین قبا باشد
سنگدلی خونم را باز خواست نماید تر اخواهم که در زمان حضور و غیبت من
از حال شیرزاد و نشانه لعل که داری از وی غافل نگردی که عاقبت هر از
گهر آن زودرد امن امید بینی **شعر** پس از وفات قدم سوی تربتم بگذار که خاکم
[illegible] از غلامت سرشته نظر کرد ذات چون سمرقند بعد از وفات شاه بشهنشاه
احدی اقارب و عشایر زیبنده تخت و دولت نبود شیرزاد هنوز بجز شیر
زادی نخورده جابر که در مهالک جبروت هیچکس ابا از و برود تربیتی کرد بلکه
معیار شکوهش کاه ربا کوه و فیل ربا پشه می سنجد یکی انجمن از اهل حل و عقد کرده
کفت بر همگنان ظاهر است که تخت دولت را خالی از فرمان روان گذاشتن موجب
شورش ملکت و تشویش رعیت نه بینید که چون رمه را راعی نباشد گرگ حادثه
بتیغ ناخن برهنه آشوب زند و گلشن را چون باغبان پیرامون نگردد گلچین
هر پرکرا . بغارت نسیم دهد **شعر** چه سبزی بماند در آن گلستان
که نبود در آرایشش باغبان پس اگر صلاح شما بدین رای رشاد هدایت چند
روز پی بعارت فیصل ده مهام انام پیشتیبان خاص و عام باشم تا زمان بلوغ
رشد شهزاده تمشیت امور ملک بعهده منست که بره را از پستان دایه گرگ

پرورش دم وحش را در کنار شعله سرسبزی بخشم و اکر بدین رای عهد استان
[illegible] باشماست شعر و اکر فتر دولت کند یاوری به بینی رتاج ترکی
[illegible] دولت چون از ملک و پرورش غافل بودند بحسب ظاهر چرب زبان و لاف زن
[illegible] عهد استان شده سر اطاعت برخط فرمانش نهادند که صبر را
[illegible] ن کاه کشد اما چون جابر کافر دل بر مسند کامجوی متمکن شد
[illegible] هراس مند بود که مبادا ابنا بر تمادی شهور و سنین بحکم اینکه
[illegible] ر کاوی کرده و شیر زادیست رشد و تمیز رسید پس و پیرا اورنک
دولت چون خوشه انکور آونک سرنکون نماید عاقبت با یکی از پردهٔ حرم زادکان چنین
تمهید نمود که نیم شبی بحیله که داند قصد حرم سرای شاه نموده شهزاده را با مادر
دزدیده بیرون برده و در بادیه هایلی دور از راه نرددد خلق هردو را بقتل رساند
مثنوی
چمن را به پردازد از خار خس که تا بر کلی باشدت دسترس قوی چون کند خار را
شاخ و بیخ ز او چار باغ ازچا بیخ پس آن ترک خونخوار حسب
الامر جابر جبار طفل را با مادر از آن حرم سرای بیرون برده در دشت هایلی مادر را
بقتل رسانید و بر طفل رضیع رحمش آمد بجهة رضیعت جوان صاید از خونش
در کذشت دو زن دیکر قابل قضا بهر چارهٔ حال آن طفل خالی از خطا فلهٔ از صراط

مستقیم

مستقیم سر به بیابان آوارگی داده و در آن راه کم کردن هدایت دلیل توفیق کاروان
سالار ایشان خواجه مسعود جوهری که اصلش از کابل بود یک جلو بر سر آن مشوق
و رضیع آمده شعر نمودش قصا تا بد آن نعش راه کند بت مظلوم را دو داه خواجه مسعود را
از مشاهدهٔ مرده و زنده دودش از دیده کشود و خون امید در تنش فسرد پس آن زن را
همانجا بموضع دفن نمود و طفل را همراه بر کرفت و چون هنکام فطامش را قریب دید از
از شیرش باز کرفت در آن راه وی را بشربتهای قند و مربات و اغذیه لطیفه
پرورش دادی تا بشهر کابل داخل شد اما صبور و زیرا چون خبر فقدان شه
زاد با مادر و نکونهادش بشنید بفراست دریافت که منشاء این مقدمه چیست
بحسب ظاهر خاموش و نهانی در تجسس و کوشش این قضیه بود تا کجا رشته بدست
آورد شعر شد از قصهٔ آگاه پوشید راز که بی خارج آهنک صید بدساز
اما مسعود آن طفل را سعید نام کرد و بهرش آتابک و ادیب ماهر تعین نموده روز
بروز بذروهٔ ترقی صعود نمود تا رفته رفته بعد از انکه بسن بلوغ و رشد رسید
از هر هنر بحظ اوفر بهره ورکشت بتخصیص در آداب سپاه کری و کمانداری و
نیزه بازی و اسب تازی و شهرت حسنش در آن مرتبه بود که از شعشعهٔ جمالش
لولیان کابل در هر قطرهٔ از انتظار چون ساز با ساز ناله سر بر شوریش نهاده

و طوطیان سبز قبای کشمیر چون زاغ لباس فام در بر کرده شعر ز محراب ابروی
معجز نما بمیخانه حاج را رهنمای خواجه مسعود چون سعید بحسن اخلاق و سیر
بی همال دید دکان جواهر فروشی از بهرش کشود و همانا غرضش این بود که در عرض
متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سودا را هم سنگ عرض شمارد و عرضی کیسه
تهی ایشان بر باد دهد پس صلای شهرت حسنش در معمورهٔ کابل منتشر شده و عاشقان
سربازار را از هر طرف سرکشته نظاره باز مینمودند و باز سربازار شور تر از هر
کرانه کرم بیروان مکر شاه کابل را پری چهره فرشته فریب دختری بود همایون نام
که صد همچو فرهاد کوه کن را شمایل شیرینش چون دل ود ربشته نموده دیدهٔ سرمه
جوی هزار خسرو را بنکر لبش بخاک بیمای دشت اصفهان فرستاده چشم شهلاش
بر هر نکاه یاقوت را کوت زمرد دادی لعل جان فزایش باعجاز تکلم چرخ را صورت
عشق همی بخشیدی شعر همه پابکل ز آن نکار چو کل همه سنک بر دل از آن سنک
دل پدرش از بهر وی در خارج شهر باغی و عمارتی عالی که قصر باغ مینو بخشش
قدر و بهر انه نداشت ساخته بود طبعش از هوای شهر مکدر کردد کاه کاهی در آنجا
بسر برد و از آنجا که شوخی طبع آن ساحر بابلی چو صیت حسن و قابلیت پسر مسعود
جوهری بکوشش رسید دریای شوقش بتموج بود دایه را با خود هم کرد که شخصی را

بنزد

بنزد سعید بفرستاد و درجی مشحون باقسام جواهر کهر پیرایه کوش و کردن همایون دختر
افلاک معطر نماید بمعرض نظر در آورد اما سعید بعد از اطلاع بر اراده دختر قیصر
هرکونه جوهر و کوهر و لالی کران بها در درج هشته بمجلس دختر در آورد دختر
نقاب از رخ بر افکنده بی محابا سعید را بنزد خود طلبیده همانا که عشق کهنه سوار
در آن معرکه دادرو شعله بازی داده که کاکه هر یک از آن دو کماندار شیر شکار را
بیک چشم زدن زخمی تیغ غمزهٔ دیکر چنان نموده که جز جان جکر شکاف از کریبان
تا بدامن رسید شعر صیاد عشق دام پی صید باز کرد محمود را کرفت و رخ ایاز
ایاز کرد حاصل کلام انکه تیر زره شکاف تیرکی نکاه سعید در سینه همایون فال
شبخون زد و خیال زلف زره باف همایون در کردن سعید طغرای طوق قمری کشیده
هرچند جرئت شوخ طناز سعید از خود بعید میدانست فاما همایون همسر طاووس
طلاق پای داده کت خانه لب بر لب و چهره بر غبغبش میبود شعر کاش با مهوشی
ببزم طرب رخ نهم بر رخ لعبتی بر لب و چون بلهنها عهد محبت و رشته
پیمان استوار شد استداد نایرهٔ محبت هر یک بجای رسید که سعید را الترکی طراه
یار دل شکار دیده روشن نبود نه همایون را بی لب روح بخش سعید در عرصه
نوا مجال دم زدن شعر بر نه نهد جو عشق خدنک جمار پر معشوق و عاشق

است اذ و رخنه بر جگر قضا را شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی با جمعی از امرا
نشسته فرمود که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با کاو شیر دل بجنگ انداختند
ناکاه شیر بر کاو غالب شد بقوت طپانچه قهر صدمت کاو را به پنجه کرفت کلو سردمیدم
کوید که شاه را رحم بر مزاج غالب آمد بشیربان فرمود که کاو را از چنک شیر باز رهانند
چون شیربان بمیانجی در آمد شیر کرسنه در خشم شده قد راست و دهان باز کرد تا سر
شیربان را از تن برکند در بین اثنا شیرزاد شیراوژن که هنوز بوی شیر از دهانش
میامد از جای برجسته چون شهد بر شیر در آمیخت بیکدست حلق شیر را محکم
بیفشرد و بدست دیگر چنان کنارهٔ دلش نواخت که در زمان کار شیر را بساخت شعر
از سر خشم فی دو چو بمیدان نبرد شیر غرّان شود از بیم تو چون سنک مزار شاه
کابل که در آن حال تکیه بر مجمر ایوان داشت بذوق تماشا بر آن تکیه انداخته که ناکاه مجمر
بشکست و شاه از ایوان بنشیب افتاد در همان آن رستم توان بازوی کمر شاه شیر افکن
فریدون علم ساخت و شاه افراسیاب شکوه را از آن آسیاب و در آغوش کرفت چنانکه
یکسر موی آسیب جهیکل نقش نرسید شاه را از آن قوت بازو حیرت دست داده زبان
تمجید را بسی بازوی نصرت وی غنیمت شمرد پس از آن انعام و جایزهٔ اش کرانمایه
ساخت بلکه مهرهٔ دل را برشتهٔ محبتش شعر چنانش نمود از درم بی نیاز که هرکه
نرفی

اذ در چو دریا جهان و هر روز با احترام وی نظر لطف میکرد کانشته مشهوة التفات
در بارهٔ اش مبذول میداشت تا آنکه روزی با آرای اعظم خود چنین صلاح دید
که چندانکه نظر میکنم انوار کیاست و نجابت در ناصیه این شیرزادهٔ شیرکش شیر پروفیع
بانو کیشست ملحوظ می میکردد همانا که این جوان از نسل شاهان و کیانیانست نه از تخمهٔ
جوهری و بازارکان بازی مرا چنین پشتبان دستیاری درکار است و او را نیز چون
مربی و پرستاری ناچار است پس همان بهتر که دختری خود را در حبالهٔ نکاح وی در آورده
بدامادی خویش سرافراز فرمایم که بهر دست مزد نکهبان وی که مرا از دست اجل
رها نموده فدری به ازین لایق ندارم شعر نشاید ز نیکی فراموش کرد که انصاف باشد
کل طبع مرد پس شاه فرخ رخ فراخ دامن دامن زر آتش خفته عشق کشته کهر ناسفتهٔ
خویش را جفت آن لعل کهر نژاد کهربا رنک نموده شمس خاوری را در آغوش آن بت آذری
جای داد اما چون روزی چند از این بکذشت شاه مهلبا بر غرض از اعراض دنیوی
داماد خود را بجهة رسالت نزد شاه بدخشان که همیشه باج بدان تاج بخش دادی
فرستاد چون شیرزاد بمجلس شاه بدخشان شرف بار یافت و بانواع و اکرام مفتخر شد
شاه فرمود تا کرمابه را صفا داده شیرزاد را بحمام تکلیف نمود ناکاه در حین
کی حمام بهنکامی که برهنه میشد چشم شاه بر بازوبند شیرزاد افتاد در زمان

لعل خویش را که بدختر خود بخشیده بود بشناخت نظم بزهر آلوده مژکان او آشنائی آیم
اندر نظر پس کنان از شیرزاد باز پرسید که این لعل را من بدختر خود که بعد حرم
شاه سمرقند بود بخشیده بودم لحال این کوکب دری از مشرق بازوی تو سر بر زده
سر این عقدهٔ مبهم را بر من راست بر کوی و الا اخفای این راز از موجب اظهار
حدوث بس فتنه و آشوب خواهد بود شیرزاد کفت شاه را قسم بذات یکتای
بی نظیری که کوهر آفتاب را در صدف لاجوردی سپهر بیشمار و مانند آفریده که مرا
از حقیقت این لعل هیچکونه علی حاصل نیست و بجز اینکه خود را در حجرهٔ عطوفت و رافت
مسعود جوهری بسمت فرزندی شناخته ام بر هیچ قصه اطلاعی ندارم نظم تا چشم
باز کرده ام اندر کنار غم خود را چو داغ در بغل شعله دیده ام شاه معنی آگاه کنجایش
تغافل ندیده بشهر کابل کس بطلب خواجه مسعود فرستاد او را طلب نمود چون از کشف
سر مقصود از خواجه مسعود خبر باز جست و جزای افشای کتمانش را حواله بشمشیر
آبدار نمود مسعود کتمان آن رمز را مجال ندیده محال دانسته قصه یافتن شیرزاد
در اوان رضاع و مادر مقتولش را در قفای ملک سمرقند بیچون و چند در خدمت شاه
معروض داشت شاه بجهة مزید یقین نامه بفلان بلند صبور که همیشه خود را از
موالیان شاه بدخشان میشمرد فرستاد حقیقت این مقدمه را از وی باز جست نظم
لر

اکر از راستی شماری دم زین جهة در فند بجاه عدم صبور نامه بدین مضمون انشا نمود
که بس از حمد جان بخشی که نطفه سلالة انسانی را در مضیق رحم زندانی نمود بس پنج
منزل از مراحله ثم خلقنا النطفة علقة تا بشهر بند ثم انشاه خلقا آخر فتبارک الله
احسن الخالقین رسانیده دانه سینه چاک خاک نشین را دوران کرزند هفت آسیای فلك
در مزرعه کمال لباس انبتت سبع سنابل شعر منزه ز کرکان دامنش مسلم زغور رهی
خرمنش معلوم شاه جهان باد که چون سلسبیل صلب شاه سمرقند در عرصه وجود بیاب
ثمر شد و ثمرهٔ الفؤاد آن خسرو ولا نژاد لب بر پستان دایه نهاد شاه را مرغ روح بجانب
سوره اعلا بال کشاد و مادر شاه زاده بنا بر واقعه هایله که دل بر رحلت وی بود این
لعل را در حضور من بر بازوی وی بست و انواع سفارش وی را با من کفته نمود چون
جابر وزیر بر سریر سلطنت بغارت متمکن شد و همیشه در صدد قلع و قمع این دودمان
بود تا آنکه در اندک زمانی این کوکب لامع از برج حریم شاه مرحوم ناپدید شد و کسی
از حقیقت ایشان خبری باز نیاورد و تا ان چهرهٔ پس آنکه حضرت خالق اکبر خال
در میان هرد و ابروش بعلم قدرت نکاشته که مردمک دیده خالی از قصور چنان
نقش غریب و صورت دلفریب ندیده عاشق سوخته دل از اهل هوس ممتاز است
که نشانت و بلاغ دل و خوناب جگر شاه چون بر مضمون آن نامه صداقت مشحون کردید

هر سطرش شطری از جوی خون بود آگاه شد نشان خال را بر رخسار آن تبه حال دید
و تاریخ فقدان پسر و مادر را با ملاقات خواجه مسعود بالای طفل رضیع موافق یافت
شهرزاده را در گرفت و مبارکباد شاهی گفت پس لشکری ستاره شمر همراه وی کرده نامه
بشاه کابل نوشت که با جمیع سپاه در خدمت فرزند دلخواه زیبنده تاج و کلاه بتفصیل کینه
جوئی متوجه یساق سمرقند گردد که خون عدو از شکر شیرین تر است و نکونامی
بلا شک موجب سرافرازی صاحب افسر شعر در پی بزم بکرعه خون عدو بود خوشتر
از می سبو در سبو پس شاه زاده حسب الفرمان شاه بدخشان با سپاه لعل خفتان بشهر
کابل در آمد چون شاه کابل از این معنی آگاه شد آن نیز از شادی تاج شاه بر فلک
انداخت و آن ساحر بابلی را در محفه عاج جا دادند با سامان تمام و لشکر آراسته روی
بملک سمرقند نهادند چون بظاهر شهر سمرقند رسیدند از هر طرف لشکر در برابر
یکدیگر صف آراستند بحکم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله سپاه جابر هلکی از وی روی
بر تافت جهت تملق آینه کردار از هلال رکاب شاه زاده عالم عالم را صیقلی نمودند
و سپهر آسا روی نیاز بر سم سمندش سودند نظم ببالین جیبی سای یکسر سپاه
فکندند بر سقف گردون کلاه پس شیرزاد جمعی را مقرر داشت که جلوریز بر سر
جابر عنان داده در اندک زمانی دستگیرش نمودند شیرزاد بقصاص خون مادر

بر

بند او از بندش جدا کرد بعد از آنکه در شهر سمرقند بر اورنگ شاهی متمکن شد
صبوری را جی حب استقبال و نهر دانسته بقیة العمر را در عشرت دادند عاقبت
سر بزیر لحد نهادند قصه رنج شاه زاده شوشتر از حسد برادران حکایت آور
ده اند صاحب جامع الحکایات چنین آورده اند که شهر شوشتر پادشاه عادل دل
فروز با عروس دولت هم آغوش گشته که فلک فیروزه گون آنرا از آتش فیروز نام
نهاده که ظفر هر در ریوزه سعادت دست طلب پیش علمش کجه داشت و نصرت بهر خوشه
چینی در خرمن شکوهش مورانه میان جهد را تنگ بسته بود و این شاه کامکار را
نه پسر بود که سپهر تخم را صندلی از صدمت تهمت هر یک در هم شکستی چه جای آنکه
خاک صندل سها مسند آرای شکوه شان گردد شعر آنکه گی خشم کین پنجه بانصرتش
کاسه فغفور را بر سر قیصر شکست و فیروز شاه را ابن عمی بود در شهر واسط از قبل
وی والی بود بر جمیع آن ولایت حکمران و فرمان روا شاه را اشتیاق لقای آن بزم
آرای ملک بهجت بر خراج غالب شده جنیبت عزیمت بصوب واسط تاخت تا بواسطه
مکاتب و رسل از گلشن وصالش گل چیند والی واسط بعد از ادراک سعادت ملاقات
کنیز بکر جمیله خنیاگری که خار خار چنگش خار وار بار کهای قانون محبت در کاوش
بود آب حسرت از چشم چشمهای معانی نثار نمود بیت لبر جبین ز گیسوی آهو شکار

بسی داده بر باد مشک تتار شاه ذکر سرای کملک الله آن گوهر بیقیمت را فیروزه نام
نهشت و چون نکیش تا بگردن غوطه داد تا هلال شوال اقبال را بر روی میمونش بدید
شاه بصحبت خلوتش راغب گشته چون تنگش در آغوش کشید پس مهرش بر داشت در کنار
نهاد بعد از آنکه اثر حمل در وی پدید آمد شاه اراده مرکز دولت نمود فیروزه را
حرم ابن عم خود سپرده سفارش تمام در خاطرجوئی و رعایت محافظتش نمود چنین مقرر
فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد بعد از سن رشد او را بخدمت پدرم
فرستد و اگر دختر باشد هر چه مقرر باشد عمل نماید نظم طبع سخنان که آینه مدعا است
در باز دید ملک چو جام جهان نما است پس از انقضای مدت حمل فرزند نرینه در حجره
قابله جای گرفت که دیده امهات اربعه از حیرت تماشائی نقش احول برگرفتی و صلب
آبای سبعه از اتیان بمثلش بعلت عنین قایل شدی شاه را از آن عطیه اخبار نمودند
ادیب هنرمند بهرش فرستاد ویرا بهزاد نام نمود قضا را هم در آن ایام از صدف
بطن یکی از پرده نشینان حریم والی گهر ناسفته بلباس ظهور آمد که بهر جفت چنان
لعل چنین گوهر سزاوار بود و نژاد عدل شاهین قسمت بدین دو کفه درست
عیار نظم از بیت نمیزد کناره جز در تابوت گاهواره چون بهزاد بحد رشد و تمیز
رسید انواع فنون از خمخانه نصرت و فرصت جرعه که مرکب از اقویه جمیع صفات کمال بود در کام

طبیعتش

طبیعتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون کمالات مثل شجاعت و سخاوت و علم و ادب گوی
داوری میزد و دختر ابن عمش ماهی بود بصد فروغ مهر فروزنده و شعله بصد داغ
آتش سوزنده چون طومار دل خود را بر قسم محبتش موشح دید و روی ارادت و بها
بر آستان خود موضع لاجرم آن دو کماندار قدر انداز یکدیگر را هدف تیر نظاره
ساخته بودند نظم صلا شد از آنکه ترازو کاکاه فند کمان ابرو از هر دو زد
عشق آرام بگرفت دو صید را بیک دام چون پدر دختر و مادر پسر از نهان رمز آگاهی یافتند
قرعه نام زناشوهری بنام آن دو اختر فروزنده زدند تا بعد از آن از جانب شاه
شوشتر اذن حاصل نمایند رسم مناکحت و ملاصلت در میان آورند اما چون پسر
بسن هفده سالگی رسید شوق لقای پدر نامدار بر طبعش غالب شد در لباس تجار
که پدر از فرزندی وی آگه نگردد و از منشاء مولد روی بدار الملک شوشتر
نهاد و چون بصیغه بارگاه خسرو کامکار رسید چشم شاه فیروز بر جوان صبیح
الوجه صاحب فراست افتاد که نور سعادت از جبین همایونش لامع بود و فروغ دولت
از غره همایونش ساطع پس منظور نظر عاطفتش گشته و قواعد حل و عقد جمیع مهمات
بر ایش یافته رفته رفته فیصل امور مطبوعه تفویض و مهمات مبتدعه کارش
بجای رسید که محسود جمیع اقران گشت نظم بلند داد سر رشته اقتدار کرد یکی

مراو باش را بت کار عاقبت برادران حسد پیشه انی چون برادران یوسف بر سر
راه خداع چاه مشورت کند چون دلو پیر حیله آغاز رسن بازی نمودند که اولی
آنست که ازین جوان رشید که امروز ولی عهد پدر ماست رخصت شکار سه روزه
درخواهیم و در مغارات قفاری و بوادی مهلکه توقف نماییم که مگر پدر چون مرا پیرامن
حضور ملکی نه بیند از یاد مهرگان خنده کان لهال و قامتش در اهتزاز در آمده این
خار شقاوت را بصرصر عتاب از پای درآورد پس برادران رخصت شکار
از بهزاد خواسته آغاز برق تازی در ساحت صحرا نمودند تا قضا کر ابدام افکند
نظم بجایی که بینی گل لاله گون چو برلب گذاری دهد طعم خون اما چون مدت آشنا
ایشان در خیابان سرکشتگی بلالات برکشته بخت اذ دو روز هفت نیز بالا رفت
آسیای فلک بر سر شاه بگردش درآمده با بهزاد دیگی نهاد از سر بیداد گفت
ای نابکار تراچه کار که خود سر جگر کوشکا نمرا رخصت شکار کی دهد تر چون
نکهت پیراهن سر بدنبال این یعقوب حرمان بیت الحزن نه وایشانرا بهر رنگ که داری
چون حنا بدست آرو الا پای مژه ات از خون دیده در نگار بندم نظم زود بشتاب
جانب مقصود تا که داغت نکرده چرخ کبود پس بهزاد از بیم آن آهی دل اغرق ولا
کنده بر بارگی کوه بنیاد سوار شده و بهر دره و کمر سر به دنبال حریفان نهاد و چون

بهزاد

مهلکه درطی تلال واو دیه و جبال قدم سعی کشاده قضا را بپای حصار رفیع
که بر قله کوهی منیع ساخته بودند رسید ناکه از غرفه چشمش بر دختر سیمبر افتاد
مانند شمس قمر آفتابی از آه حسرت منکسف و بدل از گرد ملال منخسف سر بزانو
حسرت نهاده بلکه از سرشک دیده تا بزانو در خون نشسته که خاک دامن گیر آن مکان
پا بندش چون دست آسیاد بند داشت نظم سری زدرد لگدکوب مشت زانو دلی
زداغ گرفتار عشوه مرهم پس چون چشم دختر از دور بر سپهر دافتاد اگرچه طوطی
زبانش پروای آشنای با سخن نداشت ولی بر وجه دانه مردمکش باشمع نظاره دچار
بود بدست اشاره کرد که برگرد پیش حیا بهزاد را که ملک شکیبش پایمال شوق و
وکام هوس برسر غارت جاشنی ذوق روی رجعت ورای بازگشت داشت مرکب
پیش جهاند تا بپای قصر رسید دختر گفت چرا از اشارتم سر کشتی و بپای خویش
بگور آمدی بگمان اینکه از جا کی در دشت و زرد چون او را بدید اکنون شمه از حالم
بشنو و فکر در حال خویش کن که تیر حادثه در کمان قضا است ودست بارقه فتنه در آستین
سحاب فنا نظم در عرصه رسوایی چون پای طلب هشتی یا مونه بکش بر پا یا تاج بنه
بر سر بدانکه سردار این بلی ابنا نهاد رنگی بد نهاد بت قوی کردن راهزن که بین تا
برقلب قافله زند و جریده جرنده و پرنده را بدام آورد پدرم تاجری بود که اغنیه

که از مصر کوچ عزیمت بغداد داشت که در آن بلده فاخره توطن نماید شبی غافل این
مردود دوی نافته از معبود بر جماعت ما حمله آورده پدر و غلامانم را بقتل رسانید
جمیع اموال او مرا بجوره نصرت درآورده درین قلعه که مشحونست بمال و نعمت بیکران
جای داده اکنون دل باخته مهر رویم گشته هرچند بلا بزعه حیله وافسون میخواهد
کرد که دست بکرد بیم درآورد من هر روز متمسک بعلت و بهانه میکردم و سر باز
میزنم تا خونم بگردن نگیرد و سیلها بهر حیله میسازم تا مگر فارج الهم الشداید
وکاشف العوائد نوعی نماید که مرا از شر وی باز رهاند نظم نباشد درین ورطه ام
دستگیر بجز نقش خواننده هر ضمیر بهزاد نیز شمه از اصل و نسب و برادران کشته
خود با وی در میان آورد دختر گفت امروز سه روز است که نه تن از جوانان
محتشم بصفت که تو نشان میدهی در قید این سفاک خونریز ند و درین قلعه محبوسند
هر روز قصد قتل ایشان مینماید وایشان از راه عجز در آمده استدعای نجات از ستم
وی مینمایند مشروط بر اینکه بقیة العمر در خدمتش شیوه رهزنی و عدوان پیشه نموده
بر اهش سر در بازند و در احتیاط احد الطریقین متاملست در اثنای گفتگوی دختر
با بهزاد ان آتش خوی بزه نهاد چون دود جهنم عرصه ظهور اعلامت قیامت ساخت
وازکردراه تیغ تیز بقصد سبز از نیام بر آمیخت نظم دردا که زمانه غافل

منشین

منشین هر دانه وی جوهر تیغ ستم است بهزاد که شیر بچه بود از بیشه دلیری و اژدها
صولتی بود در عرصه مردافکنی کجا سواد زنگی از نظرش هشتی از مردی رنگی داشت
بی درنک دست بتیغ آب داده بزهر خشم کرد آن قلب شکن مردافکن از نیام چون آتش
بر آمیخت و بیک چشم زدن سر آن خاک سار را بر باد داد و چون از قتل وی خالی
پرداخت بدرون زندان وی درآمده برادران خود را از قید حبس آزاد نمود
و جمیع اموال را از غایت سخاوت ببرادران بخشید و نصیب خود را بوصل دختر مهر
اکتفا نمود گوهر طینت خود را که مخفی بود از نظر آن ناصرفیان اکسیر آدمیت عیان کرده
شمه از اصل و نسب با ایشان بیان نمود نظم من از نتیجه داور شششرم حقیرم
مبینید اگر کهترم اما چون نزد برادران روشن شد که این سنگین بها قطره از نیسان
پدر نامدار ایشانست آغاز حسد نمود با یکدیگر چنین صلاح دیدند که نا حقیقت
فرزندی این ماده شیر و شیر خاکستر پیرو معلوم پدر رهانبود گرد قلمش را
بتوتیای دیده ما میخواست اینمرتبه چون آگه یابد که این گل صورت خام سیرت سبزه
از آن چمن و شاخچه از آن نسترن البته آتش در خارستان وجود ما خواهد زد نظم
آن شمع که در پرده فانوس جهان سوخت گر پرده ز رخ برفکند وای بعالم بهتر
بهتر که درین بیابان خونخوار کوی سرش را حباب وار بجر خون ساخته جبله شهد

بمانم بر سر خاک وی نشانیم و خود با این اسباب تجمل بخدمت پدر شتافته صورت این فتح را
بنام خود شهرت دهیم که فرصت بدست دشمن دادن از بلاهت است و زیردست را قوی
پنجه کردن از سفاهت پس بدین رای جمله متفق شده نیم شبی که پسر و دختر هر دو در آغوش
هم در آن در قلعه بخواب راحت بودند آن نه گرگ روباه باز سراسیمه بر سر آن دو گره
خواب رفته هر یک تیغ بر تنش راندند هیچ یک بر وی کارگر نبود قضا را ناگاه عمامه
از عقبش در آمده تیغ چنان بر پس گردنش نواخت که پاره از گردنش مجروح شد و
ضرب تیغ بیدریغ چون حباب عمامه از سرش بدر رفت ایشان به گمان
اینکه سرش از تن جدا شد دست از وی برداشتند و وی بر راه نهادند و جمیع اسباب نقد
و جنس را همراه بردند نظم نه یوسف است اسیر برادران تنها ببین که گرگ حوادث چه
میکند با او امّا چون صبح جامه کبود از پی حیرت بحال ایشان لب خون آلود بخنده
گشود و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم از خمار مرهم بخمیازه در آمد مضطر بر چاک
روی بیابان کرد که اگر بلطایف الحیل امر المعموره رساندی که مسیحا نفس بتیمار زخم [illegible]
از آن مرا بگیر عمر دوباره لازم است و الا از تن می برد و در دام این صحرا مدت روزی
تا بی در آن ماده شیر آن جوان سپاه عمر را بر آب بسته و خود رد یعنی کشته چندانکه
تاب و توانایی داشت الله راندند شب در آمد و عرصه جهان خفتان کحلی نشان در بر کرد

زخمو

از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در پیمودن راه نماند از اسب بشیب آمد نظم نه هوش
ببر نه توانش بتن یکی مرده مانده در آن کفن دختر پسر را بر همان جا بگذاشت خود بر سر کرک
وی سوار شده پاره در تاخت تا مگر یک تا ایشی ره یابد که بهر قفل بسته آستاد کار خانه
یا من بیده مقالید السموات و الارض کلید چاره آماده و بهر درمان هر جراحتی
حکیم دار الشفای و اذا مرضت فهو یشفین مرهم راحتی ترتیب داده نظم در امید
غفلت مبند بر رخ هوش که راه قرب خداوند و زنب باز نیست چرا نی ز لطف کسی
ناامید که از بهر هر قفلت آمد کلید القصه در آن شب تا را از غایت اضطراب دختر
ندیده بهر سوی در سراغ مددگار جاسوس وار دیده داشت تا عاقبت راه گم کرده پی راه
بسراه می رفت تا بویرانه که در حوالی دهکده واقع بود راهش افتاد دختر بدان خرابه قرار
گرفت تا روز شد پی اطراف و جوانب آن خرابه بقدم سعی می پیمود ناگاه پایش ابو را خ
در خزیده چون نیک احتیاط نمود گنجی بنظرش در آمد پر از زر و سیم نظم عجب چه سود
آنکه بغم کرده خو نشنه ز شکر نشود کام جو دختر از وجدان آن گنج شایگان بغایت
شادمان شد امّا دلش بجانب یار مفقود الخبر نگران بود همواره دو حلقه دیده را کان
نمک سرشک داشت و کار سوز رخسار از خراش پنجه حسرت نمونه خیابان چمن
میساخت و چون علاج دیگر نداشت هر دو روز بهر دو روز معاش بقریه که در قرب

آن ویرانه واقع بود رفتی تا جامع المحبین ایشان را بهم رساند نظم آنکه الفت داد خار و غنچه را
با یکدیگر یکجا بیابانها هم مید صد الفت کل روی ترا امّا بهزاد با زخم منکر چون در آن صحرا
شب را بروز آورد هر چند که عالم زنده کی بر وی چون دوزخ بود فامّا بهشت لطف صمدی
وسعت بی اندازه داشت ناگاه مردی محاسن سفید چون خضر سعید در میان بیم و امید
بر سرش رسید و چون وی را در میان خاک و خون بنوعی که یاری تکلم نداشت بیافت
دل آن پیر مؤمن بر حالش سوخته بشهر واسط که نزدیک وی رسیده بود رفته مرکوبی بجهت
وی بیاورد و او را سوار نموده بخانه خود برد و از شش درجوادثش کشاد داد نظم
در کوی عشق بیم و نشیب و فراز نیست منزل اگر چه دور بود ره دراز نیست پس قدری
شربت شهد بکامش ریخت و طعامی مطبوخ بجهت وی مهیا ساخت و جراحی حاذق
بر سرش آورده بمعالجه جراحتش باز پرداخت روز دیگر که بهزاد رمقی در تن یافته
رقم امید را بمهر حیات رسانید چشم باز کشود خود را در خانه مردی مهربان مهمان
دید که چون مهر بر بام امیدش میتافت و راحت دل را در بهبودی جراحت وی میبافت
چون از آن پیر احوال باز پرسید گفت این شهر واسط است و من باغبان باغچه سرای امیرم
و قصر امیر بخانه من نزدیک است بهزاد نیز مجملی از احوال الکثیر الاختلال خود با پیر بیان
نمود فامّا چنان که سپهر را بر کما هی حالات مطلع سازد که ماهی طپش دیده هر موجی را

نشو

شب پندار دو طفل مار گرفته سایه نهال را بحساب افعی شمارد نظم بهر فنه پای درین راه
نه که خار جفا خلد بپایت اگر خود گنی عصا سوزن فامّا چون شبها از اشداد وجع
ناله بهزاد بعد فخه کوش ثریا میرسید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا میطپید
دختر والی واسط که نام وی بهزاد بود او از ناله زاری یار قدیمی را بشناخت پس فیروز را
خبر داد که ای بیخبر از گردش چرخ لاجوردی صورت ناله فرزند دلبند تست راکم بخشا
که چون موسیقار بصد نوا نغمة الفراق در مقام عراق سر کرده ای پیر خروش کشته این نوا
ناله بهزاد است که باد صبا از کرانی این عالیه با خفقان همراز است نظم بکش پنبه از گوش
بشنو نفیر زمرغان در چنگ شاهین اسیر باز چون فیروزه از حقیقت آگاه شد قصه
بعرض والی رسانید والی بعد از آنکه بهزاد را حاضر نمود از قصه سرگذشت وی
آگاه شد شادی نمود و گاه بر وی تعجب فزود و جراحان ماهر همه روزه در معالجه
ید و بیضا مینمودند تا آنکه بیمن مرهم لطف فیامن شفا بخش زخم لب از خنده دوخت
و صاحب جراحت لب بخنده کشود نظم ز دو دیده کرده رخنهای مرا آنکه در دست لوث
جمله دوا بهزاد را باز چی نشاط کار کرد و لیکن نگرانی خاطرش از طرف دختر بود که بهر
چاره حال بهزاد در بتیه حیرت آباد مفقود الخبر گشته القصه بهزاد بعزم زیارت پدر
بعد از کشادن شتر خطر بعالم شوشتر توشه در انبان نهاد و از واسط با سازو برگ

تمام بطی راه کام کشاد و چون بمنزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا بسمت عنان
شوقش را بسوی آن خرابه کشید و چون بخرابه درون آمد چشمش بر طلعت دختر ماهرخ
مصری افتاد که از زوایای آن مکان عامره بدر منیر از جلباب سحاب نمودار شد
پس یکدیگر را چون در بزم وصال هم آغوش دیدند شرح قصه خود را بیکدیگر بیان
نمودند از آن کنج نعمت دیدار بهره مند شدند و دست بکنج و درهم و دینار باز یازیده جمله
آن نقدینه بر گرفته و روی بشوشتر نهادند چون والی واسط جمیع احوال وقایع بهزاد
مرکوز شده متوجها بخدمت شاه فیروز قلم نمود بر شاه شوشتر محقق شد که آن یوسف
ما کرزیده رهین حیله برادران کیمخته فرزند دلبندی بود بحکم من حفر بئرا لاخیه
وقع فیه بمولف سیاست ایشان رفت و باز بموجب الثانی بهزاد از چنگ نهال شاه
دهای یافت نظم پنجه کبک دری چونکه بخون سرخ شد رفض انتقام عاقبتش
پر شکست لی شاه بعد از آنکه از نعمت وصالش و دوفا دیدارش بکام رسید و از کافی
حالاتش مطلع شد جعبر امفتر داشت که دختر والی واسط که نام زر جهزاد بود با دختر
مصری بعقد وی در آورده در شهر شوشتر آیینی سور و زفاف ملوکانه بجردی
ترتیب داشت و ولی عهد خویش ساخت بهزاد بر هر مرادی دست یافت اساس
چهاردهم در هدایت هدایت در لغت بمعنی ارائت طریقست اعم از آنکه راه صواب

باشد یا راه خطا اما نظیر اول کما قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و راه حق تمامیست
واما نظیر ثانی کما قال الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل الهالکین البته
راه خطاست واما در اصطلاح مشتهر علی بمعنی دلالت ضالین است از بادیه غوایت
وخسران به منزل تحقیق وایقان وهدایت بطریق سوء و عذاب چنانکه در محکم
تنزیل واقع شده واهدوهم الی سواء الجحیم از قبیل مجاز و تهکم داوستادهلات
بخالق و مخلوق هر دو وارد است فاما اطلاق مصدری بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت
امر بمعروف و نهی از منکر است که آنرا فقهاء حنفه گویند و بعضی از فقهای ما آنرا واجب
عینی دانسته اند و بعضی واجب کفایه و مستند بآیه و لتکن منکم امة یدعون الی الخیر و
یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر شدند جمعی حرف من را بیانی دانسته اند واستدلال
بر جوب عینی کرده اند و گروهی من را بتبعیض فرا گرفته واجب کفایی دانسته اند ولی
قول اشهر است و وجوب آنرا معلق به شرط ساخته اند شرط اول احتمال تاثیر امر آمر
در مامور و نهی ناهی در منهی چه باوجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف
مالایطاق است یا ارتکاب فعل عبث دویم عدم تزاید ضرر تا محظور و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة لازم نیاید سیم تنزه نفس مباشر از صدد آن چه آن بابر منطوق اتامرون الناس
بالبر و تنسون انفسکم اشارامر فاسق بر غیر فاسق از مقوله ترجیح مفعولات

بر فاضل وایضا در اینصورت مامور نیز واجبست امر بمعروف نیست بآمر و هرگاه
در هر امری هر یک از مخاطبین مکلف بمنع دیگری باشند دور لازم آید واین نیز باطل
اما نوع دیگر از هدایت که خارج از امر بمعروف و نهی از منکر است مثل ارشاد خلق بآداب
وصفات مرضیه و تعلیم صنایع و مکاسب جمیله و حجر مؤمنین از مخاوف و شداید و مضایق
وامثال ذلک بغایت مستحب و مستحسنست و هادی این طریق و شفیق و هم در عقبی مستکمل
صد هزار موضوعه خواهد بود و هم در دنیا مستریح بزم بهجت و مستغرق بحر
فرح بعد از شدت و قصه عبدالسلام مکی که بوسیله صفت هدایت و حسن سیرت و صورت
از چنگ خدعه یزید علیه عذاب الشدید باز رست شنیدن دارد و مناسب مقامست
قصه عبدالسلام مکی با یزید علیه اللعنة والعذاب عبدالسلام مکی از جمله اصحاب حاتم
رسل بود و از روضه همیشه بهار آن آبیار گلشن شرع مبین صد رنگ گل چیده نزهت سرشت
نشاء تحقیق که از شراب خانه معرفت آن ساقی سلسبیل حکمت جرعه در کشیده که در عالم
بیخودی خود را ندیده و صورت هستی را در آینه جمال دوست مشاهده نموده در
اواخر حال در عصر خلافت معاویه رضی الله تعالی عنه دختری از دودمان
مجد و شرف بعقد نکاح در آورده زینب نام صاحب صورت و سیرت اما مثل لیلی
هم چون مجنون لیلی پرست زنجیر گیسوی مسلسل موی خود نموده و هزار زلیخا از نی

بسی خامه که پرده از مجنون یعقوب بیت الحزن ساخته افتاد رحمن سیرت جامع عقل و هوش
ادب وعصمت بوده عقل و هوشش در آن پایه که اسکندر در رکابش اگر سکندری نخورد
مثالی پیشه نمودی ادب و عصمتش در آن دنوه که چندین ایاز وبلقیس در دبستان کمالش
درس ابجد بر لوح زبرجد نقش کردندی و هم چنین سایر صفات کمال مستغنی از شرح
در آن درج گهر مندرج بود چون صیت غنج و دلال خورشید افق و جمال در جمیع آفاق
و اقطار ولایت عرب انتشار یافت در ملک دمشق در آن اوان که یزید پلید حسب
الرضای معاویه بر مسند خلافت با وجود چندین خلاف متمکن گشته بود
و از جام سرشار جهل و جوانی و شوخی و کامرانی چون نخل گسسته مهار سرمست
وآشفته مدار گردیده چون برید صبا نکهت گلشن حسن زینب را بر دماغ خاطرش
شورش داد سوز آتش عشق چون شعله سعر در رقاب و تبش افکند و خار خار تمنا
محبت چون حیات قبر بر جانش نهاد یار نادیده را چنان دل باخته آهوی چشم روبا
باز شد که هر موی تنش چون خار در پیراهنش خلید و هر رگ سودای داغ عشقش چون
سیه مار قصد سویدای دلش نمود القصه ملالی بداغ عشق همچو حنظل بسوخت و هم
همچو فانوس خانه دلداری افروخت و هر بار که بمجلس پدر درون پرورحاضر میشد
در لباس حکایت آغاز گله و شکایت مینمود و گاه گاه پیام نافرجام بر بیش معاویه

میداد که پدر بیچگونه در حال من بنظر لطف نمیکرد و بیمار دل بیمار می نمی نماید معاویه
در جواب میگفت من از خلق خلافت و پسر ابیعت گرفته خطبه بنام وی خواندم و نام
دلق و نقد ملک و سلطنت را بکف کفایت او دادم و جمیع خزاین و دفاین را نام دذوی کردم
وخود دست از هر شغلی شسته بگوشه نشستم دیگر چه تقصیر از من واقع که چندین قصه
شکایتی کر هزار پای کوشم کشند تا آنکه باوی صریح گفتند که تیر مژگان چشم فتان
زینب بر زهی پدید تا پیر نابد بد کشته و مهره دلرا در تار رسار بی پیچ و تاب خم زلفش گم کرده
اگر فکر بحال وی نکنی هیچ حال اصلاح پذیر نگردد و اگر معاویه اولا از مضمون این خبر آشفت
که می چگونه منکوحه عبدالسلام را که در سواد مکه سکهٔ شهرت بنام خود میزند و در آغوش
پسر خاک لبر خود در آورم فاما در آخر چون بجز آن یگانه دودمان عصیان علیه اللعنه
والعذاب النیران فرزندی نداشت و دوی دولت را بچشم بر کند او میدانست از آنجا
که غایت خدعه و مکر او بود نقش حیله بر زد ... آینه نشسته ضمیر ناپاک خود دید بجان
درد عشق در بلد دمشق همچو فی کرد پس نامه شوق انگیز بعبد السلام صاحب تمیز
نوشته و برا از مکهٔ معظمه بملک شام طلب نمود که چند صبح و شام اگر بیاید یکدیگر و
از ذخیرهٔ جواهر و لالی که از بحر زخار ضمیر احمد مختار صلوات الله الملک الجبار در صدف
سینه زیور روی شرف ساخته اگر رشحی از آن گوهر بیگانه گوش ما پیماید از آن به

کهربار بعید نیست عبدالسلام چون نامهٔ معاویه مطالعه نمود و بنابر تقیه و احتیاط از آنکه
عرب ترک اختلاط که در آن ایام بر سایر انام تسلط داشت متمسک بهیچ کونه علاجی
نتوانست شد لا علاج زینب را وداع نموده بدستگیری عصای توکلت علی الله متوجه
آن راه شد و چون بشهر دمشق رسید معاویه ابعده الله عن العافیة باز و سای شام
ویرا با آیین تمام استقبال نمود و در حوالی دار الخلافه بهرش منزلی پاکیزه مزین ترتیب
داده و در شرایط میزبانی و مهمان نوازی چاکرانه کمر خدمت بر میان بست القصه
روز بروز در شیوهٔ صداقت و محبت چنان میکوشید که در حوصلهٔ شرح و قیاس مناسب
نظر نگنجد بلکه یکدم بیحضور عبدالسلام بحضور بودی و در اثنای مجلس از شعور دو
تا آنکه روزی اعیان و اعاظم دولت را اجلاس فرمود و گفت چون دیگران محبت
عبدالسلام شادمانی نیست بلکه زنده کانی و همیشه کرهسته نغمهٔ محبتش و تشنه زلال
مقالتش هستم لهر انتظام رشتهٔ پیوند چاره بجز این نمیدانم که دختر بلند اختر مهد عصمت
خود را بعقد نکاح وی در آورم که مگر این بلاد بین دلنهاد کردد و این دیار خوش پایدار
دیگر بکلام قطره رغبت مواصلت نمایم که باین محیط دانش دم از هم سری زند و
بکلام شراره در آویزم که باین چراغ بساط ملک معرفت برابری جوید حوآی دستیاری
که از بکر نابکار خبردار بودند عبدالسلام را تهنیت و مبارک باد گفتند که زهی سعادت

و فیروزی بخت که دختر یگانهٔ خلیفهٔ دوران که شاهان جهان روی دیده را بر قطب زمین
چون فرقدان در دوران دارند بتعب طلب ترا دست داد این همای اوج شرف که ملک
هر طرف بر اثر سایه اش از سایه هر کیا هی جویای سراغند چون طاوس بهشت در ساحت
سرای نو بال افشانده عبدالسلام دل ساده اختیار از دست داده جز رضا بقضا و نعم
بگویم چه چاره داشت پس معاویه سبب صورت حیله را با دختر جیلهٔ خود در میان
نهاد چون روز دیگر شد قاضی را طلب نمود گفت چون امروز ساعت سعادت و نظر
لشلیس زهره با قمر از جانب دخترم وکیل شده در همین مجلس دخترم را بعقد نکاح عبد
السلام در آور و عهد محبت را بوسیلهٔ عقد نکاح استوار ساز قاضی بجانب حرم خلیفه
رفته چون بازگشت بنفشه وار سر بجیب و سوسن آسا خموش ماند معاویه گفت در کار
خیر تاخیر که روا است قاضی گفت یا امیر اگر عرض حال دختر را بسمع رضا اصغا نماید
از مروت ابوت بعید نیست شرح قصهٔ دختر اینست که بعد از آنکه پدر دل او از چون
می غنچه حریم ناز را که مشام تا جداران جهان در هوای استشمام رایحه پیراهن
وی چون نکهت مصر خانه بر در و شند و بامید در یوزه کوره از این چشمهٔ ماء معین
چون گدایان بی نوایان ممندین پوش خواهد در عقد عبدالسلام در آورده و تا او
در خواب خرکوش چشم روباه باز زینب بوده باشد همین که کمند گیسوی من چون مار

سیاهت در گردن وی و خار خار محبت همچو خار پشت در پیراهنش حاشا از مروت پدری
که مرا به پرستاری خدمت زینب روا دارد که بر آتش اشکم چون باد صبا دامن زند
اگر عبدالسلام دل از محبت زینب بر نمی دارد گلچین خرمن حسن آن غنچه دهان از نهال
مانند لبم چه ذوق و اگر در آتش شوقم نعل دل را شتاب افکنده سمندر آتش کدهٔ محبت را
بسیر گلستان حسنش چه شوق پس اولی آنست که زینب را طلاق گفته دامن از هوای
فراق وی در چیند مصرع بیک قطره ندیدم که گر زهند دو صدف حضار مجلس همه یکبار
گفتند یا امیر دختر معقول میگوید بعد از آنکه عبدالسلام را چنین دولت عظمی روی
دهد که هیچ کس این واقعه را در خواب ندیده دل از وصل زینب بر ندارد و کافر
نعمت باشد دیگری گفت که رایحهٔ طبع عبدالسلام از ایقاع طلاق بمشام آیدی
در تطلیق زینب چه حرفست القصه بهر دمدمه و افسون که بود عبدالسلام ناکام را
آن مارگیران عقرب نهاد راضی بتطلیق زینب نموده دلش را یکاو بینی حسرت
دادند بعد از ایقاع طلاق دختر به بهانه یساز و برگ در تهیه و اقباب سه ماه مهلت
خواست که مدت انقضای عدت زینب بود پس یزید از جهت حق العبید وکیلی
بهر خطبه زینب تعیین نمود بجانب مکه اش فرستاد و چون مدت موعود منقضی
شد معاویه را خون گرم چون داء الثعلب مجلکشت و دختر پیغام داد که بتزویج

عبد السلام راضی نیستم اما عبد السلام چون از مکر آن زخنه گر
حقیقت ملک آگاهی یافت و آن گنج شایگان را رایگان از دست
داده از تصلب و شهابی سندان و حیله رندان لب بدندان
گرفت و پشت دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن آواره دلیل محنت
بدرقه راه ملال ساخته دل از حرم معاویه برداشت و روی بحرم کعبه گذاشت
اما چون زینب قصه ایقاع طلاق خود سیر غریب را از نالک خدای مهر عرب استماع نمود
بر حال عبد السلام وا زمکر معاویه همچو ابر گریست و هم چو گل خندید چون وکیل یزید هم
زینب بکله در آمد سفیان اعلام کننده عیسوی دم شرح این قصه غریبه را گوش زد
فرزند کهر بحر یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة که فرزند
ارجمند سید کونین ثالث ائمه هدی ابی عبد الله الحسین علیه التحیة والسلام نمودند
که فرعون آل عبا بجلوه عصای عصیان عنان یزید ببیضا لقای شمع عارض زینب را بطوفان
دود آه حنی پوش نموده و از سیاه شام فراق عبد السلام سه خیمه طرب افراشته الحال
وکیل یزید جهة خطبه نکاح سراغ خانه زینب مهر مهد مهر عالم افروز سپهر حدات
چون از قصه آگاهی یافت از قبل خود نیز وکیل نیز زینب فرستاد تا اگر آن مهر گهر تاج
بازدواج ماه سپهر ولایت راضی شود و آن زهره منظر لقا را شرف مشارکه وی دهند

واگر هم آغوش ثعبان زهر افشان عرصه بلاتن دهد حجله گاه جحیم را از شرر سقر بیابان
پس آن دو کوکب سعد و نحس چون در رتبت اشرف زینب رتبه مقابله یافتند و هر یک شرح
مدعا را بیان نمودند زینب که آیینه ضمیر منیر از زنگ وساوس شیطان مبرا بود سلسبیل
خاطر خطیر منیر از غبار شوب چون عین تسنیم مصفا در جواب گفت اما یزید بن معاویه
که در عرصه سرکشی پرگار وار از دایره شریعت محمدی ص پا بیرون هشته و در میدان
لوای شقه طراز خسران چون علم دجال بعزم تسخیر جلیتی و بال برافراشته و مع هذا عبد السلام
مستهام را در تیه حیرت بغریب تزویج خواهر عفریت پیکر خود چون شیطان راه زند
و بلای افسون میان من و او که چون روح و جسم و حروف و اسم بیکدیگر آمیخته بودیم شوی
مباینت افکنده دیگر چه جای آنکه لب برلب اژدها نهم و دست در گردن تیغ بر آکنم اتی
برآیی ستمانذر کون و امام حسین ابن علی علیهما السلام که چون خلاء بریت بتلاش جاروب کشی
غبار حریمش هرگره زلف دلبرانه پنجه کشی ده اند و خار راه کویش را غلمان بهشت چون شاخ
پر آلهه کلیل شرف نموده اند و مع ذلک مهره دلم را شاد مهر می بند د و از میان موی صباحت
جهان نهال چون خلال مرا پسند د چگونه کنیزی خود منتش را پیشه نسازم و بچو گان اشارتش
چون گوی از سر نسازم رضینا قسمة الجبار فینا لیس یزید لم یزید غایب خانه منزل و بال رجعت
نمود و آن شمس خاوری شمسه طارم سرای آن رفرفه سرای انا خامس آل عبا گردید

وبدین وسیله زنگ کینه آن شاه مظلوم در فولاد دل آن سنگ دل بدگو نقش بست و عاقبت
بانفاوه دو دمان رسالت کرد آنچه کرد اما چون عبد السلام داخل مکه معظمه شد و از استلام
سود خال از چاه زمزم ذقن محروم ماند هر چند که حرمان مشرق ملاقات تفش را همچون
شعله میسوخت بدنداز یزید بر نیامد چون گهر بر بالید و ملالت این فرج دوای سوء الکرام
آن شدت نمود روزی عبد السلام بمجلس شاهزاده در آمده معروض داشت که از مال زینب
ودیعه در نزد من هست و فیما بین چنین شرط شده که با مجلس از حقیقت نام و نشان آن حرف
بیان نکنم مضمون این سر را چون مهره سویدا در حقه دل نهان دارم والحال چون برأت ذمه
من از آن غایله لازم است و ثمره رشته ودیعه بجز عقده فی قلوبنا غل نیست که رضای خاطر عاطر
شاه مسکین نواز بدین تعلق گیرد که این ودیعه را مونوا الیٰ بالکنا فه تسلیم زینب نمایم
وخط برأت دفعه اندیه رضای وی باز ستانم میتواند بود شاهزاده وی را اذن داده بجواب
چون عبد السلام قرب دوست رسید عقد مروارید مودع را بوی باز سپرد و نقدی
که وجه صداق آن جگر سوز اهل آفاق بود حاضر ساخته گفت چون دو
روز تطلیق قادر بر ادای این دین نبودم و برائت ذمه از حقوق الناس
لازم است وجه صداق خود را یک بگیر و قلم عفو بر تقصیر تاخیرم در کش
زینب گفت من در همان روز که شنیدم که بایقاع طلاقم مبادرت نمودی چون بر عشرت

حالیت عالم بودم برأت ذمه ات نمودم چون عبد السلام جراحت حسرت را از نمک مجتبی
تازه دید ولعل شور افکنش از حرف مرقت داغ نو بر سر داغ کهنه اش سوخت و در ایام
وصال خود همچگونه غبار ملالی از آن چشمه زلال نجابت ندید و خنثه بود امواج غمهای متوالی
به پیشی یکدیگر گشته دیده اش را بسیل سرشک طوفان زای داد ند پس بی تحاشی چنان بهایهای
بگریست که زینب را نیز از کاوش مژه عبد السلام چشمه دیده بتراوش در آمد و اهل
نیز حسرت ایام گذشته و یاد موافقت عبد السلام بگریه در آورد و شاهزاده حسین علیه
السلام تشریف آورده چون چشمش بچشم اشک آلود عبد السلام و زینب افتاد باز
پرسید عبد السلام گفت یا ابن رسول الله هر چند که اعتکاف آستانت که رشک روضه
جانت من جبین فخر هفتاد پشت من و زینب است و خاکستر کشت مطبخ نعمت صیقل گر آیینه
هزار صبح است فاما بحکم شود شود سنگ نالان جدا از وطن اگر بسبب ترک نار ری
فراق سیاه که هادم اللذات آن فامت ما دوق عمرها باهم الفت گرفته از روی رقت
مردم آب دیده را بسیلاب شور داده باشیم از عالم مردی دور نیست شاه بزم آرای
مروت چون استشمام رایحه محبت هر یک بدیگری نمود در زمان زینب را طلاق داده
وی را بعبد السلام سپرد و او را مژده داد که مرا تمتع مواقعه نیز از وی حاصل نگشته
بلکه بهر همین تزویج زینب مبادرت نمودم که دست طمع اهل هوس از دامن وصلش

وباز این کهربرشته محبت پیوند ندو عزمی می تالیف قلب طالب بمطلوب بود نه احتمال تمتع

از وصل این محبوب پاسبانی شاهد کام از نیاز عندلیب بوده نه چاره داغ دل از مرهم

لطف این طبیب رز هی کاه کهربجتی که کس مهره کام را چنان بکس نبخشد که او قبله دلرا بخشیده

کس از نعمت خوان چنان نشنوید که وی از محبت جانان نشست القصه عبد السلام به برکت

شیوه هدایت بنعمت چنین فرج بعد از شدت لب تمنا آلود و همچنین قصه حکایت نصیر بزاز

با مسیح صاحب مروت **حکایت** در عهد سلطان سنجر سلوقی در شهر نیشابور که حسن ملک

خراسان از سواد آن فال زینت یافته محتشم نهادی با ثروت تمام و ملک و مال زیاد

چنانکه در عرصه حشمت و جاه امرای پیل شکوه دولت سنجر با اسب بطرح دادی فرزندی

خلف داشت مسیح نام که نسیم انفاس مسیح روح بخش حرز العین الکمال بیاد وی سعادتش

لبیت و لمعه آفتاب حسن یوسف جمالش صورت ماه رویان مصر نمودی هم از آفتاب

بر بروج حسن و جمال پیراسته و هم زهره نهادی بحلیه عقل و کمال آراسته شرح صورت **شعر**

وی دهر زیب و سیرتش عالم پسند آفتاب و مشتری در بزم کاهش پای بند ناگاه طایر شوقش

بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا از قفس وطن دلتنک شده باحرام زیارت عتبات

عالیات و سیر بغداد را بال افشانی داد چون طوایر شوقش بر آنش بود از پدر اذن گرفته

تن بر آن ترتیب نهاد پدر بر رسم سفارش چنین با وی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی

بجانه

بجانه نصیر بزاز فرود آی که میان ما و او مصادقت داد و دیرینه در آن عهد که من

بعزم بیت الله الحرام داخل بغداد شدم با من دم از مصاحبت زده چندان اخوت و احسانش

دانسته ام و ختم که هنوز بسجه شماری شکر آن نعمت عرصه بر هرین روان بیابان تنک و تبه

چینی خرمن عطاش هر برک چنار دست از آستین بیرون کرده **نظم** سفره جودش چو داد

کرسنکان از اصلا ⁝ کاسه بغروش کدا چون توانکر شکست ⁝ القصه ساز و سامان سفر عراق عرب

دیده با غلام و چاکر و ما یحتاج روی براه نهاد و چون خط مستقیم جاده را بنقطه مرکز

رسانیده داخل بغداد شد و خانه دلرا با سرای نصیر همچو مهره تسبیح در بر کشود با استقبال

شتافته مسیح را ببرای درون برده و مجلسی بهر وی آراست که ناهید چنک از حسرت

تماشای آن بزم رخنه بر تار نظر زدی و بخت زرد نکار سپهر در جهر نظاره اش بر سر

خورشید مشکی **نظم** یکی بزم بین رشک خلد برین ⁝ از و بزم خوبان چنین خوشه چین ⁝

نصیر در شرایط مهربانی و میزبانی هر روز میکوشید و بزم عیش را زینت می بخشید

چنانکه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در شش راستقامت باز مانده و بنده [illegible]

طوق کرد به قضا را روزی در خارج سرای نصیر چشم مسیح بر جمال ملیح شوخی افتاد

نارپستان که چون فقاع از مشاهده آن جمال بیمالهای چشم مسیح لبالب از اشک گلنار

وار از تماشای تمثال بی مثالش پای در سواد یا مغز سر بتی بکار بتی در آمد چنانکه

تار زلف کمند انداز چنبر کردنش بچنبر کشید که از نقد هستی جز قد

چنبری ندید و از بال افشانی صعوه وجود جز مشت پری در قفس

جان نسنجید **شعر** دلش از رنج بینوایی زار ⁝ تنش از تیغ

جور چون تن زار ⁝ حاصل کلام انکه ملامت عشق مسیح جاهل

سید لرلچنان از پای درآورد که پای طاقتش چون دست آسیا

زمین گیر شد و خانه دلش چون جامه فانوس آتش ضمیر چون

نصیر تشویش حال و بیقراری وی را بدید چنانکه در عرض اندک

روزی بی برک و بار نغمای مرض صورت اموات بر کرفتش

بر حال وی برسید و بعد الحاح و مبالغه از تشویش خاطر را باز پرسید

چون مسیح طشت طاقت را از بام دل بزیر افکنده دید و دیده

جاسوس نظر را بیننده خون آکنده دیگر اخفای آن راز را محال

دانسته قصه نوکرفتاری دلرا بدام صیاد بیشه موصوف

بصفت کذا بیان نمود **شعر** دل پای بست زلف تو شد

عقل از و مجوی ⁝ عاقل نمی کند در دم ماه پای ⁝ نصیر نشان

شمایل پیکرش و لباس و زیور آن سرو قد چون از مسیح صحرا

استف

استفسار نمود و یقینی اش شد که آن ماه رخ پرده کی حرم نصیر بوده و در راه حمام چشم

صید صیاد دل مسیح نموده دیگر هیچ از ین مقوله نکفت تعهد نمود که من بی از سه ماه

دیگران صید را بقید آورم خاطر آسوده دار که بخلاصی عابادو راست و صندل اجابه

بهر دردی روز دیکر نصیر نزد آن ماه رخ آغاز شرح حال نمود که چون در آینه دل

کرد از علایق جسمانی در غبار غفلت نشسته و خاطرم همکی مایل آنست که من بعد سر

در سلسله تجرد زده چون مجنون بیسر و پا ساخت هر کوه و صحرا اباد و دو دام بیهم

و از لذات نعیم دنیوی بکنار و چشمش دشت و جبر قناعت نمایم **غزل** ز چاک پیرهن

لاله سر بر و فنا کردیم ⁝ بنا قلیم سر بر اکه نیست داغ بهار ⁝ تا مکر در عالم تجرد ره بقرب

مبدء یابم یا سر دانه بعالم آخرت شتابم و بری تقدیر دیکر از من زن پرسی و خانه دار

نمی آید پس من بعد چون تو نوجوان ماهروی را حبس موبد نمودن نشاید اولی آنست

که طلاق خود با وجه صداق از من بکیری و بخانه پدر شتابی که عمر زن و شوهری

با سر آمد و عروس فراق در نظر بصیرت جلوه کر هر چند بانوی وی کفت سبب چیست

و چه ناشایسته از من بوجود آمده که سنک خاره بر جام عیش میزنی و شیشه دلم را

بیاد دم سرد میشکنی **غزل** مکسلان رشته پیوند ز ما بی سبب ⁝ رحم کن هست بدست

تو چه سر رشته ما ⁝ نصیر کوش بحرفش نکرده در زمان طلاقش داد و جبه صداقش را

در کنار نهاده بخانهٔ پدرش فرستاد بعد از انقضای عدّه باز بهزاد روی پیغام داد
که اگرچه مرا شوق عالم تجرد از لعبت وصلت بی نصیب کرده فامّا بحکم نعم البدل محتشم
زادهٔ پاکنظر ماه منظر درین ملک قدم هشت و تشنه لب زلال وصلت گشته که مهر و زر
در ملک بغداد و دهش همراه ندارد بدین سودا رضا ده و دکان قبول بگشای اگر درین
معامله زبان اندیشه سرم را بزبان تیغ حواله کن که بهر تلافی تقصیر چراغ هدایت یک
دارم و بزم شوق در انتظار غزل علاج قصه ناله در ره عشق دیده رنگین باشد خونم
دختر چون علاج دیگر نداشت و صورت نصرت را در مرآت ضمیر دید بدین معنی رضا
شد پس قاضی نکاحشان بربست و راه الفت در میانه گشاد نصیر بهر ایشان سرای علیحده
ترتیب داد و جمیع مایحتاج ایشان را مهیا نمود و باقامت ولیمه سنگین کرد بیت چنانکه
مور از خرمن نوالش زله برد و ملخ از کشت احسانش سیر خورد قصیده بزمی آراست
که زد طعنه بفردوس برین خالی از حسرت وز اصناف نعم مالا مال چون شاه حبشی
زاده شب شانه بر جعد طرهٔ شام زد و ترک روز از سبکباری آن سپاه انجم روی
بهزیمت نهاد نوعروس زهره جبین را رخ از هر هفت تزیین داده در حجلهٔ انتظار نشاند
چون مسیح قدم بدرون هشت و کنیز دختر را چشم بر روی صبیح مسیح افتاد در زمان
رخ بسوی آسمان کرده بشکر نعم ذو الفضل و الکرم لب گشود و کف برداشت مسیح از گریز

سبب شکر در آن محل باز پرسید کنیز گفت ادای شکر من بجهة همین بود که این دختر
اول زوجه مدخولهٔ نصیر بود و محبت یکدیگر چون شیر و شکر آمیزش داشتند اگرچه
نصیر بیوفا بسبب تقصیر وی را طلاق داد فامّا عاقبت منعم حقیقی وی را بوصل چون تو نهالی
از گلشن مجد و شرف جمال ارزانی داشت و داغ سودای وی را از سر هم چو فتیله موی
بتیغ بیزاری سترد نظم ندارم اگر شکر حق را سپاس چو من کافری نیست حق ناشناس
مسیح چو دانست که این فتنه نصرانی صفت کمند افکن گردن طاقت نصیر بوده و نصیر بنابر
استرضای خاطر مهمان خیال چنان راهزنی هیچو [illegible] پیکان که از تن
بازکشند از دل دور نموده آن لحظه میدان فتوت دندان بر دندان فشرده در میدان
مروّت هم چو سندان پای استوار داشت با خود گفت هیهات هیهات زهی بد ملاقی
که لب بچاشنی شکر کشایی که لذت عیش دارد کام دوستان تلخ نمای میهمان هرچند
شهری است فامّا شور چشمی وی در بزم فضولی بی نمکست و ادب حادثه از طرح [illegible]
ترش روی نظم نمک را نماندست شوری مگر که بند دم لان شکن را اگر آبی آن شب
مسیح تن بکرانه خواب در داده ممتنع از افتراع مباشرت گشت و چون روز شد متمسک
بدین عذر گشت که رسم ولایت ما چنین است که بی اذن رضای پدر هر پیره که با
حلیله بکنکاح خود وصلت جوید اگر فرزندی از ایشان بوجود آید منزول [illegible]

و بیمقابل است مدت عالم چینم و بر تخت کامرانی با یکدیگر هم آغوش گزینیم نظم کار دریند
وقت افتادست میوهٔ نارسیده خام بود دختر این معنی را راضی شده مسیح باز سفر بربست
و انگشتری خود را بر هم یادگاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید نصیر داد
و علاوه بالش را خواسته دختر را در محمل عاج نشانده و راه نیشابور پیش گرفت و چون
بشهر در آمد جای پدر را خالی از پرتو وجود دید اموال و مخلفه اش را بحوزهٔ تصرف
در آورد و هم چنان از مباشرت و مواقعهٔ دختر مجانبت گزید بعلت عنین و ضعف قوه یا
تمسک بحجت
و در انتظار نفس گشاد از حریف زمانه بود غزل
نه ره بقرب دوست برم نه بترک عشق در بند حیرتم چه کنم کار مشکلست امّا چون نصیر
از پرکار خذلان باز ماند پرکار وار پای در عرصه حیرت داشت و نقطه کردار سر در دایرهٔ
مذلت قضا را بعد از یکسال جمیع نقد اموالش را دزدان غارت نمودند و مسکنش بسبب تراکم
نزول حادثات سمت عالیها سافلها پذیرفت عاقبت از تاثیر بخت نافرجام عسرتش
بدان رتبه رسید که عبرة للناظرین گشته قوت تحصیل لایموت داشت چو دیگر لذت عیش را
در وطن رنجور دید و جلوهٔ صورت امید را در آینه طبع یاران نیشابور که چرخ بدین
کون الکیل بخشش ایشان را یاقوت دولت ترصیع داده و افسر گوهر پایه مصر هوای تارک شکوه
کردن افراخته انگشتری نزد نشان مسیح را در خنصر امید جای داده روی بملک نیشابور
نهاد

نهاد غزل دل دگر در محبت لنت این رشته سوی منت کشاند و چون بشهر نیشابور
در آمد از غایت بیبرگی که چون شتر عریان بود و چون کلاه حباب بی روی آن نداشت
که نخوانده بمجلس مسیح در آید در کنج خانقاهی مسکن گرفته انگشتری مسیح بیکی از محرمان
داده نزد وی فرستاده امّا چون چشم مسیح بر آن انگشتری افتاد چون حلقه سر از پای
نشناخت و چون نگین لب از تحیر بدندان گرفت پس از صد نشان حال و مقامش باز جست
مردی نوشته صورت حال را بالتمام عرض نمود مسیح هیچ نگفت چندانکه هندوی شب
بپهٔ خیمهٔ ظلمت در آمد نظم مهر بر لب نهاد هیچ نگفت عقده را چون گره لب نه نهفت
پس مسیح خیمه و سراپردهٔ لباس و جمیع مایحتاج بجهة وی چنانکه لایق اهل حشمت بوده
باشد مهیا نمود و چنین مراکب برنا سپیز و شتر و غلام و چاکر فرستاده مقرر داشت که
در خارج شهر خیمه‌ها را بر افراشته و فرش گسترده نصیر را بدرون سراپرده جای دهند
و لباس فاخر در وی پوشانند تا علی الصباح من باتفاق اصحاب و عیال خود وی را استقبال
نموده باعزاز تمام بشهر در آورم روز دیگر که خسرو زرین قبای مهر در شادروان
لاجوردی سپهر مربع نشین تخت فلک چهارم شد و نصیر طاهر و واقع فراز تارک
سلیمان شکوهش پر اندیر کشود نظم صبح که خورشید فلک بارگاه برافکند چرخ زرد [illegible]
جاه مسیح بعزم استقبال نصر من الله فراز تارک سعادت برافراشت و بعد عرفت

احترامش در پیش گاه وقع و زیب جای داد پی عشرت را از مغنیان زهره نوا و مطربان
نغمه سرا چنان آراست که او تار هر چنگ رشته بال و پر مرغان هوا بود و ناله نی فوت روح
بلبلان شوخ نوا شعر عجب بزم هنگامه غنود اکنون دلربا و ملش جان فزا و هر روز بزم عشرت
و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق میکوشید فاما قصه حضور نصر را از جو...
وی پنهان میداشت تا انکه روزی پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد که چون من بعلت
عنینی مبتلایم و از قوت رجولیت بینوا و ترا با وجود جوانی و جمال در ماتم بجفت نشستن بس
مشکل پس همان بهتر که از من طلاق گرفته و بعقد برادر طریقم در آیی که از من بهمه صفت و
بیشتر و سر در پیش دختر بیچاره چون گوسر را در خم چوکان قضا نهاده بود و هدف
سینه را در راه تیر قدر از کمان زمانه کشاده و بهر گونه تکلیفی میداد مصرع هر دم غمی
افکنده بدامم کرم است مرا ز عشق باز اثری هیچ و پیرا طلاق گفته بعد از چند روز شرایط
مهربانی و لوازم محبت دو زی با نصر گفت مرا نیز داعیه وصیتی با تو هست تا بپاداش
احسان عقده از تار خاطر کشاده عقد زنان بر میان بندم و بمکافات جوانمردیت
جان در ره مژده میخواهم خوب حیله دارم بجز تو کو همه فرزند شاه سنجر بوده باشد که
از این شهد قطره در حلق بچکانم و اگر دم از تشنگی زند با آب خنجرش لب تر نمایم اول
میخواهم بعقد تو در آورم تا پایت این دیار شوی و بحفظ هدایت قرات مداومت کلی نمائی

ر

دو بیت در تو مشکلت تن دور شود ز روح ناکام نصر آن مژده را غنی عظیم دانسته
رسم تحیت بجای آورد پس هیچ قاضی را طلب نموده عقد نکاح فیما بین واقع شده
یکدست خانه و سرای جهت وی معین کرده جمیع اسباب نصرت ترتیب داد و چون عروس
مشاطه صورت پرداز نقش طاوس بر پر و بال زلف و کیسوی بت مسیح دختر را بدست ها
کرفته کفت آیین ما آنست که خواهر خود را بدست خود بداماد سپاریم پس در حجله گاه نقاب
از روی چون قمرش برداشته تو گوئی که فضای آن سرا از شعشعه جمالش چون حجله گاه
صبح از پرتو عروس بیضا ضیا روشن شد بیت بجلوه در آمد که از هوا داریش سیلاغ
شمع زیبر وانه جست باد شمال پس دست نصر را گرفته بستان امانت خود را از من
قسم بذات نگارنده صورت هستی که قلم قدرتش زلف لیلی را چنان پیچ داده که مهره دل را
از سینه مجنون چون فلک حقه باز سیک چشم زدن ربود که بجز آرزو نکه بوسیله یک
نظاره نقد دل را بر نقش باختم و بجز امشب که دست او را بدست تو دادم دیگر در نهمت
نه دستم بدستش رسیده و نه چشم از گلش جمالش گل نظاره چیده بیت پاک بین را
دیده گلچین از گل نظاره نیست روی جانان را ظهور او نه پس چون آفتاب نصر از کرم
و مروت وی مدهوش گشته شیوه احسان خود را فراموش کرد و بمزیت احسان وی
انصاف داد و بنعمت فرج بعد از شدت مستفیض گردید غرض انکه این عالم پر شور دهیچ

رفتی از نغمه و ناله خواموش نیست و در هیچ زمان از شدت و فرج خالی نه تو کلتا بی
الشهور الشرور و کثرت ایدالیه اسامی النعم کفواید خواتمه در ذکر احوال
مشاطه زلف پریشان این شاهد لولی ادا و نوازنده این ساز ناز خارج توکل نبذ الاسف
ابن شمس الدین محمد شریف المتخلص بکاشف کیت قلم را بان بجولان در آورده جای سخن نیست
اقدام از شرح حالم سخن بشنو ظهور کهر پاک والدین رشته تاب سخن از بحر ملک شهرات است
و موالدین کربلای معلی عمر آن عاقبت بخیر چون بسال دوازده رسید بد رستی ادب
رفته ادرش چون عمر دور فرصت را کم دو زده ساعت دید بعزم زیارت مشاهده
دادان دوام صدف جبهه را زیر ا بکیرد تا آن دریتیم را بخاک بر سته کر مبلا
بر رشته مواصلت کشید و پای بند ماهیتش نمود یکی لب تشنگان اب فرات
محبت حق بدین سان تن از غبار عصیان شویند و شاهدان حجله خلد برین شهداء آل
چنین بر خطشه حور العین شاهد کیرند بیت دل تو بتوزن مایی هم غم دادن
شکست وزن گرفتن و کوه دادن بیت فکند لبر است صد دل عاقلرا بس
مرغ بیدل نغره توان رم دادن هیدند در آن عبرت نهصت ره بره عمر عزیزما
آن عزیز مصر تمیز بتحصیل علم در معرفت وجوب حق ما کی ما عرفناک حق معرفتک
و جهاد نفس در عبادت ذات مطلق نکر ابن ما عبدناک حق عبادتک

ثبت میکرد لاجرم شب قدر آن عالی قدر زمان عاشی صباح عید بود تا انکه این حقیر
بوجود را در عهد وجود سه ساله کرد چون سنت سنیان را شیعیان علی علیه السلام
محو بدعت دانست و سر که جبین اعدای دین را در مذاقه الحجو زهر هلاهل دید تاب
مقاومت صدمت ایشان نیاورده دوری از خدمت مولد اولی شمرد و در سنه
ذایف در رو و داع شاه شهید را در کشیده باد در دوراغ روی بصوب صفهان صبای
طراز رو لحد تان نهاد بیت در دیده عشق کعبه دیری نیست حاصل ز طوه قهر دو خبر سیری
نیست تا چند لشان را منزل این سپر هر جا که روی دوست بود عزیزیت در آنجه سا عمرم
چون به پنج رسید و پنجه حواسم را چون پنجه اهل سنت بتر دید دندان طبعم را از صلاحی
بر کنده لید بر دندانه هدایت بر کف ادب نهاد بدان سن رسیدم که دندان انداختم کوهر
لفظ سر بر خط سودم نهادند چنانچه از گلستان مصحف مجید دست نظاره ام در معارفه کلمه ای
صد دسته گل بیت ناگاه بر کهر با ر لطف ایزدی در همان سال اعنی سنه عشر و الف دریای
رحمت را بجانب من در آورده مارا بصوب مشهد مقدس رضوان ذکات نمود زهره روض
فیض بخش که خار راهش از آب گهر آبله سیراب است و از بهجت سنبل دشت مصر آشوبش
گیسوی شاهدان مصر در رقاب مدت هفت ماه مجاور آن رشک حرم بودیم و هر روز کلمات
امام را بیرک سبحه یاد مینمودیم بیت مباش یار بابخرد هم خانه منشین جهل زیر

دیوانه از شمع که هزی بدود آویزی میترسم از انکه بشنود ویرانه پس از مجاورت

هفت ماه از آن خطه پاک باز عزیمت صفهان نمودیم بعد از مجاورت بست سه سال

از صفهان عزیمت ملک ری کردیم فی سنه خمس وثلثین والف آنمهر سایه کستر از سر

چون شعله از سر خاکستر عزلت کرفت و آتش فراقش مرا در خاکستر نشاند نیر الله منامه

وعلا الله مقامه تطویل کلام طبایع انام است این کم نام مستهام بهمین هت آن کامل فرد وحید

مقام در تحصیل بعضی از علوم دینی و نحو و کلام و منطق وغیر ذلک و هم چنین انشای شعر

وانشای نثر پاره از هر راه بقلم جهد پیموده ام و قدم سعی بر سهول و تلال فرسوده از جمله

منصفات نظم بنده نسخه لیلی و مجنون و هفت پیکر و عباس نامه و غزلیات و قصاید و رباعیات

و قطعه و ترکیب و ترجیعت واز کلام نثر نسخه سراج المنیر و در مکنون و حواس باطنی و

منشات متفرقات است که در خیال هر یک بر کنام جبال مجنون آسا و هم آغوش وحشی معنی بودم

وچون سعید خیال باز دست در آستین خامه کشی پرواز داشتم تا با عجاز نفس روح

بخشی هر حرفش را موج خط چون ماهی آب بحیات دادم   بعنوان روح بخشم

بر دالتجا مسیحا بخیال نقش بندم کند افتخار مانی ورقم از بهار طبعم کل نظر دسته بندد

از لعاب کلکم حوض وآب رزه کالی چکد از کل ضمیرم چو عرق کلاب دانش و مدار زبانی طبعم

چون کیاه کل معانی هنوز در ترکیب معنی خام و حلوای خیالم از آتش تند جهل خام سوز

که با وجود چندین دیده عیب بین که بنظر مهر آلود نظاره تقصیر هنر حکم دادند عیب باشد که

جکر دارانه زبان بلاف کشایم و از راه خود ستایی باد از دهنه کداخلانند آییم جز عالم العیب هیچ

آینه وجودی به غبار شوب و زنگ عیب نهت اکر دیدات برغم احوال نظران درست بینست

از میان حزف کهر برچین و الا از سنگ طعنه لال سخنم راچه باک همین عیبم بس که مدت

پانزده سال است که در عرصه شهریاری بسبب شغل قضا نامه اعمال را چون بجل و سیه نموده ام

همانا قضای فلکی دار حقریب در دام ریخته و کرزن دانه خرمن احسان اهل ملت بنظر حوصله

عفونت در بنا بید و کرده شیر شکوه صاحب همت از کشاکش زنجیر تعلق لعفر بابد   با این همه

دستی ز میدان ماندی از راه فتادی و در جولان ماندی بید رد برای غارت دانه حرمن جنت

مور بر زبر پای ملک سلسله سخن بطول کشید الحال سبب تالیف این کتاب کوش کن که بنج تقاضا اللاد

زمانه را کوش کنت برادر مکرم محمد اسمعیل منصف که خاک سیاه هند را سواد مراد دانسته

جبهه طمع را با مید جلا بر آن پدر دودم و چو آینه بر خاکستر نهاد همانا صیقل آینه

خاکستر است که آن شعله تابنده نامه عمل را از سواد کناه بلمعان نور انابت در آن سرمه

نمونه ید و بیضا ساخت و رشته علاقه از ما سوی الله کسسته بقیام عبادت حق پر داخت

دیده بینا که نور را در ظلمت دید و از دکان شبه فروشی که هر چند لاف بخواهی کوه و کر آب

که همکنان نقد درم و دینار در زلف آن اند و خند دو او چون مالک دنیا مالک دینار است از دولت

ملاش در آکوکلاب سرای دل بر افروخت در موسم دی جون زهر با تاک بر سر خاشاک

دل از دامی غم پاک بر سر بکشای نظر که عالم مکتس بت بوهم از اشک سهیل خاک بر سر دورکی

مکتوب عطوفت مکنون از آن ادب مکتب خانه توفیق بمن رسید که موی شکافان این بلاد

که آینه صدق بشان از زنک ریب چون کل داغ از موی صاف است زبان نشان موی بر آورده

مرا بی که کفتند که انشای تاریخ از کتاب درست سیار ره طبع برادر بست که در ملک عراق بالوا

بساط هذا فراواکسترده اکر نسخه از مهمان داری اهل صفهان معانی نوا از این ملک دریغ مدار رکه تو نه

هر نظر چون مدارات فلک در ساحت انتظار سنوبند واکر چون شاخ چنار تهی دست قاصد

صبا را بر کوی که چون نسیم صبح مصر سراغ کنعان تقاضا کرفته ان یعقوب نظر را بر سر بر فرسند

آکر دکر چشم انتظار در راهست نادیده از جهان ما پوشیده چشم روشن رفت و فرصت غنچه دلکشا

که دیده ایان حادثه از هر سوی در کمین است   در آتش عشق طاقت بیدلکی باشعله داغ تنفس

بیداکن افسانه بندکی مکر به نالح نهی شیرین حکایتی بیداکن می نیز چون چشم خواب آلود اهل عدل

پاسبان حسن عاقبت و جو پای ملک عافیت نه بدم بذکر افسانه جمله را در خواب کردم و بیکی

نامه را از موج سخن زیب خواب محمل دادم همانا در خواب غفلت تارپود هذیان بهم میبافتم

و کس نه بیدار دلان عالم معنی را با افسانه وافسون چکار و شیر شکاران صید کاه سخن را خواب

خرکوش چه باذاره وجود ناقص عیارم آینه عیب نمای صورت خودداست که در عین خواب

٢

دم از بیداری می زنم و در آغوش مستی راه هشیاری میپرسم مکر خداوند از تنجر طوره

هدایت عصایی فهی توکو علیها بدستم ده تا از بیم کجروی در قید فی سلسلة ذرعها سبعون

ذراعا فاسلکوه در بیا مرا الهی از دار الشفای عنایت شربت اذا مرضت فهو یشفین بکام ریز

تا از خمار لیس لهم الا من غسلین آسوده نشسم نفی صحاک سرشتم که همیشه از آسیب دو اژدها

صولت اذ یتلقی المتلقیان عن الیمین وعن الشمال قعید در مرکوب رنج است در پناه ففروا

الی الله برات آزادیش ده تو دانی که از راه صواب باز مانده ام و بقدم فرسایی در طریق خطا

معترفم علاره فاعترفنا بذنوبنا فهل الی خروج من سبیل ممنون در پذیر از کیفیت شهد توفیق

غافلم وبنا بینایی خود در شرابخانه تحقیق فایلم در عرصه و نحشرهم یوم القیمة اعمی بر من

ببخشای ای صف آرای عرصه یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا الله را ساسیدان که

سپاه موافق و مخالف در ساحت فریق فی الجنة وفریق فی السعیر میمنه و میسره بیارایند

و مجاهدین الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا بنعره جکر شکاف آتی بلبلی ای انا

خبر امن یاتی امنا یوم القیمة غلغله در اصحاب معاد الذار زند تو صنعتم را در کنف وقایه

فوقیهم الله نضرة وسرورا جاوی ده در آن کسیرکه اهل بغی و فساد را بکمند و یوخذ

بالنواصی والاقدام دست وکردن بسته زبانیه جهنم بطغرای سندع الزبانیة بدوزخ

کشند مراد در زیر لوای نصر من الله و فتح قریب جای ده وچون زاده خاک کربلا معصیتم

بحکم منها خلقناکم وفیها نعیدکم این نعمتم نصیب کن که چون قطره باران بحر پیوندم و قوده

عظام ومیمم با آن خاک چون جسم یحان آمیز تا بزهر نطه ومنها نخرجکم تارة اخری تا ...

جز ان ان آن لحد سر بر آورم لعل الله یحدث بعد ذالک امرا حذاوندا ان ساعت محروم مکن

که از راه اطاعتش روی بر تافتم بعلا حی علی ام آزاد کن که از دو رحیش روی برد بحالی

نهشتم بطابم مقامات عشرم ایرانی دارکه در دار دنیا جز در مهر ایشان در

دیگر نشناختم عرصه خلافت ... وضبعت برهمن مطیع شدن مساز محبت موالیات را

که در آغوش دلم ... در آن عرصه طرح مبانیت مسند از یا ارحم الراحمین انت

ولی فی الدنیا والاخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین قلم کاوس خرام بنگارش این نقش بدایع

هواتاب قلوب پیشه نمود تا بتاریخ سلخ شعبان المعظم

سنه ستین والف از قوت جولان چون اسب چوبین

باز ماند و هو گو بدکه باید خزان ... این چنین

بتاریخ یوم جمعه ... دهم شهر ذیقعده الحرام

قریب بظهر ... بالخیر

سنه ۱۲۳۵

محمد علی
حنیفه عبدالله

